کُلیاتِ قصایدِ خسروؔ

جلد دوم

نیشنل کمیٹی برائے سات سو سالہ تقریباتِ امیر خسروؔ

کُلّیاتِ قصاید خسروؒ

جلد دوم

جمع و تصحیح

اقبال صلاح الدین

نیشنل کمیٹی برائے سات سو سالہ تقریباتِ امیر خسروؒ

طابع : سید اظہار الحسن رضوی

مطبع : مطبع عالیہ ، ۱۲۰ - ٹمپل روڈ ، لاہور

ناشر : نیشنل بک فاؤنڈیشن ، لاہور

سالِ طباعت : ۱۹۷۷م

فهرست مندرجات

کلّیات قصاید خسروؒ

جلدِ دوم

صفحه

طابع ... سید ظہورالحسن رضوی

مطبع ... مطبع عالیہ ، [illegible] ٹیمپل روڈ ، لاہور

ناشر ... نیشنل بک فاؤنڈیشن ، لاہور

[illegible]

علائم و رموز

ا	:	مصراع اولیِ بیت
الف ۱	:	نسخهٔ خطیِ کلیاتِ امیر خسروؒ، کتابخانهٔ اندیا آفس، بشماره : 1188
الف ۲	:	نسخهٔ خطیِ کلیاتِ دواوین خسروؒ، کتابخانهٔ اندیا آفس، بشماره : 1189
ب	:	مصراع ثانیِ بیت
پ ۴	:	نسخهٔ خطیِ دیوانِ نهایة الکمال، کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب، لاهور، بشماره : Api. VI 31B
پ ۵	:	نسخهٔ خطیِ دیوانِ غرة الکمال، کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب، لاهور، بشماره : Ppi VI 54
ج	:	نسخهٔ خطیِ دیوانِ امیر خسرو، موزهٔ فتز ولیام، کیمبریج، بشماره : 199 (p) 506
د	:	دیوانِ نهایة الکمال، چاپِ دهلی، ۱۳۳۲ھ
ص ۱	:	نسخهٔ خطیِ کلیاتِ امیر خسروؒ، کتابخانهٔ شخصیِ اقبال صلاح‌الدین، لاهور
ص ۲	:	نسخهٔ خطیِ دیوانِ وسط الحیوٰة، کتابخانهٔ شخصیِ اقبال صلاح‌الدین، لاهور
ق	:	تصحیحِ قیاسی
م ۳	:	نسخهٔ خطیِ کلیاتِ امیر خسروؒ، موزهٔ برطانیا، بشماره : Add. 21 ، 104

م ۳ : نسخهٔ خطی دیوانِ امیر خسروؒ ، موزهٔ بریتانیا ،

بشماره : Add. 25 ، 807

ی : نسخهٔ خطی نقوشِ خیال ، کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ،

بشماره Pi VI 328

* : اضافه شده بیت

پیشگفتار

بسم الله الرحمن الرحيم

پیشگفتار

جلدِ دوم ''کلیاتِ قصایدِ خسرو'' خدمتِ ادب دوستان و خسرو شناسان تقدیم میگر... جلدِ موردِ نظر بر ۹۱ قصیدهٔ ''دیوانِ غرة الکمال'' محیط است. جلدِ اولِ کلیا ، قصایدِ خسرو مشتمل است بر ۳۶ قصیدهٔ ''دیوانِ تحفة الصغر'' و ۵۸ قصیدهٔ ''دیوانِ وسط الحیوة''. بدین ترتیب مجموعِ قصایدِ جلدِ اول بالغ بر ۹۴ قصیده میباشد. این تعداد شاملِ دو تا قصیده ایست که نسخه های اساسیِ ما وجود نداشت. در صورتیکه جلدِ حاضر حاویِ اینچنین قصیدهٔ اضافی نیست. البته در نسخهٔ اساسیِ مربوط باین جلد مانندِ بعضی از نسخِ خطیِ دیگر قصیدهٔ عربیِ زیر نیز وجود داشته است. ولی صلاح نبود که جزوِ کلیاتِ قصایدِ فارسی گردد. بخواستِ خداوندِ متعال این قصیدهٔ عربی شاملِ مجموعهٔ کلامِ عربیِ امیر خسرو میشود:

هذا مدیح مقتدر من جنابه
قد یحمل النضار علی النوق و الجمال

☆

لو شیت ترنوا الورد مبتسم الفم
فالحظ خریدتنا زمان تبسم

فوها لمعدوم و عند نعوته
قد ضل فيه رواية المتكلم

فيها العقول تحيرت لما ترى
سينين مكنونين فى ميم الفم

كم تذكر الشعون من ادلالها
فى اى زاوية الهموم متيم

زند لها مثل السجنجل لو بدا
لرايت فيه مخ عظم المعصم

فى مهجتى سكنت محبتها كما
مدح المليک مستعان الاعظم

اعنى علاء الدين سلطان الورى
ملكا تولد من سلالة آدم

عين الندى بل عينه عين الحيا
بحر الندى بل كفه عين اليم

من جوده الفياض قد يحكى اذا
نعب الغراب على رميم الحاتم

ما كان يعطش سيفه بضرابه
الا و يسقى من كوس جاجم

تشابه لدغ الا عادى راقبا
هل فى المغازة مثل هذا الارقم

من قتله الابطال فی یوم الوغی
قد حار فی القتلی عیون القشعم

و اذا اثار قتام حرب جیشه
عین السما عمیت بنقع قاتم

املی مدیحه یراع براعتی
حتی ارتقت فوق السماء بسلم

یا ذالنهی ما فی السماء مغیب
الا وتدری بالجنانِ الملهم

رشح لمدحتک العلیة خسرواً
بالشعر لیس کمثله فی العالم

کن بالخلودِ علی الارایک قاعدا
فالله خصک بالبقاء الدایم

☆ ☆ ☆

در جلدِ دوم فقط ۹ بیتِ اضافه شده است که بقرارِ زیر است :

فهرستِ ابیاتِ اضافه شده

شمارهٔ مسلسل	شمارهٔ صفحه	شمارهٔ بیت	منابع
۱	۲۲۷	۴	الف ۱
۲	۲۳۹	۱	ص ۱
۳	۲۴۳	۱	ص ۱
۴	۳۱۹	۲	الف ۱
۵	۳۲۴	۸	م ۳

۶	۳۰۱	۵	م ۳
۷	۳۰۶	۴	الف ۱
۸	۳۱۰	۳	الف ۱
۹	۳۱۲	۱	الف ۱

بدین ترتیب بر اضافهٔ ۱۵۷ بیتِ اضافیِ جلدِ اول مجموعِ تعدادِ ابیاتِ اضافه شده به ۱۶۶ رسیده است.

لاهور، **اقبال صلاح‌الدین**

۲۸ - اکتبر ۱۹۷۷م عفی عنه

فهرست قصائد

کُلّیات قصائد خسروؔ

جلد دوم

فهرست قصائد

کلّیات قصائد خسروؔ

(۳)

قصائد

دیوانِ غرّۃ الکمال

چون آفتابِ روشنِ توحیدِ ذوالجلال
بنمود رخ ز مطلعِ این غرة الکمال

کو کاملانِ دهر که این قبله گهِ جود
بینند و در سجود در آیند چون هلال

۹۵

چه زهره خاکِ مسکین را که توحیدِ خدا گوید
بدین آلودگی ذاتِ مقدّس را ثنا گوید

اگر مردم صفاتِ صنعِ او گوید ، بدان ماند
که در دریا فتد موری ، حدیثِ آشنا گوید

فضای حیرت است اینجا ، دو عالم ذرهٔ ریگش
چه یارا عقلِ گمره را که قطعِ آن فضا گوید

نبی ص جائیکه لَا اُحْصِی ثَنَاءً گوید از حیرت
که یارد کو بیانِ آن کمالِ کبریا گوید

به هر ذرّه کزو دارد نشان گم گردد آن عقلی
که بر اعلایِ علیّین مقامِ اعتلا گوید

دران عالم که از اِنّی اَنا الله دم زند فکرت
مهابت در دلِ ابرار ذَاقُو بَأسَنَا گوید

دران صحرا که انوارِ تجلی می کند جلوه
تحیّر علم را سویِ عدم راهِ جلا گوید

خیال است این که در آئینهٔ دل نورِ لاهوتی
در آید تا خیال آن را ز ناسوت انجلا گوید

دو تا شد رشهٔ لا و الف سوزن شد از اِلّا
که دوزد چشمِ صورت‌بین و آنگه لَنْ‌تَرا گوید

ملائک نامِ وی دانند و بس آگه نه‌اند از وی
چو نابینایِ مادر زاد کاوصافِ ضیا گوید

ندارد جبرائیل[۴] از گلشنِ توحیدِ او بوئی
اگرچه بر فرازِ سدره جایِ اجتبا گوید

فلک هم هست سرگردان و حیرانی که عجزِ خود
دران حضرت به صد ضعف و شکست و انحنا گوید

بنی آدم گیاهِ گندمِ شیطان بود جائی
که بر حوا و آدم غیرتش لَاتَقْرَبا گوید

مرا گویند دانایان که توحیدی نمی گوئی
پیِ کفارتِ حشویکه طبعِ ژاژخا گوید

بگوئید، ای مسلمانان، چه جایِ این سخن آخر
ثنایِ حق چو من نامردِ مردم‌ستا گوید

صفاتِ عزتِ او از چو من ناقص وجود آید
بیانِ وحدتِ او هم چو من مدحت سرا گوید

دلم را زهرهٔ آن شد که رب العزت اندیشد
زبانم این محل دارد که رَبّی حَسْبُنا گوید

مرا اندازهٔ توحید باشد کاین دل گمره
حدیث پاکی و فضل و کرم بر هرگدا گوید

چو من مسکین که صد پی چون خودی را میکند سجده
سخن از لَیسَ فِی الدّارَین غیرالله کجا گوید

موحد کس نگوید چون منی را کز خدای خود
برد روزی و غیری را خداوند عطا گوید

کسی کاندر دل او ماسَوَی الله بگذرد هرگز
نفاق است ار شهادت گوید و یا حرف لا گوید

دلی دارم ز خبث و زرق و حرص و آز و حسرت پُر
سپاس او نپندارم که بی ریو و ریا گوید

زبانی دارم از کذب و نفاق و غیبت آلوده
نمی خواهم که وصف پاک آن عز و علا گوید

وگر ذهن است ، نبود جز خیال‌انگیز بت رویان
جُنب را شرع نپسندد که کس در کعبه جا گوید

وگر نفس است خود زآلایش شهوت ، سگی دانش
طواف سگ نشاید کس که درحج و منا گوید

وگر فکر است لوث شعر دارد ، پس نخواهم کو
بیان قدس با آلایش مدح و هجا گوید

وگر عقل است ، مجنونیست اندر عالمِ وحدت
چه باشد گفتنِ مجنون ، نگوید گرچه یا گوید

وگر علم است ، آن من خود ندارم ، پس چه باشد آن
که نادانی سخن زان عالمِ بی منتها گوید

رهی با این همه اوصافِ نقص و جهل نتواند
که وصفِ بنده ای از بندگانِ پارسا گوید

وگر جرأت به نعتی میکند ، آن هم بدان ماند
که مورِ بی زبان تاجِ سلیمان[۴] را بها گوید

چه جایِ گفتنِ نعت است و وصفِ پارسا مردان
که حق را مفسدی نشناسد ، ار صد پی فرا گوید

همان موریکه آمد نقطهٔ باریکِ کاف و نون
چو داغِ صنع دارد ، وصفِ او کی عقلِ ما گوید

ز حیوان نیز بگذر ، آن گیا کز خاک میروید
چو زانِ اوست که تواند که وصفِ آن گیا گوید

چو من عاجز که حیران است در هر ذرّهٔ صنعش
چگونه وصفِ ذاتِ صانعِ ارض و سما گوید

چنین گویند حیضِ مردِ کذب است و زهی کاذب
که مصراعی ز بابِ شعر و بیتی زین بنا گوید

چو کاذب حایض آمد ، حایضی را کی روا باشد
که تنزیهِ جلالِ خالقِ هر دوسرا گوید

موانع هرچه بود از بهرِ ناگفتن ، همه گفتم
گر این عذر ست ، ایزد را رهی برخود گوا گوید

نیمّ با این همه معذور ، کین را عذر پندارند
همه کس ، گرچه این بیچاره از صدق و صفا گوید

بباید گفتنم اندازهٔ ذهن و ذکایِ خود
که هر ذره حسابِ خویشتن حَسْبِیْ کَفٰی گوید

چو بر ما سَبِّح اِسْم امرِ ویست وَاذْکَرونی هم
همان بِه کادمی تسبیح و ذکرش دایما گوید

به چندین نقص مطلق گفت نتواند رهی هرگز
مگر تلقینِ توفیق آید و بِنّی هُدٰی گوید

بدین امید میگویم که گر حرفی قبول افتد
مگر آن حرف ، عجزِ بنده در سمعِ رضا گوید

ولی با این همه ناگفتن از گفتن بسی بهتر
که گویم ناگهان کفریکه دینش ابتلا گوید

سزایِ او که داند هست یا نی ، آنچه میگویم
ز فکرِ خویش می ترسم که چیزی ناسزا گوید

توام تعلیم کن ، یارب که توحیدِ تو چون گویم
به رحمت هم تو فرما عفو ، اگر بنده خطا گوید

به تحقیقت مرا ره نیست ، لیکن هم به تقلیدی
کشایم لب به بسم الله که طفل از ابتدا گوید

ببین آن طفلِ نادان را که قولِ پاکِ بسم الله
به بستاخی هزاران بار در صبح و مسا گوید

چه داند کس که از دهشت چگونه باشد احوالش
اگر یک حرفِ بسم الله یکی از اولیا گوید

من آن طفلم که توحیدِ تو میگویم به بستاخی
سزایِ عفو باشد ، هرچه طفلی در صبا گوید

کشادت پرّهٔ دل ، خسروا ، اینک ز توفیقی
که بخت آن را به هر بابی کلیدِ در کشا گوید

به نُه گنبد در افگن غلغلِ توحید بر نوعی
که هر نُه گنبد آن تسبیح زآوازِ صلا گوید

خداوندیکه سویِ حمدِ او "حمٓ" دال آمد
کمالِ کبریایِ او زبانِ کافها گوید

برون از جوهر و اعراض و اوصافِ هیولانی
وز آن حیرت که عقل از انفعالش متکا گوید

نگویم جوهرش با آنک هست از ذاتِ خود قایم
مگر اسمایِ توقیضی که قولِ اصفیا گوید

نه ترکیب و تجزی دارد و نی ماده و صورت
نه در حدیکه نطق از جنس و فصلش مبتنا گوید

شی‌اش خوانیم نی لاشی که لاشی چون عدم باشد
کسی وصفِ عدم چون موجدِ موجود را گوید

نگوید کس عدم او را و قابل هم عدم رانی
که ممکن را همه کس انعدام و منتها گوید

ببین آن دهریِ نادان که منکر گردد از یزدان
به‌چرخ و طبع بندد خلق و حیوان چون گیا گوید

خدارا قدرتِ مطلق نداند ، طبع را داند
که از نفسِ نباتی قوّتِ نشو و نما گوید

زبان گرد آر ، ای بی عقل ، ازین گفتارِ بی معنی
که موجوداتِ بی موجد نه مردِ با ذکا گوید

خدا آن را توان گفتن که آرد از عدم پیدا
هر آن چیزیکه عقل از هستیِ عالم فرا گوید

اگر عالم همیشه بود ، پس خالق نیامد حق
چو وصفِ خالقیت رفت ، مردم حق کرا گوید

یقین دانی که کاتب هست سابق بر حروفِ خود
وجودِ خط و کاتب ، نیست عقل ، ار کس معا گوید

نخستین کاتب ، آنگه فعلِ کاتب ، بعد ازان حرفش
رهی اوّل حق آنگه امر و آنگه ماسویٰ گوید

کسی کش علتِ معلول می گوید ، روا نبود
چنین وصفی به مخلوق که بر خالق روا گوید

نداند فاعلِ مختار و می گوید به نادانی
چو خورشیدیکه او را علتِ نور و ضیا گوید

اگر صانع چنین باشد ، نباشد قدرتش کامل
پس او عاجز بود حاشا که عاقل این جفا گوید

ترا با ضعفِ خلقت اختیارِ فعل و حق را نه
تو نپسندی که مخلوق ، کس این وصف ار ترا گوید

گهی علت نهندش نام و گاهی مصدرِ اشیا
تعالی الله ز هر وصفی که مردِ بی وفا گوید

به علمِ کلی و جزویست عالم در همه هستی
کسی کش علم در جزوی نگوید ، ناسزا گوید

خدا در علمِ تو گنجد که علت خوانی و مصدر
تو در علمش نگنجی کو ز جزوت علم وا گوید

تو از وی عالمی و از تو جاهل ، پس درین صورت
تو زو عالم تری ، خوش خوش زبان بگذار تا گوید

بدان ماند که با نقاش گوید صورتِ کاکس
بیانِ دانشِ خویش و به علمِ او خطا گوید

تو مخلوقی و هرچه بگذرد بر چرخ ، میدانی
کسی کز زهره و مه پرسدت یا از سها گوید

خدا کین علم دادت می نداند در زمین گر کس
بخسپد یا نشیند یا بود خاموش یا گوید

اگر یک تار بگسست از هزاران تارِ جولاهی
بداند جزو جزوِ آن و بی هیچ التوا گوید

کسی کو کرد پیدا جزو جزوِ جولهٔ مسکین
ندارد علمِ جزوی ، آدمی ، یارب ، چها گوید

رموزِ سرِ اِلّا وَجْهه بنیادِ هستی را
بحکمِ کُلُّ شَیءٍ هٰالِکٌ بر انتها گوید

ازو دان صحت و زحمت ، دروغ‌است آنکه افلاطون
قوامِ خلقتِ مردم ز اصلاحِ غذا گوید

طبیب از مرگ کی یابد نجات آندم که وقت آید
اگرچه علمِ ابدان بهرِ تقویمِ قوا گوید

نه مرگ از زهر و نی آبِ خضر[۴] عمر ست عارف را
بر ایشان خاصیت آن هر دو معنی ز افترا گوید

نه در کعبه که گر در سومنات اندر رود صادق
درِ بتخانه از صوتِ صریرش آمنا گوید

ولی در خلوتِ تحقیق محرم نیست هر شخصی
که در وحدت درون آید الهاً واحداً گوید

کجا دیدن تواند نورِ عرفان بینشِ آن کس
که حرمانش درونِ دیده فِیْ عَیْنَیَّ عَما گوید

اگرچه هست لَا یَخْفَی فروغِ شمس در عالم
ولی خفاش معذور ست ، اگر بِنّی خِفا گوید

همه آهن دل اند این خلق آئینه دلی گردد
که انوارِ جلال آن را نمودارِ جلا گوید

اگر مرده سخن گوید وگر عالَم شود یکجا
کس ایمان بی مشیت ناورد لَوَاَنّنَا گوید

ببین آن گمرهِ مسکین که سنگی گم شده در ره
ازان گم گشتگی باز آرد آنرا رهنما گوید

خدا هرگز نگوید نقش بندِ صورتِ خود را
همان نقشیکه خود سازد، خدایِ خود ورا گوید

یکی دور از یکی گویان به نزدیکِ دوئی گردد
یکی نزدیکِ خویش از غایتِ دوری سه تا گوید

یکی گلگونهٔ عالم ز نقشِ چار زن داند
یکی دورِ وجود از گردشِ هفت آسیا گوید

یکی از رکتِ باطن حلولِ او به دل بیند
یکی از چشمِ ظاهر بین علی‌العرش استوا گوید

ز چشمِ این خطابینان حجاب آنگاه برخیزد
که بانگِ صور اندر گوشِ شان نطْوِی السِّما گوید

زبان چون بولهب کردند و دفع آنگه شوند از ما
که آتش دستِ شان را گیرد و تَبَّتْ یَدَا گوید

سَیَصْلی زان جاعت خواست حَمّالَةَ حَطَبْ گشتن
که حَبْلُ اللهِ حَبْلٌ مِنْ مَسَدْ فِی جِیْدِها گوید

فلاحِ صالحان جائیکه موقوفِ لعَل آمد
چه اس آنرا که در وعدش لعَل و یا عسَی گوید

عدم بودیم صرف و نامدی کس را ز ما یادی
که پیدا کرد مان زان گونه کاندر هَل اَتی گوید

بر انگیزد به محشر هم به ترکیبِ نخستینت
کسی کز خاکِ تو در بحر و یا اندر هوا گوید

ایا منکر ز اول ، نیست این دشوار تر آخر
که عقلِ ناقصت نقصان در احکامِ قضا گوید

ز ناچیز آنکه چیزی ساخت ، از چیزی طریق اولیٰ
نه‌صعب است این برو، عقل این صعوبت با شما گوید

قیامت باش تا پرده بر اندازد ، تو خود بینی
دریده پردهٔ او کاسمان را دیرپا گوید

شغبهای منجم از سپهرِ گندنا گونه
تهی دان ، چون نوای بوالعجب کز گندنا گوید

مجانین بر سرِ نجمِ سها در رقص و آن غافل
اسیرِ تختهٔ خاک است کز نجمِ سها گوید

ملای جمله عشاق است بالای نهم گردون
که نزدیکِ خود آن دور از خدا ، آنرا خلا گوید

نگنجد در دماغِ هیچ عاقل لذتِ مجنون
که حالِ سمع داند گوش ، نی طعمِ ابا گوید

حلولی را همی گویم که جائز نیست گر مردم
حلولِ ذاتِ باری در خود از شوق و ولا گوید

تو جسمی و خدا محتاجِ حیّز نیست، میدانی
روا نبود که عقلت احتیاجِ او به ما گوید

رجای دیدنش داریم هم زین دیده در جنت
نبیند هرکه خود را زین سعادت بی رجا گوید

پلیدست ارچه چشمم، هم ببینم رویتِ پاکش
من آمنّا زنم، گر دیگری اَین و متیٰ گوید

زهی برهانِ قاطع کز برایِ جرحِ کژبینان
ز علمِ دین فزایِ خود علیِ مرتضیٰ گوید

که گردد عقلِ شان منکر ز حشر و جنت و رویت
نه ایزد را قضا و نی جهان را انقضا گوید

نه مفسد را به راهِ فسق تخویفِ عنا بیند
نه مصلح را به کارِ خیر امیدِ جزا گوید

اگر خود قولِ شان صدق است، مارا زان زیان نبود
نمازی گر کند شخصی و یا ورد و دعا گوید

وگر خود قولِ ما ثابت شود، پس حال چون باشد
مر آن بی علم را کین نکتهٔ کاهش‌فزا گوید

نخواند باز اسرارِ خدائی با خرد هرگز
سخن آن است کز قرآن زبانِ اصفیا گوید

نُبی وصفِ ویست و غیرِ مخلوق و قدیمش دان
که بر وی وصفِ مخلوقی نه اهلِ اهتدا گوید

بگو ، ای فلسفی کز عقل صانع را کنم ثابت
کجا عاقل بود آن بی ادب کین ناسزا گوید

چه نقصان اندر آن حضرت،گرش ثابت نداری تو
چه محتاج است سلطان ، کش گدائی پادشا گوید

ورای آنست ادراکش که علم بوعلی داند
برون آنست اوصافش که فضل بوالعلا گوید

منزه ذات او زانها که وهم کافران بیند
مقدس تر ازانها هم که عقل انبیا گوید

نه آنکس آگهست از وی که او بیچونش میخواند
نه آنکس نیز میداند که او چون و چرا گوید

نکوتر دانمش دیوانه ای زان عاقل رسمی
که گاهی در اشارات افتد و گاه از شفا گوید

نه داهی بلکه واهی باشد از سر خرد عاطل
حکیمی کاندرین تیه تحیر از دها گوید

اگرچه علم حکمت لذتی دارد ، بدان ماند
که کس زهری به شهد آمیزد و آنرا شفا گوید

به اقرار جهالت مَاعَرَفْنا می زند ، آنک
همان عقلی که دانا سوی علمش پیشوا گوید

همان قطعی که می گویند اندر گردن ایشان
زهی زان گونه گردنها سزاوار قضا گوید

نه هر کو چند فصلی خواند سرِ معرفت داند
نه هر کو زرگری آموخت رمزِ کیمیا گوید

بدین علمی که اندک یافت انسان، در چنین علمی
جلالِ قدس گنجد ، کان حکیمِ بی حیا گوید

ز صنعش قطرهٔ عقل و کمالِ کبریا بحری
به قطره بحر در گنجد ، کسی این ماجرا گوید

نگنجد در دماغ و عقل ادراکش ، زبان در کش
که ذره هرچه گوید وصفِ خورشید ، از هوا گوید

چه وصفِ کبریا باشد که در طیِّ خرد گنجد
چه دُرِ قیمتی باشد که نرخش مهره سا گوید

نه اند این عاقلان آگاه ازو ، آنکس که آگه شد
گذارد حیرتش هرگز که او نامِ خدا گوید

چه گفت آن زال رازی را که یزدانْ را شناسی تو
بر آشفت او که برهانِ کمالش عقلِ ما گوید

بگفتش زال کای نادان گرت بوئی ازو بودی
کجا پروایِ آن بودی زبانت را که وا گوید

هزار و یک چه خوانی ، گر به یک نامش رسد عقلت
علوِ همت از هژده هزارت انزوا گوید

همو داند کمالِ خویش و جهل است اینکه هر غافل
بیانِ او به عقل و وهم و ذهن و ماورا گوید

نه اندر درکِ مور آید کمالِ آدمی هرگز
نه عقلِ آدمی را کس به سرّش آشنا گوید

ولیکن یک سخن می آیدم گویم ، اگرچه کس
رهی را مومن و گبر و جهود و ماعدا گوید

بهٔهر وصفیکه ذاتش را بهٔقدرِ علم و عقلِ خود
کسی ز اسلام و کفر و اشقیا و اتقیا گوید

مرادش زان همه تنزیهِ ذاتِ اوست از وصفی
که لایق می نبیند عقلِ او کانجا سزا گوید

ازین رو کافران را هم امان بودی ، اگر فرمان
نبودی کان بود ثابت که شرعِ مصطفا ص گوید

بدین جهلی که من دارم ، مرا دینِ عجائز بس
من و تسلیم بر قولی که دانایِ دنا گوید

مرا تقلید اولئی تر ز تحقیقی که ناگاهان
میانِ شبهٔ مانم که شرعش ناورا گوید

بخلد و نار و حشر و بعث و پرسش هست ایمانم
بهٔهر حکمی که قرآن و رسولِ ص مقتدا گوید

مطیعِ چار امامم ، لیک دارم مذهبِ نعمان
بهٔهرچه از امر فرماید و یا عما نهٰی گوید

همان قول است در دنیا و عقبیٰ مقتدایِ من
که شیخِ من طریقِ مصطفا ص را اقتدا گوید

چو در زنجیرِ المقدور کاین بسته شده بنده
به ار گردن نهد ، مرضاتِ او را ابتغا گوید

سلامت آن کسی دارد که تسلیمِ قضا گردد
گر آتش بارد از گردون خوشا و حبذا گوید

چو نآید در بیانِ عقل سر الله ، خموشی به
که هرچه از غیب گوئی خر بود کانجا چرا گوید

به‌فتراکِ قبولش دستِ همت کی زند خسرو
که گه سروی به‌زین و گاه جعدی پُر حنا گوید

به‌بستاخی و رعنائی توان رفتن درین حضرت
ندایِ فَاسْتَقِمْ جائیکه بر خیرالورا گوید

به‌چندین پای لغزِ آب و گل ما چون رسیم آنجا
ز شاخِ گندمی جائیکه آدم را عصٰی گوید

همه از خونِ خاصان تیغِ قهاری کند رنگین
همه از مغزِ پاکان وحشِ صحرا را صَلا گوید

رسُل نَفْسی زنند آنجا که تیغِ قهرِ او خیزد
به محشر کس خیال‌است آن که خویش و اقربا گوید

بترس ، ای عارف ، از تشدیدِ الله ، زانک ارّه است آن
که غیرت جایِ آن ارّه به فرقِ انبیا گوید

بشادروانِ ماشا الله امرِ اوست دستوری
که کرمان را ز خون و لحمِ ایوّب امتلا گوید

نقابِ حسنِ یوسفؑ ظلمتِ چاهِ عنا سازد
مقامِ قربِ عیسیٰؑ حلقهٔ دارِ فنا گوید

ز زخمِ لَنْ تَرانِی از فرازِ کوه در غلطد
اگر موسیٰؑ به‌بستاخی حدیثِ آن لقا گوید

بدرّد کوه را از جرأتِ موسیٰؑ عتابِ او
که راهِ سنگ سویِ درِّ پاکِ مجتبیٰ گوید

دهد در چنگِ کرگس دو همای احمدِ مرسل
که هرچه آن بلبلِ مازاغ گوید مِنْهُما گوید

دگر از فتحِ بابِ فضل مفتاح الفرح بخشد
مَلَک زایوانِ عزّت فُتِحَت اَبْوَابُها گوید

کسی کو مهر و مه را گفت هٰذا رَبِّی، احسان بین
که پیشش بت شکسته وار دِینًا قِیمًا گوید

به انگشتِ سلیمانؑ خاتمی بخشد که نقشِ او
بیانِ رَبِّ هَبْ لِی پیشِ خاتونِ سبا گوید

لوای دولتِ احمدؐ بران گونه بر افرازد
که او از آدم و مَنْ دُونَهٗ تحتِ لوا گوید

بیابد در وطای بخششِ او هرچه جوید کس
عنایت بین که تا جائیکه زیرِ آن وطا گوید

ز بطنِ امّهات و صلب آبا پای بیرون نه
که شیرِ لَمْ یَلِدْ لذاتِ لَمْ یُولَدْ ترا گوید

یکی صاحب قدم باید به ساقِ عرش همزانو
نه ذکرِ خُطْواتین و قَدْ وَصَلْ هر سست پا گوید

بباید در دهانِ لا درون رفتن که اِلّا الله
نشانِ کُنتُ کَنْزًا در دمِ آن اژدها گوید

دُرِ گنجِ ابد از منعمانِ کانِ لله جو
نه راهِ کانِ کَانَ الله لَهُ هر بینوا گوید

کسی کاندر حریمِ لی مَعَ الله محرمِ سر شد
سخن با عرش گوید، گرچه در تحت الثری گوید

ز عالم بوریائی دارد و کنجی و رو در حق
وگر نه چرخ زیرِ پایش آید، بوریا گوید

دلی صد پاره زان گونه که خواهد جان در اندازد
اگر مطرب زند رامی و یا مرغی نوا گوید

سماعِ عاشقان تسبیح دان، زیراک خوش باشد
هر آن نوحه که صاحب ماتمی در چنگ و نا گوید

ز سرِ دلق پوشانش چه آگه خود نمای کو
چو زن زیبِ تنِ نازک ز دیبای خطا گوید

به هر موی گلیمِ شان چه باریکیست، میدانی
بداند آنکه رمزِ زَمِّلُونی در عبا گوید

کسی کز عالمِ دل شد مقیمِ کویِ عرش الله
سوادِ اعظمِ بیت الحرم را روستا گوید

بلی کوهِ صفا شد سنگِ شان در کعبهٔ وحدت
که اُدْعُونِی صلایِ خود دران کوهِ صفا گوید

چه دانند این گرفتارانِ گلخن بوی دل چه بود
جُعَل را کس چه از طیبِ گل و بادِ صبا گوید

دلِ سنگینِ شان کز دین حدیثی نشنود هرگز
سخن با صخرهٔ صَمّا و دشتِ کربلا گوید

ازین دنیا پرستان کارِ دین ناید که پیشِ خس
اگر یاقوت ریزی نیز عشقِ کهربا گوید

محاسن نیست این مردانِ صورت را ، ز نامردی
نمودارِ زنخ باشد خصی گر التحلی گوید

بشر بازیست ، وحدت صید و بسمل کن چنان بازی
کزو سازاغ جوئیم و طریقِ زاغ پا گوید

ز خورشیدِ قیامت چون نماید رو سیاه آنکس
که ظلِ جبرائیلش گوئی و ظلِ هما گوید

قوی کم همتی کو را پرستد از پیِ جنت
گذارد لذتِ دیدار و نان و شوربا گوید

به جنت در مرد صادق ، گر امیدِ لقا نبود
که بی محبوب ، عاشق میهمانی را وبا گوید

اسیرانِ شکم در حسرتِ خلدند و یادِ آن
چو وصفِ میزبانیها که مردِ ناشتا گوید

هُوِیّت کی شود مفهومِ آن صوفیِ حلوا خور
که شربت در تموز و دنبه در فصلِ شتا گوید

اگر صد سال سرِ معرفت در گوشِ خر خوانی
به بانگِ اَنْکَرُ الاَصْوَاتْ ماش و لوبیا گوید

حقیقت مشرک است آن کز حقیقت دم زند وانگه
ز دیوان جوید ادرار و به سلطان التجا گوید

به منزل کی رسد درویش، چون اسپ از ملک خواهد
به یزدان کی کند تکیه ، چو شه را متکا گوید

رهِ پایِ براق است این بنه پا بر سرِ گردون
که خربنده است نی صوفی که خرمیخ و قلا گوید

نخیزد از زر و بر خویش گیرد سردیِ خواهش
چو کاهل کو قیامِ موسمِ دی بالِلّحیَ گوید

نه طاعت زندقه باشد که ای سودائیِ دنیا
زبانت رَبَّنَا الاَعْلیٰ و دل بیع و شریٰ گوید

بسا حاجی که عزمِ کعبه دارد بر زبان ، لیکن
نیت اندر دلِ او اُشتری را اِشْتَرَا گوید

همان قاضی که صاحب مسندِ شرع است در قبله
به ظاهر قاضی‌الحاجات و در باطن قضا گوید

یگانه گو کسی باشد که او ترکِ کسی گیرد
نه آن بیچارهٔ ناکس که از کیس و کسا گوید

ز هر تر دامنی لافِ محبت کی درست آید
که نفیِ هر دو عالم گوئیش ، صوف و عصا گوید

گلیم و خرقه را تلبیس دان جائیکه ترکِ کلُ
به یک پیراهن اندر هفت درویشِ قبا گوید

بخود یکرنگ شو اینجا ، چه جایِ دلق ده رنگی
مخنث باشد آن کز وسمه و نیل و حنا گوید

شرابِ عاشقانش چیست ؟ آشامِ بلا هردم
که سرمستِ الستس هرچه گوید از بَلَا گوید

به عشق ار صادق پیشِ سیاست رو ، به سر غلطان
که تا روح الامین فَاللّٰهُ خَيْرٌ حَافِظًا گوید

به عارف از لقا گوئی و او ذوقِ بلا گیرد
ز مجنون وصل پرسی ، لذتِ یومالنوا گوید

به از جان جوهری باید بحَتّٰى تُنْفِقُوا در خور
چو خود مِمَّا تُحِبُّوا اصلِ انفاق و سخا گوید

کسی کو دعویِ عشقِ نکوروئی به سر دارد
ز سهلی خاسته باشد که جانی را فدا گوید

فکیف آنکس که خود را از سگانِ کویِ او بندد
مقّصِر باشد ار خود ماسوی الله را صدا گوید

نه استکبارِ بی معنیست مر ابلیس را ، لیکن
کمالِ دوستی باشد که از غیرش ابا گوید

جهادِ اکبر است اینجا ، کجا آن غازیِ پُردل
که با نفس از زبانِ تیغ اوصافِ غزا گوید

کم از هندو نباید بود ، آتش را چو بپرستد
بسوزد خویش را زنده که نی چون نی چرا گوید

برهمن پیشِ بت دیدم دو شد از اره لب بسته
که نتوان است دائی هم که با چندان عنا گوید

دگر هندو بسی دیدم که اندر گنگ شد غرقه
ز عشقِ آنکه باخود آبِ گنگش آشنا گوید

مسلمان را گر از باران دو قطره بیشتر بارد
عفا الله تا چه کفر و هرزه‌هایِ جانگزا گوید

برین اسلام خود کالحادِ صرف آمد رهی شاید
که با صد وای ویلا گرید و یاویلتا گوید

دلم بیمار و من منعِ فسادش میکنم ، آری
طبیبِ ما به نزع اندر ز شربت احتما گوید

رهِ بینش نماید عقل و من زو نشنوم پندی
که گوشِ من کرست و او علاجِ توتیا گوید

به ظلماتِ رعونت گم شده ستم وآنگهی خود را
بیابم باز ـکم صبحِ قیامت والضحٰی گوید

سزد گر بر دلِ مرده بدارم چون زنان ماتم
گر این نفسِ مخنث پیشه املایِ غزا گوید

به جان کندن بباید مُرد خسرو همچو فرهادت
که این وادی جِبَالُ الْعِشْقِ صَعْبُ الْمُرْتَقَا گوید

نود رفت و دو و ششصد ز هجرت، دورِ آن آمد
که ارزن دانهای اختران ترکِ رجا گوید

ترا هم رفت چل سال و یکی نامد ز تو فعلی
کزان خالق بود راضی و یا خلق ارتضا گوید

گرفتم اینکت یک چل، گرفتم زیستی صد چل
همان ایوانِ شیرین جایِ خسرو برنیا گوید

چه جایِ خسرو و هرمز، سلیمان[۴] رفت باملکی
که فرمان دادنِ دیوان به پورِ برخیا گوید

به کار اینجا گلی، کانجا درودی باشد امیدت
که ناگه سبزه بر خاکت بیانِ اَیْنَمَا گوید

کفن در گِل نپوشد عیبِ کس، ذیلِ کرم پوشد
کسی کان ذیل جوید، ترکِ دامانِ قبا گوید

برون آ از لباساتِ جهان، دلقی به گردن کن
سنائی وار تا فقرت نشانِ آن سنا گوید

چو عنقا عینِ عزلت گیر و دل بر قافِ قرآن نه
مگر دولت دران قامت مقامِ ارتقا گوید

ز قرآن و خبر کن ابتداء در هر کلامی تا
کلامت جمله در معنی خبر زان مبتدا گوید

مسلمانان درین شعر اعتقادِ خویشتن گفتم
نجُستم آنک طبع این نکته با زیب و بها گوید

قوافی شایگان گشت و مکرر شد مزلق هم
ردیفش خود ز صحت باز خواند ، خود جدا گوید

من اینک خود همی گویم ز رویِ صدق هر عیبی
که این نظمِ مرا دشمن به بازی و دغا گوید

ز جایِ دیگری امیدِ تحسین هست و احسان هم
نه از وی کافرینی یا خطائی بر ولا گوید

خطائی گر ز دین گویند بپذیرد رهی از جان
وگر از بهرِ حقِ شعر هٰذا باطِلاً گوید

سخن آرائی از غفلت بود ، کی گنجد اینجا آن
که از دهشت رهی وَابْیَضَّ عَیْنِی مِنْ بُکًا گوید

همه خونِ دل است این شربت و کس را نمی شاید
نه خال و خط که دل حلوا و شهد و اشتها گوید

الٰهی بنده بر خود می بلرزد کین محل دارد
که با چندین پلیدی چون تو پاکی را ثنا گوید

به توفیقِ تو جرأت کرد و زین جرأت برون ناید
گر این بیچاره تا محشر ظَلَمْنَا رَبَّنَا ، گوید

نه این توحید گفتم ، عجزِ خود در حضرتت گفتم
مگر فضلِ تو نامِ من حَنیفاً مُسْلِمَا گوید

حسابِ خویش جنّات‌النجاتش نام کردم من
اگر تو در پذیری ، آسمان نیز این ندا گوید

گر این بد گفتم و گر نیک بپذیر و قبولی ده
که در دلهایِ پاکان این ثناء را اثنا گوید

خطائی گر برفت اِسْتَغْفِرُالله میزنم ، اینک
بگو با عفو با ما سُرَّ مَنْ عَنْکُمْ عَفَا گوید

چو من بس فاسق و بی شرم و رسوا و گنه‌کارم
بدان هم می نیرزم کِم کسی از اشقیا گوید

سیه کار و سیه نامه ، سیه روز و سیه رُویم
مگر وَابْیَضَّ وَجْهَک رحمتت بر رُویِ ما گوید

به کذب و غیبتِ بیهوده خود چپ داده ام خود را
ندارم راستی تا جایِ من در راستا گوید

که خواند بازم از کوئی برو مارا نمی شائی
مگر لَا تَقْنَطُوا عجزِ مرا بیند ، بیا گوید

من از جف‌القلم ترسم ، کَراماً کاتِبِیْن که بود
اگر امضایِ دستورِ عنایت مامضا گوید

نمی دانم که ردِ تست کش لعنت کند جانم
که داند تا قبولت کیست کو را مرحبا گوید

اگرچه محرمیت را نشایم ، هم عنایت کن
بگو در پرده تا یک رمزم از کَشْفُ الْغِطَا گوید

غلط کردم ، همه بستاخی آمد آنچ سی خواهم
همان خواهم که شرعش صیقلیِ جان زدا گوید

فضولِ عقل و نفس از خود بشویم ، آن دعا گویم
که زالی عاجز و بیچاره با پشتِ دو تا گوید

خداوندا ، مسلمانم زیان و همچنان میران
رهی بنما که با نورِ لقایم التقا گوید

به آوازِ شهادت حلقِ من بکشا چو بو یحیی
بگیرد نایِ من تنگ و رهم در تنگنا گوید

بر اوجِ چرخ غلغلهٔ نعتِ این سواد
بر می رود چو بانگِ نماز از لبِ بلال

۹۶

بران می داردم همت که از خود در کشم دامان
کنم سر در گریبانِ تحیر بی سر و سامان

بدوزم نفس را دیده کزو دارد رهم فتنه
ببرم عقل را گردن کزو دارد سرم دوران

نجویم کام و دلبندم به زنجیرِ سگِ محنت
نخواهم وصل و جان بدهم به ظلماتِ شبِ هجران

نسازم شربتِ صحت ، بسوزم هم بدین اندُه
ننوشم بادهٔ لذت ، بمیرم همچنان عطشان

دل ار بالش ز خز خواهد ، دهم خشتش به زیرِ سر
تن ار بستر ز خز جوید ، نهم خارش به زیرِ ران

به کویِ عشق در هستی زنم آتش که خوش باشد
طریقِ حق به جان سوزی طوافِ حج به تابستان

چو دلهای شکسته هست مهمان خانهٔ عزت
خوشا، حلوای نومیدی، زهی، لوزینهٔ حرمان

تو، ای رعنا تن نازک، نه مرد سوز آن راهی
مکن گرمی که از ارزیر نیکو ناید آتش‌دان

دلی داری ز آهن بشکن و خفتان عصمت کن
که هرگامیست اندر ره کمین لشکر شیطان

شکسته هرچه باشد هیچ قیمت نآورد جز دل
که هرچند آن شکسته تر، فزون تر قدرش از یزدان

متاع تو نیاز ست، آن بر آنجا تا کنی سودی
که هرچه جز نیاز آمد، همه هست اندرین بستان

تو ارچه قادری، هم زور بازو از ضعیفان جو
که زخمی نآورد بی یاری نی آهن پیکان

ز مسکینی حمایت خواه، نی از دولت کسری
به درویشی مباهی باش، نی از نسبت ساسان

زهی اسلام آن مؤمن که از فقرش رسد محنت
خهی اقبال آن اشتر که در حجش کنی قربان

نفیر و ناله تر دامن کند از سوز درویشی
که چوب تر چون آتش یافت، گریان باشد و نالان

ترا چون نان جو شد قرص خور نورت دهد ورنه
نخورده لقمهٔ لقمان، نیابی نعمت نعمان

ز ذوقِ قرصِ جو پالوده‌خواران را چه آگاهی
شتر داند که چون باشد حلاوتهای خارستان

ز سوزِ فقر خوش دل شو ، نه ای کم زان نخود آخر
که اندر رقص و خندیدن درآید چون کنی بریان

چو باطل شد تن از وایا ، دواش از نامرادی کن
که زهر اندر تنِ مجذوم باشد بهترین درمان

گرت نامرد زخمی زد ، اگر مردی مزن بازش
حُسَامُ المرء مسلولٌ ، ولیکن لا علی النِّسوان

زبان گر نغز می خواهی ، بشو از قولِ خود سختی
سنان گر تیز میجوئی ، بزن آبی به سنگ افسان

مشو ناخوش به دشنامِ امیر و لعنتِ خواجه
مکن سرخوش به تحسینِ فلان و مدحت بهمان

گر از دشنام رنجی و شوی از مدح خوش ، طفلی
ولی مرد آنگهی گردی که هر دو گرددت یکسان

گران سنگی گزین کز گوهر و زر کوهِ معدن شد
به دامنهایِ کُه چون پایهایِ کوه شد پنهان

سرت گردد گریبانت ، کنی گر در گریبان سر
ببوسد پایِ دامانت ، کشی چون پای در دامان

چو نائی پیشِ چشمِ کس ، ز جباران نرنجی بس
که ناید پشه هرگز پیل را اندر تهِ دندان

به کوهِ قاف عنقا ایمن است از هر عنا ، باری
اگر از قاف واماند ، مخوان عنقا ، عنایش خوان

به خلوت رو که از تشویشِ وقت انده دهی مجمع
به عزلت کش که از تکسیرِ جمع ایمن بود وحدان

سفر در ملکِ دل کن ، چند سرگردان بوی آخر
که حوا سر به جده دارد ، آدم پایِ در سیلان

تو دل را سویِ حجِ عشق بر در شامِ درویشان
رها کن تن که از تبریز خواهد رفت در کرمان

طلب در خویشتن کن ، تاببینی هرچه می خواهی
که در خارج نیابند آنچ موجود ست در اذهان

چو سیری نیست در باطن ، چه گیری نامِ درویشی
چو نقشی نیست در نامه ، چه باید وسمتِ عنوان

به دم فربه مشو ، گر نیست اندر پوستت مغزی
که هرچه از باد پُر تر گشت ، خالی تر بود انبان

گلستانت همی خوانند و بادی می کشی در سر
نمی دانی که هست آخر گلستان و گلِ خندان

تنت بنیانِ زر شد ، کی درو عرشِ خدا باشد
تو دایم دل بران داری که مبرز باشد آن بنیان

عصایِ پیر دارد نام نزدیکِ جوانان می
تو شو دور از عصایِ پیر ، کان فعل است از عصیان

ترا چشمیست شاهد جوی و نفسی بر خرد غالب
مسلمان کی بود بت گر ، نمازی چون شود سگبان

مریز آبِ خود از شهوت ، نباید غرقِ آن گردی
که موری را ز سیلابِ کمیزی بس بود طوفان

سپاهِ طبع چون در قلعهٔ دین بفْگند رخنه
که از شهوت عروسک ساختی و از غضب غضبان

تو با آن نفسِ سگ دین را نیاری صیدِ خود کردن
که بسیار است نی اندک ز گرگان راه تا حلوان

نگه دار ، ار توانی چشم و نورِ آن مکن ضائع
که تا از چشمِ سر بینی ، هر آنچه از چشمِ سر نتوان

به چشمِ سر چه بیند مردمِ کوته نظر ، میلی
به چشمِ سر توان خواندن فلک را تختهٔ حسبان

تو لطفِ نورِ روحانی کجا بینی بدان چشمی
که از چشمِ کثیفِ خود نمی بینی مگر الوان

برون آ از تنِ تیره ، نظر در عالمِ دل کن
که دل آئینهٔ قدس است ، تن خاکسترِ خذلان

ز تقوی جان مصفا کن که بینی نورِ آن عالم
چه بیند تن که میلِ مکحله فرمایدش فرمان

به گاهِ نزع ازان بینند ارواح و ملایک را
که جان در منزلِ صفوست و تن در معرضِ بطلان

نمی بینی به گاهِ خواب چون قالب معطل شد
پریدن در هوا سهل است و رفتن بر فلک آسان

به چشمِ نیک مردان آی تا چون مردمِ دیده
ز سر تا پای ، بینائی شوی در عالمِ عرفان

کشف کز بحرِ کشف آید ، مشو دور از نظرگاهش
که تا از بیضهٔ خاکی برون آرد ترا پرّان

نظر در چشمها چندین اثر دارد ز نیک و بد
که انوارست چشمِ نیک و چشمِ بد حجابِ آن

ازان در علتِ سرطان امیدِ زندگی نبود
که مردم را نمی افتد نظر بر علتِ سرطان

همان پیرست کو با حق رساند از نظر کس را
که از طاعت به جنت در شدن بی پیر هم نتوان

اگر خواهی شنیدن پندِ من ، ای صخرهٔ صما
درآ در پرتوِ خورشید و پس یاقوت شو رخشان

برون کش جامهٔ تلبیس و آنگه پای در رهِ نه
که راه ایمن بود از دزد و رهزن مردمِ عریان

گلیمِ فقر را دانی چه باریکیست مو در مو
که سوئی زان نیابی هرگز اندر توزی و کتان

دزّد عاشق لباسِ جان و در غارت دهد خانه
تو عشقِ خانگی داری ، هزاران خانه پیرایان

تو نورِ خرقه کی بینی که خز پوشیده ای ، جانا
تو طعمِ فقر کی دانی که حلوا خوردی و حلوان

به جامه عود سوزی و بنان شوئی ز اُشنان کف
بزن آتش دران عود و بشو دست از چنین اشنان

تکلف دیگرست و شوق دیگر ، زانک تف ندهد
اگر ده جای بنگاری به دیوار آتشِ سوزان

شرابِ فقر داری چاشنی از عشق ده آن را
که جان است آب و آبِ زندگانی کیمیایِ جان

چو عشق آمد علائق جمله بر گیرد ، همو ماند
چو او نیز از میان برخاست بنشین شاد با جانان

یکی مستِ حضور و دیگر از هستیْش هم منکر
ز حربا پرس ، نز خفاش نورِ نیّرِ تابان

وگر خواهی که بینی هرچه بیرون است زین پرده
ز لا مقراض ساز و بر شگاف آن هفت شادَروان

شهادت گوی چون لا شو که هر دو دست برکرده
ندایِ نفی میگوید به هر چیزی که جز رحمان

چو لا از فرق پا ساز و روان شو در رهِ اِلّا
که بی این پای نتوان شد ترا این راهِ بی پایان

چو رهرو از سبکساری رسد در ملکِ اِلّا هو
به از ملکِ سلیمانی[۴] شمر درویشیِ سلمان[ض]

سبکساری گزین تا سهل دانی گر جبل پرّی
که گربه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان

بیفتد پیل اگر خود در مغاکی در رود پایش
نرنجد مورچه گر افتد از عالی‌ترین ایوان

دلی کش نیست دلبندی ، سبک روح است در محشر
تنی کش نیست چون سنگی گران سنگ است در میزان

تو غرقِ طینتی جان و خرد را چون رهائی زین
تو تا سر در خلابی ، دیگری را چون بر آری زان

دلت عرش است و جایِ دیو شد از دین چو ویران شد
که بی دهشت درون آید سگ اندر مسجدِ ویران

توئی محبوسِ آب و گل ، چه دریابی کمالِ دل
ترا دیوار در پیش‌است ، کی بینی دران ایوان

به میتینِ ریاضت نقب زن بنیادِ خاکی را
مگر بیرون توانی جست ازین ایوانِ چار ارکان

ریاضت نور بخشد مرد را ، نی هیکلِ سنگین
که آتش ز اصطکاک آید برون نز سنگ و از سندان

ز همت پایه پایه آدمی را بر کشد کوشش
که گاوی را توان صد پایه بالا برد از دمان

ز دلوِ چرخ اگر خواهی که یابی آبِ خوش خوردن
بحَبل‌الله بزن دست و برون جه زین چهِ زندان

تو کاندر نقطه و حرفی ، چه دانی سیر این صورت
که جز دودی ندیدی از چراغ روشن قرآن

نه حرف و نقطه قرآن است ، ظلمت نور کی گردد
ولیکن اندرین ظلمات هست آن چشمهٔ حیوان

چه داند تا چه باشد قُلْ هُوَ اللّه ، لیک بر تخته
چو سرخ و زرد بیند ، هدیه خواند کودک نادان

همان قاری که ختمی می کند هر روز از عادت
اگر یک نقطه دریابد ، بماند تا ابد حیران

قلم چون سرنبشت حق بیان وحی فرمودش
بماند از سرنبشت خویش سودائی و سرگردان

فرو شو لوح حرف و پاره کن اوراق کاف و نون
فرود آید مگر در تو رموز نَزَّلَ الفُرقان

زبانم سوده گشت و پند من دل نشنود ، آری
به سوهانم زبان باشد ، زنم چون سنگ بر سوهان

بمان ، ای نفس ، در ظلمت که تقوی نیست اندر تن
بمیر ، ای بیژن ، اندر چه که رستم نیست در ایران

کمال لذت عقبیٰ نشد چون عامه را مدرک
به جنت از پی تفهیم شان گفتند قرص و نان

به تحقیق اصل آن لذت ، چه گنجد در دل عامه
به تلقین رمز اقلیدس ، چه داند طفل ابجد خوان

وضوی پاک آن باشد که شوئی دست از دنیا
تو روی از بهر آن شوئی که آبِ رو بود برخان

کجا جلوه کند از زرق عرفان در دلِ ناقص
کجا مدرک شود از لمس الوان در دلِ عمیان

به میزانِ ریا گر خویشتن را می نهی وزنی
نداری سنگ ، اگر خود جای داری بر کُهِ لبنان

فقیرِ ما ز شه نان جُست ، حق بر دستِ او باشد
که بیچاره ندارد اعتمادِ رزق بر سبحان

منافق دیگر و عاشق دگر باشد ، رو ، ای صوفی
که حق مفلس شد از دادن ، بخواه ادراری از دیوان

به کوی عاشقان قدری ندارد حاصلِ دنیا
که حلوا را نباشد عزتی در مجلسِ مستان

به چشمِ تنگ چشمان چیست منعم ، مردمِ دیده
به چشمِ کور موشان چیست ظلمت ، کحلِ اسپاهان

مبین در افسرِ سلطان به درویشی طلب راحت
که از یاقوتِ رمانی نیابی لذتِ رُمان

به جنت خیمهٔ شاهست فرشِ مفلسِ مسکین
به بستان گربهٔ بیدست خوردِ موشکِ پران

چه کار آید به فردا مالِ تو با دستِ بی بخشش
چه نفع آرد به هیجا نقشِ زر بر تیغِ نابران

مناز از منظرِ زیبا چو در وی مردمی نبود
که از دیوار و در هرگز نگردد خانه آبادان

هر آن صورت کز آبی زاد ، نتوان مردمش گفتن
کزان آبی که مردم زاد ، هم زان زاده شد حیوان

خیالِ آدمی کز آب می زاید ، چه می گوئی ؟
توان انسانْش گفتن چون ندارد معنیِ انسان

جویِ زر به ز ایمان نزدِ آن طفلانِ ظاهر بین
که حلوا زآبِ حیوان بهتر اندر کلهٔ صبیان

به الفختن مرو مدخل ، خورد غیری ، بلی جوله
بپیوندد یگان تار و کند درزی سزایِ آن

کریمان گنج بخشند ، ارچه شان بیرانه ای نبود
خسان گدیه کنند ، ارچه درم شان باشد و همیان

نبیند اشکِ سائل را ز حرصِ مال نا مکْرم
نداند هولِ دریا را ز عشقِ سود بازرگان

ز حرصی میروی در محنتی کز پرنیان پوشی
ز رنجِ خر چه کم گردد ، گر از دیبا بود پالان

درم گر یکدمش در مشت داری کف سیه گردد
چه باشد حالِ دل کانجا همی داریش جاویدان

درم بستن هنر نبود ، خوش آن فقری که پوشی تن
ز خلقانی که نتوان یک درم بستن دران خلقان

بخور مالت که از خوردن نگردد گنج روزی کم
مگس گر صد هزار آید، چه نعمت کم کند از خوان

مناز از ملک هامان و زر قارون، ببین تا چون
فروشد در زمین قارون، برآمد گرد از هامان

بمرند آن همه اصحاب اموال و تو خود بینی
به کام دشمنان آن مال و خاک اندر دهان شان

ز روی خفتگان خود زمین گر پرده بردارد
دران دیباچهٔ عبرت بمانی تا ابد حیران

نهفته خاکدانی یابی اندر کلهٔ کسری
شکسته استخوانی بینی اندر کاسهٔ خاقان

بسا خوبان بت پیکر سزاوار پرستیدن
که بنشستند و بگذشتند ازین بتخانهٔ دیوان

تو هم بنشین دمی و بر گذر وین کوی خاکی را
کاوخی دان ز بسیاری استنجاء شده غلطان

نه بهر مرده گوید کس، چو هست آن جمله را، لیکن
فراق زار ماندهست آنکه آرد گریه و افغان

تن مارا که هنگام بریدن درد می خیزد
جدا می گرددش پیوند و آن درد از جدائی دان

بریدن سخت دشوار ست و تن کز زخم خون ریزد
هم از درد بریدن می شود زان گونه خون گریان

وگر تیر از کمان گردد جدا ، نالان رود آن هم
ز یادِ خویش می گردد جدا ، زان می شود نالان

چو زندانِ فراق است این سرا ، ای دوست ، روشن شد
بنای خانه زان سو کن ، براقِ همت آنجا ران

اگر ، خسرو ، پس از مردن حیاتِ جاودان خواهی
بگو ، یا حی و یا قیوم و یا حنان و یا منان

وگر باید که دریابی حقیقت را سرِ رشته
به نعمتِ مصطفیٰ از دل برون ده لولوی عمان

☆ ☆ ☆

مطلع ثانی

به روزِ محشر آنگه شسته گردد نامهٔ عصیان
که ریزد ابرِ اَرْسَلْنَاکَ اِلّا رَحْمَةً باران

مبارک خواجهٔ دین "احمدِ مرسل" که بنشاندش
عنایت نامهٔ تِلْکَ الرُّسُلْ بر مسندِ رجحان

نگه کن میمِ احمد را که روشن دانِ غیب آمد
کزان روزن درآید آفتابِ روشنِ ایمان

عصا شان باشد اول حرفِ احمد بر پلِ عقبیٰ
قدم سستانِ کجرو چون روند آنجا فتان خیزان

خلافت نامهٔ دم را ازو بود ، ارنه کی بودی
ندای ملک اِنّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْض را اعلان

کشاد استار ِ مالا تعلمون از پیش ِ چشم ، آنگه
بخواند اسرار اِنّی اَعْلَمْ اندر صفحهٔ کتمان

نسب داران ِ اُنسی را ز طیب ِ طینتش حسبت
غرض‌جویان ِ اصلی را ز کیش ِ دولتش حسبان

غرض زان حمل زادی بر نجیبان ِ حرم بودش
که بر اُم القری برید ناف ِ جملگی بلدان

چراغ ِ چشم ِ ابراهیم و شمع ِ دودمان ِ او
که جد را نار بوده نارون زان نور در نیران

خلیل[ع] و آدم[ع] اندر پیش ِ او در لوح ِ کاف و نون
گرفته سبق ِ ابجد همچون طفلان ِ دبیرستان

شعاعی یافت هم زانگشت ِ دست ِ مه شگاف ِ او
که روشن شد به عالم دستگاه ِ موسی ِ[ع] عمران

مه ِ نو یک سر ِ ناخن نشان دارد ز انگشتش
ازانش چرخ تخت ِ پنجپایه ساخت از سرطان

نشانی هم نبود از چاشنیهای ِ نمکدانش
نبات ِ مصر بود ارچه لبالب یوسف ِ[ع] کنعان

گران باشد به هفده قلب ِ مادی یوسف[ع] و عالم
به هر هژده هزارش گر ستاند ، هم بود ارزان

دلش باغ آمد و عین الله و عین الیقین چشمه
تنش جان آمد و روح الله و روح الامین ابدان

همه گفتارِ او وحی و همه کردارِ او حکمت
حدیثش اصدق الاقوال و دینش احسن الادیان

خدائی گر نباشد آفتابِ دینش، کی شاید
که نورش بر بلال افتد نه بر بوطالب و سفیان

زهی دریایِ یَهْدی مَنْ یَشاء و دشتِ لَا تَهْدی
کزین مانده بلالی سیر و زو بو طالبی ظلمان

منافق را نیابی نورِ دین، زیرا نمی ندهد
سرابی کز لعاب‌الشمس دشتی را کند ادهان

چه داند فلسفی خبرِ هُدًی لِلْمُتَّقِینش را
که گم شد عقل در لَا رَیْبَ او با صد هزار اتقان

نگویم شاعرش لَا یَنْبَغِی لَه، زانک این فرقه
ندارد هیچ سنگی، گرچه می سنجند در اوزان

نگویم کاهنش کز بانگِ مرغ و گردشِ قرعه
دروغی راست کرده آورد از بحرِ استحسان

کجا آرند بردن هودجِ فَاتُوا بِسُورَة را
خلائق پشت بر پشت ار بهم کردند پشتیبان

ز عونش می نترسد عاصی از نار، ارچه قرآنش
به گوش اَلْیَوْمَ تُجْزی کُلُّ نَفْسٍ میدهد فرمان

سخن بعد از شهادت هرچه گوید کس، زلخ باشد
همین ذوق است مر اموات را در بستنِ اذقان

بیارا قلب را ، مومن ، ز دین و سنت و شرعش
که حصن ِ عرش را نتوان گرفتن جز بدین اعوان

رکابش گیر تا جائی رسی ، ای راهرو ، تاکی
ره ِ سودا که خر در مصر جویم ، گاو در گیلان

ز شرعش عرش میلی چون عمل را دل نهد مومن
ز ماچین کعبه گامی چون کسل را بگسلد کسلان

مقام ِ تست رِضْوَانٌ مِنَ اللّٰه گر کشد خواهش
مکانت ذٰلِکَ الْفَوْزُ الْمبِیْن گر باشیش خواهان

دلت دهقانْست اندر آب و گل بر خوردی ار تر شد
ز ابر ِ رحت مَا اَنْزَلَ الله کشت ِ آن دهقان

زهی اُمّیؑ که سبق ِ "کن" قلم چون برگرفت اوّل
دو حرفی پیش ِ تو آموخت اندر تختهٔ بتیان

چو زاد از مادر ِ "کن" طفل ِ کون از حمل ِ شش روزه
بلال ِرضؓ صیت ِ تو بانگ ِ نمازش گفت در آذان

اگر بر حرفت انگشتی نهند ، این مشتی اختر گو
فرو تر حرفی از لَوْلَاکَ ِ شان کافی بود برهان

میان بست و دو ران بکشاد زان سان لای لَوْلَاکَ
که گشتش رام در زیر ِ دو ران نُه کُرهٔ دوران

قضا از نقش ِ پیچان ِ لما در پایگاه ِ تو
کمندی حلقه کرده گرد و بر نُه کره شد چوهان

شد از بهرِ نوالت قرصِ خور زین آسیا پخته
سرشتِ هر دقیقش را به دقت بیخت چون طحان

چو از کوهِ صفایِ تست کانِ کُنْ فکان شاید
اگر گوئی که من کانم ، جواهر کانیًا منْ کان

ز رویت مطلعِ والشمس و نورِ والضحیٰ روشن
اگر خفاش در عینِ عمایت ماند ، گو ، می مان

بر آمد سرخ گل جاییکه خَوی افتاد از رویت
که ابرِ رحمتی وآخر زمانت موسم نیسان

شده نافِ زمین و بطنِ مکّه نافهٔ آهو
ز بس کان زلفِ تو بی هیچ آهو گشته مشک افشان

لبِ تست آیتِ عشق و قُلِ الرُّوح است تفسیرش
بگو ، ای روحِ قدس ، آخر اگر شد عقل را نسیان

بداده حصنِ سنگینِ دلِ خصمانِ کاذب را
زبانْت از خنجرِ اَلصِّدقُ سیْفُ الله در بندان

ز بهرِ گنجِ اُولُوا الْعلْم خازن ساختی حیدر رض
ز بهرِ جمع اَوْحی الله مشرف ساختی عثمان رض

نیالاید لب ار کاساً دهاقاً پیشِ او داری
هر آن تشنه که از بحرِ رواياتِ تو شد ریّان

رسولان[۴] را توئی خاتم ، نگینت چرخِ فیروزه
یَدالله دستگه داده ترا در اِصبعِ الرحمان

سوادِ اعظمِ قرآن ز شرعت داده فرمانی
نبوت مهر و سلطان الرسل طغرایِ آن فرمان

رسالت داری و تبلیغ داری و ادا داری
لسان السیف هرکو نشنود فرمان ز انس و جان

نَبی اَلسَّیف مشهورِ یَدُالله راست ، ای منکر
یمین الله کنم یاد اندرین و بلک خود ایمان

شکستی از سنانِ اُقتُلوا لشکر گهِ مشرک
زدی از تیغ لَا تَدْعُو مَعَ الله گردنِ اوثان

چو رمحِ جَاهِدُ الْکفّار گیری ، چه کیان ، چه جم
چو از واغْلُظ عَلَیْهِم دم زنی ، چه چین ، چه ترکستان

ز دینِ تو یکی دال و هزاران هادیِ صادق
ز کیشِ تو یکی تیر و هزاران رستمِ دستان

درونِ ماه بدریدی به جولِ حق نه از حیله
مصافِ بدر بشکستی به دستِ دین نه از دستان

ز حرزِ سَارِعُوا خوانی ، چه زاهد قوم و چه فاسق
چو تیغِ اقتلوا رانی ، چه ایران پیش و چه توران

روان شد آبِ شمشیرت ، فرو مُرد آتشِ موید
برآمد بادِ اقبالت ، نگون شد مشعلِ رهبان

مغان کز پرتوِ آتش گمان بردند رو سرخی
سیه شد رویِ شان از تابِ خورشیدِ بنی عرفان

نمودی تاب ِ آتش ، راست کردی بهر ِ کیش ِ خود
هزاران کژرو ِ بی دین با طوغانهٔ طغیان

اگر در پیش ِ رویت باغبان در سرکند بادی
نسیم ِ خلق ِ خود بفرست و باد ِ باغبان بنشان

ترا چون بر کشیدند و گران شد پلهٔ وزنت
ز بی سنگی سبک برخاست از جا کفهٔ کفران

سبک سنگی ِ میزان ِ عمل وزن آنگهی یابد
که بر دو پلهٔ خِفّتْ مُوَازِینُه بوی وزان

ز جام ِ خاص ِ یقینی به یاران دوستگانی ده
که مخمورند از راه ِ اَرِحْنا یا بلال اینان

☆ ☆ ☆

مطلع سوم

خمی بر تخت ِ سُبْحَانَ الَّذِی اَسْرَیٰ شده سلطان
ز میم ِ امنوا گوی ِ تو وز نون ِ والقلم چوگان

شدی بر منبر ِ نُه پایه ، گفتی خطبهٔ اَسْرَیٰ
به نام ِ خویش در شهر ِ خدای و جامع ِ قرآن

رجب چون خازن ِ اسرار ِ اَسْرَیٰ شد ز درگاهت
برات آورد و قسمت نامه از حضرت برو شعبان

ازان نوبت که آن شب کوفتی یک چاشنی بنما
رجب را باز کن گوش ِ اصم زان غلغل ِ احسان

تو سلطانِ مدینه ، شهرِ یزدانِ روستای تو
شبِ معراجِ تو در وی ، سوادِ اعظمِ سلطان

ترا خانه بلند از قابِ قوسین و دنی باشد
ز طاها روشنائی دان و یاسین کنگرِ ایوان

چه پوشی رفعتِ خود را به کنجِ مسکنت اینجا
که هست از مقعدِ صدقت بدان سو صد هزار اوطان

فروغِ خاکِ کویت میرود از قبهٔ گردون
صفای سنگِ مروه کی بود در صفهٔ مروان

کرم بر خاکیان کردی ، وگرنه کی به گل خسپد
تنی زان گونه کش اعلی و ادنی است خان و مان

به سم بوسِ براقت عرشیان محتاج و فتراکت
به دست آویزِ آن مشتِ دوالک باز آویزان

چو ریحانِ سوادِ لیلةالمعراج بو دادت
سفالِ خاک را بگذاشتی بر بوی آن ریحان

براقت یافت بر گردونِ جبرائیل آخرگه
چنینش زیبد آخرگه چو زو بر لامکان جولان

چو کرد آهنگِ گنبد تا شود بر چرخ و پا کوبد
گذشت اندر دمی گنبد به گنبد از نهم میدان

ملک را در تخطف ماند چشم از پرتوِ نعلش
که نورِ قدس جست از وی چو آتش از سمِ یکران

ز بس کو گام بر پشتِ سلک زد گاهِ رقاصی
دمِ طاؤس گشت از نقشِ نعل آن پّرِ نور افشان

به چرخِ مه چو طالع گشتی ، ای خورشیدِ نورانی
ز تابِ جبهۀ تو نورِ مه بر ماه شد تابان

شدی بر چرخِ دوم ، تیر پیشت خواند شعری را
که عالی بود در بحرِ بسیط ، اما نه در میزان

چنان بر چرخِ سِیم ، بانگ زد چاؤشِ تعظیمت
به‌رویِ زهره کامد پیش ، دف بر دست پاکوبان

ز دولابِ چهارم چشمۀ خور بر زمین آمد
که پایِ پاکت آلوده شود زان چشمه ناگهان

چو سویِ قلعۀ پنجم شدی ، مریخِ گردن کش
به سرهنگی روان شد پیشِ تو با خنجرِ بُران

نشانی ماند از نعلِ براقت بر ششم صحرا
سعادت‌نامۀ برجیس را شد عین بر عنوان

چو بگذشتی به صحنِ هفتم ، از کامِ براقِ تو
لعاب افتاد ، شد شسته سیاهی از رخِ کیوان

طراقِ توسنت در صحنِ هشتم چون طرق زن شد
ثوابت را به رقص و اهتزاز آورد ازان الحان

چو زین زندانِ چَه بالایِ نُه دریا کشیدی سر
نهنگِ عجب نگرفتت که بودت کشتی از تُکلان

گذشتی از خلا و از ملا تا غایتی کانجا
نیابی نامِ دیّار و بیابی بی‌نشان دیّان

فلک بیضه ست و در وی گویِ گل چون زردهٔ بیضه
تو کردی و بس، ای شهباز، ازین بیضه برون طیران

سه پایه کرد بر عرشِ خدا کرسیِ اقبالت
بران گونه که ساقِ عرش گشت از بارِ آن لرزان

قضا سهمِ سعادت دید و سهم‌الغیب در کیشت
ز بهرِ آن دو سهمت دو کمان دادند و دو قربان

پریدی تو ازان هردو کمان و شد غرض حاصل
دوم پرنده در ته ماند و پر بفگند با پیکان

تماشائی عجب کردی درونِ گلشنِ واجب
ولی تنها خرامیدی برون از حجرهٔ امکان

نمازِ قرب کردی و سلامِ دوست بشنیدی
چو بر خواندی تحیّات و دعا در قعدهٔ ایقان

چو تنها خور نبودی، ریختی بر صالحان جرعه
ازان باده که دادت ساقیِ وجد از خمِ وجدان

به گوشِ حلقه در گوشانِ بی یَسْمَعْ درافگندی
هر آنچ آوردی از بحرِ سعیت لولؤ و مرجان

خرامیدی چو بر لبهایِ جویِ انگبین، حوران
ببوسیدند پایت را، شکر لب زان شدند ایشان

به زیرِ پایِ پُر نورِ براقت دیدهٔ حوران
هزاران مردمِ دیده بغلطیدند با ولدان

ملک گفتت ، به روضه باز شو ، گفتی که نتوان شد
ولی ما زاغ را بخشیده‌ایم آن روضهٔ رضوان

بشو آن کحلِ مَازَاغُ البَصَر از چشمِ مست آخر
که خونِ جمله حوران آب گشت و زهرهٔ غلمان

فروغِ دولتِ آن شب چنان بر صبح پرتو زد
که گوئی نور برد از خور به چوگانِ دمِ سرطان

ایا کرسیِ تو علم و شریعت تختِ والایت
چهار ارکانِ تختت ، چار هم عهد و قوی پیمان

ازان هرچار صدیق^رض^ است یارِ اول ، آن یاری
کز اول پایهٔ احمد^ص^ به دوم پایه شد شایان

دوم عادل عمر^رض^ کز چشمِ عینِ عدلِ او ناگه
به تیزی دیده زد یک عین ، چون اعور شده شیطان

سیوم خورشیدِ ذوالنورین کش دو آفتابِ دین
پسِ ابرِ حیا مستور شد عثمان^رض^ بن عفان

چهارم شاهِ^رض^ درویشان به گنجِ هَلْ اَتَی منعم
که گشت از فتحِ بابِ علم شهرِ علم را دربان

ز دامادیت گشته دو خسر از ننگِ بت فارغ
دو دامادِ تو نیز ایمن شده از جانبِ خسران

دگر آن دو جگرگوشه، دو لعلِ خاتمِ احمد
که زهرا مهرِ ایشان بود و سنگین حجرهٔ ارکان

دگر یاران که جان کردند فدا تبلیغِ فرمان را
مثالِ ایاکَ آمرُالله را در هرچه بود اتیان

درودِ من برایشان باد با تسلیمِ جان هردم
وزین تسلیمِ جان برمن هزاران منتِ منان

شفیعا، سیدا، اندر سوادِ شعرِ من نعتت
روان کرد آبِ حیوانی که از وی زنده شد حسان رض

به نعتت شد سیه پستانِ امّ الحرفِ من، آری
عروسی را که حامل شد، سیه گردد سرِ پستان

ز بهرِ نسخِ این نعتت است کش 'خلد الخلد' خواندم
به فردوسِ برین کاوراقِ زرین ساختند اغصان

اگر این شعر چون بادِ روانِ من رود بالا
غبارِ غیرت انگیزد ز خاکِ گنجه و شروان

ز نقدِ طبعِ من گنج است در ملکِ همه گنجه
ز شینِ شعر من ارّه ست بر فرقِ همه ارّان

مثل شد از پیِ این نعتِ میمون تا جهان باشد
سخن از شهرِ دهلی، چون نبات از مصر و خوزستان

ولی با این همه از خوانِ خالی هسته بُرده ستم
که حلوای رضا پخته نگردد الدرین کژغان

به طیبِ طرهٔ اشعار ضائع کرده ام عمری
ازین ظلمت خلاصی ده که سوادئیست بی پایان

چو پاک از ظلمت است این حرفِ من اکنون که از نعتت
بر آمد آفتابِ والضّحیٰ از مطلعِ دیوان

ز نعتت داد یک نقطه نیارم داد اگر باشد
ز علمم قطرهٔ مطران ، ز شعرم مطرهٔ قطران

چه آرایش جمالِ نعت را از کوششِ مادح
چه افزونی کمالِ مرد را از گفتنِ سبحان

ترا جبریل[۴] گوید نعت ، نی خاقانی و خسرو
که از طوبی چکد این شیرِ جانها ، نی ز سگپستان

غلط کردم ، کجا در خلق گنجد ذکرِ تو جائی
که خالق در کتابِ خویش گوید نعتِ تو چندان

به جهل ، استغفرالله ، گر خطائی رفت یا لغوی
که در یک حرفِ نعتت گم شده ، نی من که صد سحبان

کریمانه به ذیلِ عفوش آور پای در دامن
هرآنچ از شرع پا بیرون نهاد این هرزهٔ طیان

بدین حرفی دو سه کژمژ گدائی می کنم صله
تو بخشی آنچه من خواهم که هستی مکْرمِ گیهان

صله این است کز عونِ تو، ای گنجورِ کانِ "کن"
ازین دریایِ غم با گوهرِ ایمان روم شادان

ازین گدیه که کردم بر درت ، امید می دارم

که منعم گردم ، انشاء الله ، از سرمایهٔ غفران

سحر ارچه در شریعتِ احمد حرام شد
این سحرِ من شد از اثرِ نعتِ او حلال

۹۷

دلم طفل است و پیرِ عشق استادِ زبان دانش
سواد الوجه سبق و سکنت کنجِ دبستانش

نه هر پیری زبان دانست و هر دل طفلِ تعلیمش
نه هر خاکی گل انگیز ست و هر نورسته ریحانش

زبان دان پیرِ عشق آمد که هر کآموخت زو رمزی
درونش لوحِ مجنون گشت و خاموشیست برهانش

گرت از تختهٔ اسرار الف آموخت ، زودش خوان
که ناگه تخته را بی نقش خواهد کرد تبیانش

چو طوطی خویش را بشناخت در آئینهٔ صورت
کند شاگردیِ نقشِ خود استادِ زبان‌دانش

تو در آئینهٔ زانویِ خود ِنه روی تا بینی
که آن صورت که تو داری ، چه معنیهاست در شانش

توئی آن احسن ِ تقویم و حرفت زابجد ِ آدم
که گشته ست از تو مستخرج حساب ِ چرخ و دورانش

مثال ِ تو که توقیع ِ وی اَلْاِنْسانُ سِرّی شد
چسان یابند آن مشتی بهائم طبع ِ حیوانش

کتاب ِ عاشقان وآنگه صریر ِ کلک ِ وصافان
زبور آن نیست کآرایش کند داوُد[۴] زالحانش

ترا سلطان همی خواند ، بیفشان از خط ِ هستی
هرآن خاکی که طینت ریخت چون نربود فرمانش

چو هستی بار ِ تست ، ار از متاع ِ نیستی جائی
نشان یابی دو عالم در ده و بستان به ارزانش

چنان ناچیز شو در خود که گر در آینه بینی
نیابی عکس ِ خود با آنک بزدائی فراوانش

هنوز آئینهٔ تصویر باشد صورت ِ صوفی
اگر اندر خیال آید جمال ِ حور و غلمانش

اگر بیدار ِ حق در خواب بیند خلد و رضوان را
ز خواب ِ خوش چو عفریتان جهاند خلد و رضوانش

خیال اندر دل ِ خاصان نگنجد ، زانکه تاب ِ خور
چو در آئینه افتد ، رو نمودن نیست امکانش

مشو معمار ِ آب و گل که آن منظر که تو داری
برون آید هزاران گنج ، اگر کاوند بنیانش

چو تو زین عرصهٔ درواز داری مرکبِ اصلی
به بالا بر که نرخ آنجاست تا ندهی به کرمانش

چو کیکاوس بالا پر ، ولی نی از پرِ کرگس
که همت رستم است و چرخِ هفتم هفتمین خوانش

که باشد چرخ تا زیرش بوی ، بگذر به بازاری
که هر سو صد هزار افلاک بینی دستگردانش

به اندک آب خوردی ، خوش مشو اینجا که گردون را
اگرچه هست نُه دریا ، کند در کوزه انسانش

حذر ناآشنا را زین تلاطم گاهِ نُه دریا
که هست او را سبوی خام و عبره نیست شایانش

اسیرِ آب و گل را چون کلوخی دان که هر چندش
فرستی سوی بالا ، یابی اندر زیر میلانش

به فطر آن سنگ کی بالا رود کز بام اگر افتد
رسد شش مه به خاک از کاهلی جسمِ زمین سانش

تو سرمستی ، چه دانی کز چه جا افتاده ای ، الحق
اگر مستی ز بام افتد ، خبر فردا شود زانش

اگر عارف ز بام افتاد و مُرد ، آن نیست مرگِ او
همان کافتاد از عالی مکانی ، مردن است آنش

عجب نبود گران بار ، ار فرو افتد به آب و گل
که بختی لوک گردد ، چون گذر باشد به پلوانش

تو صیدِ نفس و دل غافل ، ندانم چون رسی جائی
رهی دور و مسافر خفته و سگ برده انبانش

رسن تاب از پیِ آن دست را بر دست می مالد
که در رفتن قدم پستر بود زادبارِ حرمانش

به سویِ چشمهٔ عشق آی و غرقِ آشنائی شو
در افگن هرچه غیر اوست در دریایِ نسیانش

روان شو در تماشاگاهِ مردان تا ز بویِ می
هزاران جبرئیلِ مست بینی در گلستانش

ز بهرِ این که تا بالا روند افتادگان زین چَه
رسن آمد فرود از آسمان و نام فرقانش

پُر از قرآنست گوشِ قاری و او بیخبر از وی
چه داند گوشِ ماهی ، چیست نرخِ دُرِّ غلطانش

چه سود از حفظِ قرآن خواجهٔ پُر خشم و شهوت را
که چرمِ خوک و سگ جلدست بر اوراقِ قرآنش

جنب شد چشمِ زانی خواجه را ، دریا شو ، ای گریه
به دریا هم نگردد پاک ، اگرچه چشمِ فتانش

ترا گر گریه می آید ، سوادِ نامه را شستی
کسی کو را نباید گریه ، گو ، بگری به فقدانش

مگو شورست آبِ دیده ، هست آن زمزمِ رحمت
که حوران بر لبِ کوثر همی میرند عطشانش

جنابت داری از عصیان ، ز آبِ دیده غسلی کن
پس اندر کعبهٔ سر شو ، بر آور حجِ ایقانش

پرِ جبریل[۴] نِه بر تیر و از دیوان جدا کن جان
پرِ سیمرغ و رستم تا برد سامِ نریمانش

اگر نفست به فرمان گشت ، یابی پرتوِ نورش
وگر دیوت مسلمان گشت ، بینی صورتِ جانش

چو نفست شد اسیرِ مادهٔ شهوت ، سگی باشد
که هر سو خنده خیزد ، چون شگال افتد به قربانش

خیالی دیده‌ای کاندر کمیزی می شود پیدا
تنت آنسان و تو هم در کمیز افتاده می مانش

چو ساقی میدهد نوشی و گوئی کز قضا بود آن
وگر زهرت دهد ، زان هم مرنج و از قضا دانش

فرشته با چنان پاکی ستاده پاسبانِ تو
تو خفته مست و آلوده ، زهی انسان و کفرانش

ملک آنگه رقیبِ ما چنان رسمِ شهست ، آری
که باشد بیشتر از پرِ طاؤسان مگس‌رانش

رو ، ای نامرد ، کز حایض نشد داغِ زنی زایل
جهان از شیر شست ، ارچه سیه روئیِ پستانش

اگر پاکی بود در تن ، اثر بر روی بنماید
اگر صافی بود کاغذ ، رقم از پشت بر خوانش

به طغیان میکشد سر نفسِ بد ، ای راه رو ، گر تو
قدم داری ، لکدکوبی بکن بر فرقِ طغیانش

بنه پا بر هوا چون ابر تا گر خوی چکد از تو
به‌صحرا گل توان خواندن ، به دریا دُرِّ عمانش

بسوز و نارِ علوی شو ، ز مائی و منی بگذر
که چون سفله است آب ، البته در پستیست سیلانش

لطیف ار شد بسوزش قطرهٔ آبت به دیگِ گل
کنی بازش کثیف ، ار بنهی از طینت نهنبانش

گدازد فقر نقدِ قلب و پس در قالبِ مردم
بریزد نقش جبریلی[۳] چو خالص گشت ذوبانش

دلی کو سوخت مرهم شد ، جراحت را ندیده ستی
که جراح ار زند زخمی ، کند خاکستر افشانش

دلت گر سوخته ست ، ای دوست ، شمعِ روشنی داری
اگر خواهی نمیرد ، گر ترا بادیست بنشانش

ز جاه ار پایه خواهد تن ، منه جز چوبِ تابوتش
ز شهد ، ار لقمه جوید لب ، مده جز سنگِ غضبانش

شکم‌پرور که گل بر گل نهد دیوارِ طینت را
ز هرسو آفتاب آید ، شود گر خانه بیرانش

ز سیری یاد می آید شراب و شهوت و نخوت
کسی کو گرسنه باشد ، نباشد جز غمِ نانش

ادب از جوع کن خود را که گر پیلی بود وحشی
چو مرتاخش کند مردم ، تهی دارد علفدانش

پس از ده فاقه صوفی گر شکایت بر زبان آرد
بدو گو ، گدیه کن ، زیرا که صادق نیست تکلانش

وگر گوئی ز فاقه ضعف خیزد مانع طاعت
ستون دین نماز و تکیه گر بر پای تنبانش

خوش آن ثابت قدم کز فاقه تنبد پای در طاعت
چو انس آمد به فاقه قوّت و قوت روان خوانش

نبی ص دانی چرا می بست سنگ اندر شکم ، یعنی
شکم گر طعمه خواهد ، سنگ ده ، نی مرغ و حلوانش

کسی کاندر صیام ماسوی الله روزه بست از دل
تهی چشم است اگر بکشاید ، ار عیسی ع نهد خوانش

به کنج نیستی شو ، با جَوی و جبه ای خو کن
که بی سنگ است سیری و منی فردا به میزانش

اگر اندر جهان خواهد که آب خوش خورد مردم
سفالین کوزه باید ، نی ز زر طاس دُرافشانش

به خوان شاه چون حرمت نبینی ، برگدائی رو
که بر قرص جوین سرّ هوالله است مهمانش

زهی گمراهی خواجه که سیری جوید از سلطان
که گر عالم شود لقمه ، نگردد سیر سلطانش

ز شاهِ گرسنه بگذر ، به درویش آی تا یابی
هم آبِ خضر[۴] و هم خوانِ مسیح[۴] از کنجِ لقانش

ترا سبحان دهد نعمت ، پذیری از ملک منت
حرامت باد آن روزی که می یابی ز سبحانش

مجو بذل از ملک ، گو خاک خور گنجِ فریدونش
بهل ملکِ جهان ، گو باد بر ملکِ سلیمانش[۴]

چه جوئی دولتِ دنیا که بیهوده ست تحصیلش
چه لیسی سنگِ استنجاء که آلوده ست شیطانش

بر ایزد مال را گر عزتی بودی ، فرستادی
به سوی موسی[۴] و هارون[۴] ، نه بر قارون و هامانش

به فقر ار سلوتی هستت ، مکش در ذلِّ توزیعش
به مصر ار یوسفی داری ، مبر در شهر گرگانش

چو جوید متقی ادرار ، دزد افشار کن نامش
که لابد می بباید ساخت با دزدانِ دیوانش

فقیری را که ناقص گشت دل ، رنج است تدبیرش
مریضی را که زاید شد جگر ، داغ است درمانش

به فقر ، ار مردِ ره شد سست ، خیزد سیلِ تزویرش
به باغ ار فاخته شد کور ، گیرد موشِ پرّانش

درونت حرص دارد ، جلوه چون جوئی ز تجریدش
دهانت بوی دارد ، بوسه چون خواهی ز جانانش

چه پوئی بهرِ حاصل کردنِ زر سنگ حاصل کن
که چون خورشیدِ محشر تافت ، بینی لعلِ رخشانش

به سختی ره رود مردم ، به سیم و زر فروماند
به خارا ره رود مور و بلغرد پا به پیکانش

به محنت شانه را از گوشت خالی کن که تابینی
یکی آئینهٔ غیب و شوی مجنون و حیرانش

نه از بز کمتر است انسان و عارف کمتر از حیوان
ببین در شانهٔ بز تا چها می بیند افغانش

چو رنجِ دل ز حرص افزود ، محنت بِه ز اقبالش
چو ریشِ خر ز بار افتاد ، نشترِ بِه ز پالانش

بشو دست از درم وآن طرفه رمزی دان که میگوئی
دَرَمنَه نامِ آن چوبیکه می سازند اشنانش

بباید سوخت آنکس را که خود را از خسی چون نی
نماید خشک ، اگر صد پی کنی در روغن ادهانش

حریص از خود همه حسرت خورد بر مالِ بیگانه
چنان خواهد کزان هم پاره‌ای ماند به دندانش

ز بس اشکی که دارد چشمِ مدخل بر زرِ غیری
عجب نبود گر از ادبار اشک افتد به مژگانش

سخی گرچه شود مفلس ، نگردد رفق و اخلاصش
نوا گرچه شود کهنه ، نریزد لحن و دستانش

جزا دیگر چه حاجت در سخایش ، نیست آن دولت
که بنده هرچه بدهد ، سی ببیند جمله رحمانش

عطا بهر جزا کردن ، ربا خواهیست در همت
که یک بدهی و آنگه ده طمع داری ز یزدانش

مباش از تنگیِ دل ، چون صدف کاندر دلِ دریا
گره بندد در اشکم ، گر دهد یک قطره بارانش

چو دُر شو ، کو چو لطفی داشت بر افسر نشست ، ارچه
یتیمی پارهٔ نطفه رها کرد ابرِ نیسانش

جوان را گو ز سر حرفِ امل سرحرفِ سنّت شو
به پیری خود الف سین آید اندر دستِ لرزانش

تو زینسان کز ریا طوفانِ آتش می بپاشی
چو در دوزخ روی ، ترسم که افتد قحطِ نیرانش

بده مالی که برباید ز تو مردِ سپهدارش
خوشا فقری که نتواند ستد خان و جهانبانش

چه مردی باشد ، ای سلطان که زر بستانی از منعم
به درویش آی و گر مردانه مردی فقر بستانش

ملک مردارِ دنیا گِرد کرد و دار معذورش
که از جوعِ امل قحط است در اجزا و ارکانش

دلش هردم کزین مردار در جوش است ، ننشیند
مگر آنگه که خاکِ گور بدهد بویِ مارانش

معاذالله ، توئی سردار کش ، گر در بهشت آئی
به جوی ِ شیر از بویت فطام آرند ولدانش

ندارد شمه‌ای عطار ، مبرز گرچه پُر گردد
دماغ ِ شه که گنده کرد بوی ِ عنبر و بانش

همه دلهای ِ مظلومانْست آن صد پاره و پخته
که تو بر خوان ِ سلطان قلیه میخوانی و بریانش

به تاج ِ پادشا هر لعل را یک قطرهٔ خون دان
که از مژگان ِ مسکینان چکانیدند اعیانش

شکسته ِ به ز محنت ، نفس ِ با نعمت ز بیدادش
برهنه ِ به ز سرما ، شخص ِ با کسوت ز کتّانش

خهی بخت ِ رعیت ، چونکه عادل گشت سالارش
زهی جمع ِ سلامت ، هرچه سالم ماند وجدانش

بترس از نالهٔ نرم ِ ضعیف ، ای سنگدل سلطان
که سنگت را بدوزد ، ارچه از موم است پیکانش

خدنگ ِ پیر ِ خم پشت از ستاره بگذرد روشن
چنین باشد چو صد ساله کمان باشد به قربانش

عوانا ، تا نپیچی با خشن پوشان که گر ماری
رود تا خارپشتی را خورد ، سیریست از جانش

ترا گفتار ِ ناهموار بخراشد دل ِ خلقی
بکن هموارش آن را ، هم زبان ِ تست سوهانش

پناهِ خود ز مسکین جوی ، نز قادر که غازی را
قبای پنبه باشد به که از پولاد خفتانش

جهان هیچ‌است و هیچت داد و هیچش باز ده ، زیرا
به خواب ار کس دهد دامی ، به آئینه دهند آنش

ببین تا چند کاسه چرخ بشکسته‌ست و ماهِ نو
هم از کم‌کاسگی دان آنکه نبود وجهِ تابانش

ز خاکت عاقبت کوزه کند آن چرخِ گردنده
که بود آن کاسهٔ خاقان که بینی کوزهٔ خانش

شهنشه ملکِ ده روزه ازآنِ خود چرا داند
که گر خاقان نمردی چون رسیدی ملکِ خاقانش

زوالِ روزِ تو نزدیک و این ابلق چنان سرکش
که هست از نیم روز اندر دمی تا شام جولانش

اگر بینائیی داری ، مشو کور و مپر ، ای خس
ازاین عمریکه همچون باد می بینی شتابانش

چو موشِ کور و مرغِ شب حجر نور از جهان ، زیرا
که بسیاری شترگربه‌ست درکحلِ سپاهانش

دلش زین بوستان پُر قطره قطره خونْست در پرده
چه بینی زابرها تازه کلاهِ لعلِ رمّانش

ببین تا رویِ خوبِ کیست گل کز خاک می روید
لبالب زهرِ خنده ست ، آنکه می بینند خندانش

نگه کن کان جمالِ کیست، پرورده به خونِ دل
که بینی سرخ مردی گشته اندر کشتِ دهقانش

چه بینی، زلفِ جانان پُر غبار از بادِ رعنائی
غبارآلوده در گل بین سرِ زلفِ پریشانش

کس کاندامِ او آزرده گشتی از حریر و خز
بیا تا خاک بینی مرد بالا در شبستانش

به چاهِ کور دیدی یوسفِ مارا، همان است این
که اول روز زآبِ دیده می شستند اخوانش

همان دهلی ست این، اینک کجا شد چترِ فیروزش
همان ملک است این، آخر کجا شد آن قدر خانش

همه هندوستان دیدی غبارِ جیشِ التتمش
کنون بین باد و بوشِ دیگران در سبز میدانش

زمین ماتم کده ست و بهرِ خود ماتم همی دارد
به گاهِ زادن آن طفلی که می بینند گریانش

ملک تقویم بر کف از پیِ تقطیعِ پیراهن
اجل پنجه مهیا کرده از بهرِ گریبانش

کمینِ شیر دارد مهرِ این چرخِ شترگربه
دروغ است آنکه بینی صبحگاهان دُمِ سرحانش

خطا گفتم قضایِ حضرتِ بیچونست آن جمله
چرا تهمت نهم بیهوده بر ناهید و میزانش

حکیمی را شهی "گفت اختیاری کن که تا بدهم
ترا شغلی که از من بوده ای پیوسته خواهانش"

حکیم آمد که امروز ست نیکو طالعم ، دیدم
شهش گردن زد و منعی نکرد افلاک و کیوانش

به دریا غرق شد کشتی و در وی مختلف خلقی
چه می گوئی ، یکی بوده ست طالعهای سکانش

وگر گوئی که هست این طالعِ کشتی ، چرا از وی
یکی سالم برون آمد ، یکی گم شد به جُرانش

یکی شد پادشا ، خویشانِ او والا شدند ، اغلب
چه گوئی ، طالعِ او شد قوی یا زانِ خویشانش

وگر شد طالعِ جمله قوی ، پس چون بمرد آن شه
چرا گشتند بی اقبال و مُدبر باز ایشانش

ز نسلِ هندوان ده زاده باهم رای میگردند
چه گوئی ، با همه سعدست سیرِ چرخ و اقرانش

مرا صد جامه شد ، مه در اسد ، پوشیده و فضله
چرا خاصیتی ناورد با من برجِ سوزانش

چو تیرِ حکم بر جانِ منجم نامزد گردد
مه و خورشید کی گردد سپر در پیشِ پیکانش

خدارا باش و از وی دان حیات و موت و خیر و شر
چه باشد شمس و افلاکش ، چه باشد ماه و سرطانش

مخوان از بهرِ آن حکمت که جرحِ دین کنی، لیکن
ز دشمن تیغِ او بستان و هم بر حلقِ او رانش

به تیزی ران زبان بردشمنانِ دین که بر دشمن
چو از پهنا زنی خنجر ، نیاید زخم چندانش

فقیهه از فلسفی بهتر که هرکش دل به درد آید
یکی تعویذِ مکی به که ده قانونِ یونانش

مکن مهمانِ افلاطون چراخوارانِ سنت را
که حلواهایِ پُر زهرست دقنهایِ اذهانش

اگر حق بود علمِ بوعلی ، چون دانشِ نعمانؒ
چرا ثابت نشد بر خلق امامت همچو نعمانش

چو عقلِ کامل افتد ، آن چنان حجت که می خواهد
فراهم آید از سویِ حق و یا سویِ بطلانش

خیالی باشد آن ذهنی که گوئی تکیه را شاید
چرا تکیه نیاری بر خبیرِ صدق و ایمانش

به نقلِ صادقان آن به که آمنّا زند عاقل
که در عقلی نمی گنجد حقِ تحقیق و وجدانش

جنون دان عقلِ انسان در بیانِ وحدت و پشّه
چو بازد عشق با صر صر ، همان وصل است هجرانش

همه گفتند و کس روشن نکرد این عینِ معنی را
همان افسانهٔ پیل است و دستِ لمسِ عُمیانش

چو از عرفان سخن گویند، عالم نیز جاهل دان
که گر کس تا به‌ابجد خواند ، هم خوانند ناخوانش

ز قول نادرست ، ای عالمِ خفته ، تو آن شخصی
که باشد خفته و بر لب رود صد گونه هذیانش

تو کز نقص و کمالِ نقص نشناسی که بت چبود
تعالی الله خدا را چون شناسی حقِ عرفانش

که درویش است ، تا اورا دهم آن نامه ، وه کای دل
ترا دیده ضعیف افتاد و باریک است عنوانش

رقمهائی که دارد خرقهٔ درویش از بخیه
رموزِ لوحِ محفوظ است ، اگر خوانی به اتقانش

اگر خواهی که بینی هرچه بیرون است ازین پرده
به درویش آی و بین در رخنه هایِ کهنه خلقانش

نظر در هرچه داری ، دیدهٔ آن کار حاصل کن
که گر دوری و تاریکیست ، آسان دید بتوانش

اگر مرغیست صد فرسنگ و موشی در نهم حجره
عقاب و گربه شو تا بنگری بی هیچ نقصانش

مشو بینا به چشمِ سر که نآرد دید خود را هم
به دل بین تا ببینی هرچه خواهی تا به پایانش

به قرب و بعد و بحر و بر غلط زان کرد چشمِ سر
که دایم خانهٔ خواب است و این است اصلِ خسرانش

نگه کن موش خواری را به دستِ پادشا منزل
که بیداریِ شب صیاد جان ها کرد ازانسانش

بخسپانید خوابِ خواجه دل را ، بوالعجب خوابی
که خفتن را همی مزدور گیرد شخصِ کسلانش

چو می بینی که نابیناست چشمِ خفتگان جمله
ترا گر دیده بیدارست ، منت ِنه ز سَانش

دلا ، خوابِ پریشان چند بینی ، یوسفِ خود را
بکش زین چاه و اندر کنجِ عزلت کن به زندانش

متاعِ دین اگر غارت نخواهی ، کوچ کن زاینجا
که خلقی کافرند و مصر جامع کافرستانش

فقیهه ِ ما علومِ شافعی[۳] و مالک[۳] و نعمان[۳]
همه دارد ، ولیکن نامِ ایمان هست بهتانش

هر آن علمی که خوانند از تو و تو در عمل نآری
چو پندی دان که بنویسند بر دیوارِ ایوانش

خرابات از حریفان پُر ، تهی از سنّیان مسجد
زهی شهرِ مسلمانی ، خهی خلقِ مسلمانش

مخوان ، ای مرغِ گلخن ، بیضهٔ اسلام شهری را
که از بیضه برون آمد هزار ابلیسِ پرانش

ترا گر بیضهٔ دین باید اندر کنجِ زالی رو
که مرغِ خانگی باشد ملک در بیتِ احزانش

برون شد تیرِ زال از مشت هان ای دیو ، بیرون شو
کنون گر خیره گشت ، ایمن کمانِ پورِ دستانش

به بازارِ فقیران رو ، اگر نقد ست در کیسه
که چندین تحفهٔ غیب است در هر کنجِ دکانش

درونِ حجرهٔ درویش دانی ، چیست آن ظلمت ؟
شبِ قدر آمده ست و گشته اندر حجره پنهانش

چو دل خو کرد با وحدت ، خلا جوید نه انبوهی
چو مرغ آموخت با مردم ، قفص باید نه بستانش

فقیر ار سهل باشد ، سهل نبود ملکِ تجریدش
درخت ار تلخ باشد ، تلخ نبود ظلِ اغصانش

ز همت پادشاهی زودتر یابی ز درویشی
که پیل از پشه آسان تر ، چو بنویسد قلمرانش

غلامِ وقتِ درویشم که روزش دامنِ پاره
به شب از چرخِ اطلس عطف کرده پاره دامانش

که باشد نافه کو با خُلقِ درویشان کند طینت
نرفته بویِ مردار از دهانِ نا به سامانش

اگر درویش را خود هیچ طاعت نیست ، آنش بس
که ایمن گردد از بیمِ حساب افلاس و حرمانش

وگر درویشِ دنیا دار صد بارِ عمل دارد
سبکتر دان ز هیچ اندر ترازوگاهِ وزانش

به از زراق ِ ارزق پوش دان مستیکه او خفته
حریر ِ سبز از پر ِ مگس بر پشت ِ عریانش

مرائی تا نیارد صدق ، کی جوید خدا جویش
سیاهی تا نگردد حرف ، کی خواند رقم خوانش

همیشه زاهد ِ ما از سبک باری پرد وآنگه
دلی از سنگ ِ خارا و سخن از کوه ِ لُبنانش

بشُو زهد از ریا کز شربت ِ مرگت دهد مژده
نبات ِ زهد اگر خود پروری از آب ِ حیوانش

قلم کن پای ِ زاغ ، ایراک شد غرق ِ سواد ِ بد
همه عمر و نشد نسخه تگ ِ کبک ِ خرامانش

کژان را راست خواندن کژ بود ، کز اشتراء خواهی
که نسخه راست گیری کژ نویسی نقش ِ کوهانش

چو تو گردنده ای ، گردنده بینی عالمی با خود
که چون گردد کسی ، گردان نماید جمله گیهانش

برون دان نور ِ فقر از رنگ تا دور ست نقش از وی
که آتش چون به خس پیوست ، پیدا گردد الوانش

چو مرد از خود برون آمد ، گل و خارست یکرنگش
چو مست از هوش فارغ شد ، شب و روز ست یکسانش

چو دل از عشق دارد بو ، چه اقبال و چه ادبارش
چو بط با آب خو دارد ، چه دی ماه و چه آبانش

چو زهد آمد غرورت خواست دادن نفسِ بد مشنو
که سگ در خشم گوید عفو و دل نبود پشیمانش

هزاران چاه در راهست ، اگر افتی ، عجب نبود
چو مور افتاد در غربیل زافتادن مترسانش

همه عمر آنک رفت این ره ، چو بکشایند چشمش را
نظر بر اولین منزل فتد چون گاوِ طحانش

تو غوکِ چاهِ راهی ، مارِ پیچِ نفس چون پوئی
که گر دریا رسد تشنه بمیرد در بیابانش

ز دریایِ شهادت گر نهنگِ لا بر آرد سر
تیمم فرض گردد نوح[۳] را در روزِ طوفانش

ببین دروازهٔ لا را ، دو دارِ غیرت از هر سو
که منصورانِ معنی را کشد بر دار دربانش

ز تیغِ دوستان در قتل بویِ آشتی آید
ببین آنک سعادت نامهٔ ابلیس و خذلانش

جوابِ لن ترانی را که کوهی ناآورد طاقت
زهی سنگی که موسیٰ[۴] داشت در طورِ کهستانش

سرِ خاصان شناسد لذتِ اره ، نه نمرودی
که نیشِ پشه ای گر داند ، از سر درد ، نالانش

چه شائی ، ای سماعیلی ، تو نزلِ آنچنان تیغی
که اسماعیل[۴] پیغمبر نمی ارزد به قربانش

مرو بی رهروی این ره که مور ار حج رود از چین
ضرورت در پرِ مرغی خزد تا گردد آسانش

مبین بی نورِ پیر آن را که چشم ارچه بصر دارد
نبیند تا نبخشد شمع و یا خورشیدِ لمعانش

کمالِ پیر شوید داغِ تلبیسِ تو نی طاعت
که سایه خنجرِ خور حک کند نی تیغِ برانش

حیاتِ مردهٔ معنی دمِ پیرست و چون نبود
که با روح‌اللهی هر دم نفس باشد گروگانش

چو شیخت شیخ باشد، گر جمادی جانور گردی
که آسان است بر موسیٰ[۴] که گردد چوبِ ثعبانش

چو درویشی ریاضت یافت، رخشی دان فلک جولان
ز نقشِ بوریا داغِ ولی الله بر رانش

ولایت از نبوت نسختی صدق و صحیح آمد
مقابل کرده و بنوشته خط اصحابِ کتمانش

متاعِ این خزاین بود پیرانِ ولایت را
ولی خازن به خاتم مُهر کرد و شد نگهبانش

نبی ص مُهرِ نبوت کرد منشورِ ولایت را
چو بر اقطاعِ فقر افراخت رایت سهل و سلمانش رض

بر آدم دور باشِ لاءِ لا فخر از پیِ آن زد
که فخر از ذلِ فقرش بود، نز اقبالِ عدنانش

خهی سلطانِ درویشان عالم احمدِ ص مرسل
که بود از کنتُ کنزاً گنج و کانَ الله لهُ کانش

گواهِ صدق و عدل آمد ابوبکر رض و عمر رض آنجا
که در بابِ علی رض شد خرج چندان جمعِ عثمانش رض

چنان امروز عرفانش به تندی موج زد زین دل
که در دامانِ حشر افتاد مروارید و مرجانش

مرا سبقِ کمال است اینکه گفت استاد خاقانی
"دلِ من پیرِ تعلیم است و من طفلِ زبان دانش"

نه من گفتارِ دانا را جوابی ساختم ، لیکن
جَوی آوردم و آبی که ریزم پیشِ یکرانش

گر او بوده ست حسّانِ عجم ، من جادویِ هندم
که در یکدم زبانم باز با پیشینه حسّانش

سخن زان گونه گفته استم بلند امروز در دهلی
که از خوابِ ابد بیدار کرده استم به شروانش

به شرق و غرب بشنیدند گفتارِ بلندِ من
علاجی سمع را گر نشنوند اصحاب و اقرانش

من این لعل و دُرر از قطره قطره خونِ خود کردم
که خواهد کهربا خواندن فلان و مهره بهانش

چنین شعریکه سبعیات ازو شعریست می شاید
که خواند نایبِ سبعِ مثانی روحِ سحبانش

ازانش نام 'مراة الصفا' کردم که بفرستم
به نطق آموزیِ طوطی زبانانِ خراسانش

نگیرد سخت دل را پندِ من، هر حرف ازین صفحه
که خوانم باز چون الماس، بنشانم به سندانش

مرا انصاف مطلوب است، نی تحسین درین نکته
کسی که بگذرد ز انصاف، بادا خصم یزدانش

ز بیمِ دزد مدفون کرده ام گنجی به هر بیتی
خدایا، تو نگهداری ز نقبِ دستِ ایشانش

گر، ای حاسد، ترا مرگیست زین آبِ حیاتِ من
خضر[۴] داند که با عمرِ ابد بسته ست پیمانش

غلط کردم که شد عمر و نشد خسرو ازین هرزه
خدا توبه دهد زین ترّهات و ژاژ طیّانش

گرفتم شعر خود سحر ست، چه بوَد سحرِ گمراهی
به یزدان کی رسد آن کو به‌گمراهیست ادمانش

چه بر چینم ازین خاکی که می بیزم به اکسونش
چه بر بندم ازین بادی که می سنجم به اوزانش

به سودا شد همه عمر و ستد بارِ عمل شیطان
چه بکشایم قماشی نی که بر سنجم به کپّانش

نود رفت و شش و ششصد، چهل پنجی ز عمرم هم
شبِ یوم الحساب آمد، نکردم کارِ حسبانش

سوادم گرچه بر وجه است در معنی چو در بینی
سیه روئیست آن ، وای ، ار نشوید ابرِ غفرانش

بود معذور اگر نفسم نیارد طاعتِ مردان
که آلوده ست دامانِ عمل از حیضِ عصیانش

ندارم هیچ دست‌آویز جز فتراکِ پیرِ خود
من و فتراکِ او چون رهبرِ دین ساخت دیانش

رهم گم شد به وادی ، رهبرم آوازۀ او بس
که از تعظیم چون صوتِ اذان دارم در آذانش

خدایا ، پاک گردان چشمِ خسرو را ز غیرِ خود
پس آنگاهی لقای خویش روزی کن به احسانش

کرده ست نوکِ کلک عطارد درین ورق
آن نقبها که در بنِ دندان کند خلال

۹۸

وقت است کین خرابه به دیوان رها کنیم
پرواز چون فرشته به اوجِ سما کنیم

رو در الی الله و درِ الا الله آوریم
اوّل مقام بر درِ ایوانِ لا کنیم

مردانه هر دو بازویِ لا را کنیم باز
دریایِ چرخ تا به کران آشنا کنیم

یکبار پو که زین چهِ زندان برون جهیم
وامِ زمانه به که به زودی ادا کنیم

تکبیرِ چارگانه بر آریم در جهان
پس در عدم سرای زوالش رها کنیم

خورشیدوار چرخ زنان بر سما رویم
آخر نه ذره ایم که رقص از هوا کنیم

دولت کمند ساخت ز سر رشتهٔ نیاز
تا کنگرِ حصارِ فلک زیرِ پا کنیم

عیاروش رویم ، ببازیم سر به تیغ
پرواز پس به کنگرهٔ کبریا کنیم

خوش بگذریم بحر و بیابانِ آب و خاک
پس حجِ صدق در عرفاتِ صفا کنیم

عشق است کیمیایِ ابد ، ای حکیم ، خیز
تا گنجِ عمر بر سرِ این کیمیا کنیم

از دستِ شوق دامنِ عصمت زنیم چاک
وآنرا در آفتابِ قیامت لوا کنیم

از خاکِ نقشِ جبههٔ عشاق بر چنیم
توقیعِ کارنامهٔ خوف و رجا کنیم

مطرب کفی بهم زن و مستانه ای بگوی
تا عاشقانه جامهٔ صورت قبا کنیم

ای صوفیانِ مست ، یکی رقصِ عاشقان
تا این کبود کهنه بساطِ شما کنیم

گوئیم بهرِ لیلیِ خود عقل را طلاق
بر خود روانِ روشنِ مجنون گوا کنیم

جانم که شکرِ دردِ محبت نمی کند
ای دل ، بیا که تاش به درمان سزا کنیم

سلطانِ ملکِ همتِ خویشیم و هر شبی
دریوزه بر ستانهٔ قصرِ ولا کنیم

سهمانِ عزلتیم که بر خوانچهٔ مسیح[۴]
بر قرصِ خور ز کشتِ فلک گندنا کنیم

از آبِ دیده بر دلِ بریان نمک زنیم
وین توشه را ذخیرهٔ راهِ فنا کنیم

ننگ آید، ار بریم به خوانِ خدایگان
دستیکه کفچه در صفِ مشتِ گدا کنیم

رعنایِ خفته را چه خبر در خز و حریر
از ذوقِ آن مراغه که ما در عبا کنیم

همت چو شد زنانِ گدائی دقیقه بیز
سنگ آرد گردد، ار ز خمیر آسیا کنیم

ای مرغِ باغ، دور که ما بومِ کژمژیم
کو کوی بیهده ست، چه یادِ نوا کنیم

یاری ز ما مخواه که مردارِ گلخنیم
نی مرده ای که حاجتِ کس را روا کنیم

پروانه هم نه ایم که باری چو عاشقان
جانِ عزیز در سرِ مهر و وفا کنیم

هر شب چو شمع از سرِ سوزیکه در سر ست
با خود ز آبِ دیدهٔ خود ماجرا کنیم

همت دلیست ، چند خروشِ علا زنیم
مطبخ تهیست ، چند ندای صلا کنیم

پیشِ خدای خم زده ، یارب شکسته باد
این پشتِ ما که بر درِ دونان دو تا کنیم

هنگامهٔ سفال‌زنان بارجایِ ماست
با صدرِ پادشاه چه حدیثِ علا کنیم

شبها به فسق روز شد ، آخر چه باشد ، ار
یک بامداد برِ سر کویِ رضا کنیم

وادی روان به کعبه رسیدند و ما هنوز
گلگشتِ باغ چند چو بادِ صبا کنیم

باشد امید کین دلِ بیمار به شود
گر از غذایِ حرص و امل احتما کنیم

دردیکه در دل از پیِ این خاکِ احمر ست
آنگه رود که باز به خاکش دوا کنیم

مرده ست مرغِ زر به سرِ چترِ پادشاه
با سنگِ خود بویم چو عنقا بقا کنیم

گر نفسِ شوم گردنِ دعوی بر آورد
سیلی زنانْش از حدِ معنی جلا کنیم

شیطانِ طبع بشکند ، ار تخته بندِ صدق
از تیغِ شرع بند ز بندش جدا کنیم

چون عمر رفتنیست ، تأسف چرا خوریم
چون نفس گشتنیست ، توقف چرا کنیم

ما خام دست و نفس به عذر آوری شگرف
آن به که با حریفِ مقامر دغا کنیم

آتش زنیم دستگهِ نفسِ دوزخی
بر بولهب هدیه ز تَبَّتْ یَدَا کنیم

سگ را بود خراش چون قادر شده ست شست
گر شیر مردی است ، بیا تا خطا کنیم

با دشمنی که تیرِ جفا بر کمان نهد
چون دوستان ز دیده و دل مرحبا کنیم

هر جا که خوش کنیم به دشنامِ خلق گوش
از بهرِ عفو بر درِ یزدان دعا کنیم

نی نی ، دلا که دعویِ مردی نه کارِ ماست
تو مرده ای ، بیا ، چو زنانت عزا کنیم

شیطان مبارزِ کهن و ما جنینِ خام
غوطه خورانِ حیض چه لافِ غزا کنیم

صدق نه و صفایِ ریائی چو آینه
صوتی نه و دروغ ز نی چون صدا کنیم

سنگی در آب و گل نه درازی در اندرون
زین گونه چون عمارتِ دارالجزا کنیم

پاکیزه تر ز قلبِ شکسته درست نیست
نقدیکه خرجِ راهِ ابد زین سرا کنیم

داند کسی که زنده بود تا چه می رود
عمریکه ما همی به تغافل هبا کنیم

ترخش ، رو از بصارتِ یعقوب[۴] باز پرس
یوسف که ما به هفدهِ قلبش بها کنیم

امروز خز درشت نماید به خوابگاه
فردا به خاک تکیه ببین تا کجا کنیم

با هیبتِ اجل همه چندین دماغ و کبر
یارب که گر اجل نبود تا چها کنیم

چندین فسون که با تو دمیدیم ، ای وجود
ممکن نشد که مورچه را اژدها کنیم

گوئی که گوهرم من و میلِ خسان کنی
پس زرد گردی ، ار لقبت کهربا کنیم

چشم از خسان بدوز که نامردمی بود
امیدِ مردمی که ز مردم گیا کنیم

گرد آوریم جمله خسان را ز روی خاک
وز بهرِ پایمال یکی بوریا کنیم

بد به نشد به پند که نا مقبل است چغد
صد بار اگر به سایهٔ پرِ هما کنیم

آلوده را نصیحتِ تقوی بوده چنانک
بهرِ جعل ذریره ز مشکِ خطا کنیم

افسرده زنده دل به سلامت نمی شود
بیگانه را چگونه به زور آشنا کنیم

کوته نظر به حیله نخواهد شدن بصیر
بادام را چه بینش ، اگر توتیا کنیم

در پیشِ بی بصر چه چراغِ خرد نهیم
با چشمِ شبپرک چه بیانِ ضیا کنیم

خسرو پس از حوالهٔ کارت به خلق خیز
تا بعد ازین حواله به فضلِ خدا کنیم

با منتهای همتِ درویش هر دو کون
سهل است رو به بخششِ بی منتها کنیم

جان را که آشنائیِ عین الیقین نیست
تسلیمِ سیلِ کوه ز قافِ قضا کنیم

سلطانِ غیرت از دلِ شیران خورد کباب
جان از سگانِ کیست که اینجا عطا کنیم

جانِ هزار زنده دل آنجا که شد فدا
یک جانِ مرده را چه بقا تا سخا کنیم

ملکی که ذره‌ایست ازو کون ، بین که چیست
زو قسمِ ما که تحفهٔ آن بارجا کنیم

خوش منعمی که دادهٔ او هم بدو دهیم
وانگه ز یک دهش طمعِ ده جزا کنیم

هر سجده ای که فوت شد از آستانِ یار
گر سر بود به جای ، همان جا قضا کنیم

بیدار شو ، دلا که نه خواب است رسمِ عشق
جز تکیه ای که بر کرمِ مصطفا کنیم

دینِ محمدی چو به حق رهنمای ماست
از جان و دل متابعتِ رهنما کنیم

مارا ز شاهِ بازپسین است پیشوا
از دیده پس رویِ چنان پیشوا کنیم

یارب ، ز ما مپرس بدیهایِ ما ، ازانک
نرزد به پرسش چو توئی ، هرچه ما کنیم

این تلخ می که هست دلِ مرده را حیات
زهر ست در دهانِ حریفانِ بدسگال

۹۹

کوسِ شه خالی و بانگِ غلغش دردِ سر ست
هرکه قانع شد به خشک و تر شهِ بحر و بر ست

تا ز هر بادی نجنبی، پا به دامن کش چو کوه
کآدمی مشتِ غبار و عمر بادِ صرصر ست

شکر گو، ار فقر نفست را کشد، زیرا خلیل[۴]
چون تبر برداشت منت بر بتانِ آزر ست

نیست مدبر اهلِ ترک، ار خود ندارد کفش، ازانک
هر شگاف از پا شنایش دین و دولت را در ست

پایه دولت راست، مردم گرچه هست اشرف، ببین
جایِ افسر بر سر، ارچه سر قوی تر ز افسر ست

دولت آن نبود که سلطان را پرستی چون سگان
خدمتِ درویش کن، کین مایه فرِّ وافر ست

مردِ پنهان در گلیم و پادشاهِ عالم است
تیغ خفته در نیام و پاسبانِ کشورست

پیر را از نامرادی رگ چو پیدا شد ز پوست
بهرِ تعلیمِ مریدان راستی را مسطرست

راست رو را پیروی کن ، گرچه زن باشد ، ازانک
چون سکندر گم کند ره ، سادیانش رهبرست

تو ملک هستی به قوت ، فعل آنرا باش ، ازانک
صورتِ نحلی به موم اندر به قوّت مضمرست

هست بینائی بشر آنجا که عینِ عزلت است
هست مرغابی ملک جائیکه بحرِ اخضرست

اوج بر شو تا نگردد سر به هر اوجت ، ازانک
مرغ را دوران نیارد ، گر ز ابری بر ترست

فرِ همت کاروانِ راهِ عرش و کرسی است
پرِ بلبل نردبانِ شاخِ سرو و عرعرست

جعفر آن باشد که طیّار از فلک بیرون پرد
نی کسی کو بال را طیار دارد جعفرست

مردِ ره گردان به کو یابی و طوفش بر سماست
سیرِ خور در باختر بینی و سوی خاورست

نفس خاکِ تست هرگه نور بالا بر تو تافت
سایه زیرِ پا بود ، هرگه که بر تارک خورست

راه تشنه رو که تا بر چشمهٔ اصلی رسی
تشنه میرد آنک گه در بحر و گه در معبر ست

ماه را ماند نشیننده که ساکن بینیش
لیک هرگامش ز پانصد ساله ره افزون تر ست

گر سبکباری ، مترس از راهِ ناهموار ، ازانک
بهترین میدانِ تگ خرگوش را لور و لر ست

خر بود کو را قدم سهل است و آوا تا به دور
پیل چون ره می رود ، آوازِ پایش کمتر ست

نام کز زرقش بر آری ، هم بپاید تا بقا ست
حرف کز آبش نویسی ، هم بخوانی تا تر ست

در تصوف رسم جستن ، خنده کردن بر خود ست
در تیمم مسح کردن ، خاک کردن بر سر ست

دل پر اَز نقش و نگار و گریهٔ تزویر بیش
زآب نتوان شست حرفی کان به سنگِ مرمر ست

دل ز سوداهایِ گوناگون بشوی و جمع باش
زانک اوراقِ سپید ایمن ز بیمِ ابتر ست

گر تو سر بازی ، چه حاجت خرقهٔ رنگین به دوش
شیر را در حمله نی برگستوان نی مغفر ست

راهرو چون در ریا کوشد ، مریدِ شهوت است
بیوه زن چون رخ بیآراید به بندِ شوهر ست

کارِ بیداران نباشد خوابگاه آراستن
همتِ درویشِ خواب آلوده جایِ لنگر ست

گشتِ رعنایان بود در زیرِ بید و روی ِگل
بوستانِ شیرمردان بید برگ و گلمر ست

روزِ فسق آن کور کی بیند فروغِ نورِ شرع
گنبدِ مسجد پُر از پیخالِ مرغِ شب پر ست

نفس و شیطان با تو و تو خفته ، ترسم بامداد
مرده یابندت که مار و کژدمت در بستر ست

تو نه ای غازی ، وگرنه هم به قولِ مصطفا؟
قطرهٔ آبِ وضو بر دیو تیغِ صفدر ست

تیغ اگرچه هست محرابی ، هم آخر هندی است
نفس را محرابئی کن کین جهادِ اکبر ست

رخشِ همت را فگن برگستوان از دلقِ فقر
بر شجاعان برگِ جنت لازمِ این معبر ست

مستمع در یابد ، اما نی چو عاشق ذوقِ عشق
گوش کی چون کام داند آنچ طعمِ شکر ست

هست با خوبان هلاکِ عاشقانِ سوخته
مرگِ زنبورِ سیاه اندر گلِ نیلوفر ست

گر نداری کیمیای ِعشق ، نامی هم بس است
ور ترا خود عین حاصل گشت عمری بی مر ست

خستنِ نفسِ گزنده مذهبِ صاحب دل است
کشتنِ مارِ کشنده قوّتِ افسون گر ست

عاشقی رنج است و مردان را به سینه راحت است
سلسله بندست و شیران را به گردن زیور ست

از جراحت زنده گردد دل که فاسد شد چو خون
وردِ الشّافی هوالله بر زبانِ نشتر ست

رندِ تایب را به میخانه جَوی صد حسرت است
طفلِ صایم را به تابستان دمی صد غرغر ست

خام را استادِ معنی بر گرفتن مشکل است
باد را دامانِ کُه برداشتن مستنکر ست

پخته شو تا باشدت نامه سپید آن سو، ازانک
خام باشد چون ورق، زان سو سیاهی مظهر ست

کار اینجا کن که تشویش است در محشر بسی
آب ازینجا بر که در دریا بسی شور و شر ست

کار کن کز کار کردن مردمی زاید هنر
ورنه نی خط در قلم، نی نغمه اندر مزمر ست

هر نشانی از هنر ملکیست از ذاتِ عروس
روی روم و زلف شام و هر دو پستان بربر ست

ایکه معنی داری، ار زر نیست، گو هرگز مباش
آخرت کبریتِ احمر بِه ز طینِ اصفر ست

خوبیِ دنیا مبین ، ای خفتهٔ غافل ، ازانک
هست ابلیس آنکت اندر خواب حوری در برست

چربیِ لقمه بسوزد آخرت ، کاندر چراغ
آنک روغن بینی اول ، در نهایت آذرست

احتراقِ مفلسی مصباحِ راهِ ظلمت است
ذوالفقارِ حیدری رض مفتاحِ بابِ خیبرست

روز ناهارست و شب بیدار ، باز از بهرِ کار
زان سبب جایش ز بر دستِ قباد و نوذرست

هرکه چون عبهر درونِ دیده سازد جایِ زر
چشمش از بینش معطل همچو عینِ عبهرست

هرکه را پا بستهٔ رز شد به زنجیرست اسیر
بیش ازین نبود که او بسته به زنجیرِ زرست

خاک خور گوهر که مالی دارد و خوردیش نیست
همچو آن ماریکه گنجش در ته و خاکش خورست

هرچه سفله پیرتر ، حرصش فزون‌تر تا به گور
زانک سگ چون پیر گردد علتِ مرگش کرست

دوست میداری چنانِ نقشِ درم را ، ای خسیس
نزدِ تو گوئی سوادِ چشمهایِ انورست

ناکس و کس هرکه حرصِ مال دارد ، دوزخیست
عود و سرگین هرچه در آتش فتد ، خاکسترست

دستِ دون تنگ است ، اگرچه سال و مه با ثروت است
پرِ بط خشک است ، اگرچه روز و شب در فرغر ست

مالِ نحس ار گم شود ، تاوانْش صفعِ گردن است
پایِ گاو ار بشکند درمانش قطعِ حنجر ست

راد چون کف بست ، نامِ مدح بر وی مشکل است
آب چون یخ بست ، نقشِ باد بر وی منکر ست

آزمون زر بخش را در بذل وقتِ تنگی است
امتحان نقاش را در نقش اسپِ لاغر ست

عاقبت روزی دهد حق ، گرچه کاری کم کنی
سایه را نقصان نباشد ، گر درختی بی بر ست

بهرِ این مردار چندت گاه زاری گاه زور
چون غلیواژی که شش مه ماده و شش مه نر ست

گر ز مال آسایشِ منعم همین دیدن بود
خازن آسوده تر از الپ ارسلان و سنجر ست

گر شهی آرایش و آسایشِ خویش است و بس
شاهدی گلغونه کرده کیقباد و قیصر ست

کی شود عالی مکانش ، گر خسی در مسند ست
کی بود پایه بلندت ، گر سگی بر منبر ست

بر ضعیفان زخم در آزارِ خود کوشیدن است
پشه را کشتن طپانچه کوفتن بر رخ بر ست

ابجدِ جور ست چینی کان به رویِ ظالم است
نسخهٔ مرگ است نقشی کان به پشتِ اژدر ست

خلقِ بد را شاه می باید ، اگرچه ظالم است
نفعِ آتش درمیانِ مردمان بیش از ضر ست

عالمی را قوّت بخشد شاه و هم کارش بد ست
قلعه‌ای را نقب گیرد موش و هم نامش غر ست

بز که در سالِ عوان نبود ، دو پستان است پُر
سگ که دارد هشت پستان ، نی چو بز شیر آور ست

سیمِ طراران چه بینی کان بهای خونِ شانْست
کآب خوردِ بوالعجب آشامِ تیغ و خنجر ست

ای برادر ، مادرِ دهر ار خورد خونت مرغ
چون ترا خونِ برادر همچو شیرِ مادر ست

خلق اگر نبود ، نه جسم و نفس ذاتِ مردم است
بوی اگر نبود ، نه خون و پوست مشکِ اذفر ست

گرمیِ نفس از دلِ مردار سنگینت نبرد
طفل را بر آتشک مردار سنگی در خور ست

گر دلی بینی سیه ، مرده شمارش بهرِ آنک
خون سیه گردد چو میرد ، گرچه رنگش احمر ست

دل که شد بیمار امیدی بود تا قالب است
دف که شد سوراخ غربیلی بود تا چنبر ست

ساده کن دل تا توانی خواند ، اگر حرفی دهند
چون خطی بر خط نویسند ، آنکه خواند مضطر ست

ابلهٔ ساده دل از غدارِ زانی زاده بِه
بار بر خر بند و رو کاستر حرون تر از خر ست

عیب جو از چشمِ سر نز چشمِ دل بیند ، ازانک
عینِ معنی در دل است و عینِ عیب اندر سر ست

زشتِ خود خوب است کآوازِ حمارِ گم شده
ارغنون آید به گوشِ خصم اگرچه انکر ست

هیچ زشتی نیست کو را خوبیئی همراه نیست
زنگیِ شب رنگ را دندان چو درِ ازهر ست

بر کسان صد عیب و چون نوبت به عیبِ خود رسد
قرةالعینش نهی نام ، ارچه کورت دختر ست

رسمِ مردم نیست خود بینی ، ببین مردم به چشم
عینِ بینائی و در خود ننگرد ، زان سرور ست

در تنت حلوا نجس شد تا شناسی خویش را
ورنه در تن وحش را خاشاک مشک و عنبر ست

خویش را بشناس کان ساعت که آمیزی به خاک
هیچ کس نشناسدت کین پادشا یا چاکر ست

فیلسوفی کو که تا از چشمِ معنی بنگرد
تا چه معجونها درین دیرینه دیرِ اغبر ست

دهر خاکی را نمونه می کند، کین مردم است
بحر آبی را غلوله می کند، کین گوهر ست

چشم حاصل کن که آنگه می نماید بی حجاب
آنچ پنهان در پسِ آن شیشهٔ صافی در ست

حرفِ باریک از نهم پرده به تیزیِ نظر
از فرو عارف چنان خواند که گوئی ازبر ست

نیست نقصان را سخن آنجا که چشمِ عارف است
نیست خفتان را محل آنجا که پشتِ حیدر ست

ای کز اختر دانی افعال از وبال و احتراق
باز خر گو خویشتن را کو به دستِ اختر ست

نیست چون کارِ منجم هیچگاه بی اختیار
پس چرا مُدْبر بود پیوسته گر بومعشر ست

حشو می گوید منجم، ژاژ می خاید حکیم
هر دو از تحقیقِ کار آگه نه اند، ار باور ست

وانکه خواند علمِ شرع آن هم نه از بهرِ خداست
از پیِ تعظیمِ میر و اعتقادِ داور ست

هرکرا خاموش بینی، پند می گوید، بگیر
کالتِ دشنام گفتن جاهلان را منبر ست

جبهٔ خیرالثیاب البیض عالم را مبین
زانک او را در تهِ دراعه رنگین استر ست

دیدنِ فقه و اصولش بهرِ زرق و حیلت است
خواندنِ تصریف و نحوش از پیِ رفع و جر ست

گرچه داناتر فقیه ، البته رخصت در رهت
ورچه میمون‌تر طبیب ، البته تهمت باور ست

علم دست‌افزارِ دوزخ کردی ، ای مفتی ، به زور
ای دریغ از عود جز دودی نصیبِ مجمر ست

خواریِ اسلام مپسند ، ای مسلمان ، بیش ازین
هم بدان عزت که کفری را به جانِ کافر ست

معنیِ خسرو مؤثر ناید اندر مردگان
هیچگه دیدی که مستی در سبو و ساغر ست

هم بدین شعریکه شد "دریایِ ابرارش" خطاب
ژرف بین تا ابرِ دربابار چندش در بر ست

دانک یک طبعم چهار ست و برین نبود مزید
کامهاتِ اربعهٔ ایمن ز پنجم خواهر ست

صاف دل بر رویِ او هم راست گوید ، کش بزاد
آینه در عیب گفتن ننگرد کاسکندر ست

گر دلِ مرده نصیحت نشود معذور دار
زانک در اندام خون هر جا که می میرد ، کر ست

یاربم ، توفیق ده ، کارم بجا تا وقتِ مرگ
آنچ فرمانِ خدا و سنتِ پیغمبرؐ ست

☆ ☆ ☆

این وردِ جبرئیل به مدحِ فرشته ایست
کو پرورید بیضهٔ دین را به زیرِ بال

۱۰۰

باش تا پرده بر اندازد جهان از رویِ کار
وآنچ امشب کرده ای، فردات گردد آشکار

تا فقیران بینی آن جا پای مرد و دستگیر
تا امیران بینی آن جا زرد رُوی و شرمسار

صد هزاران بوالحکم بینی شده أم الحزن
صد هزاران ذوالیزن بینی شده ذات الخمار

هرکه اینجا در به در، آنجاش خوانی پادشا
هرکه اینجا پیش رو، آنجاش یابی پیشکار

دارو اینجا ساز، تا آنجا نباشی دردمند
ماتم این جا دار، تا آنجا نمانی سوگوار

رو، ریاضت کن که زد بسیار مردان را به خاک
این تکاور ابلقِ مطلق عنانِ روزگار

آسمانی شو که گردی دور بین کز اوجِ چرخ
بشمرد مو بر تنِ روبه عقابِ کامگار

صحبتِ بالائیان خواهی ازایشان شو ، ازانک
مرغ را جز مرغ داند کرد بر بالا شکار

مرد اگر خواهد که بر گردون رسد ، جوید صفا
آب اگر جوید که بر بالا رود ، گردد بخار

تن که در سلکِ خسیسان در فگندی ، شد خسیس
دم که در نارِ فروزان در دمیدی ، گشت نار

در بیابانِ قناعت شو ، ز سختی لقمه کن
کایمن است از دانهٔ صیاد مرغِ سنگ خوار

زین هجومِ دیومردم سویِ تنهائی گریز
زانک تنها را دوم نبود مگر پروردگار

گردِ گلخنها بسی یابی سگانِ جیفه جو
شیرِ خون آشام تنها باشد اندر مرغزار

دل نه و سر ده به رغبت ، نی ز راهِ اضطراب
خون خور و جان کن به لذت ، نی ز رویِ اضطرار

از هوا تنزیهه کن ، ور گنج یابی ، خوش مشو
با قضا تسلیم شو ، ور تیغ بارد ، سر مخار

مرگِ مردان خواب دان اَلسَّیفُ قتلاهُ نیام
خاکِ شان فردوس خوان الله مثْواهُم انار

فقر اگر زخمی زند ، مرهم نجوئی هان و هان
عشق اگر دردی دهد ، درمان نخواهی زینهار

مرد را غم چیست ، دانی ؟ لقمهٔ شکر سرشت
شیر را خون چیست ، دانی؟ شربتِ شیرین گوار

پیر اگر چربی به خواهش جست ، نبود از کرام
طفل اگر تلخی به رغبت خورد ، نبود از صغار

گنج را مخزن مدان ، الا به جانهایِ خراب
درد را درمان مجو ، الا ز دلهایِ فگار

بینوائی شربتِ مرد است ، نی داروی زن
ناقصان از غم رمند و کاملان از غمگسار

منعمان را لذت از مال است و شاهان را ز ملک
عشقبازان را ز مستی ، عارفان را از خمار

دل که باحق حاضر ست ، او را چه محنت ، چه نوا
بط که از غرق ایمن است ، او را چه لجه ، چه کنار

محکم است ، ای دوستان ، هایِ هویت را گره
باز نکشاید جز از دندانِ سینِ انکسار

روشنی خواهی ز دلهایِ شکسته جو ، ازانک
سرمهٔ چشم است چون بشکست دُرِ شاهوار

دانهٔ دلهایِ اهلِ عشق با زر سنج ، ازانک
قطرهٔ خون است و داغی نیز دارد حبه دار

کوش تا دل زنده گردد ، تن چه آرائی به رنگ
مرده را کی سود دارد گور با نقش و نگار

تن غذا از دل خورد ، آری عروس خانه را
از خَوِی پیشانی شوهر بود دُرِ سوار

چون خراطین چند اسیر آب و گل در زیر پوست
گنج یابی گر برون ، از پوست آئی همچو سار

هر ضعیفی کی جهد از پای بند آب و گل
پیل بیچاره شود چون در وحل گردد شکار

وا رهی از ننگ شهوت ، گر کنی خالی شکم
جان بری از دست علت ، گر خوری دارو نهار

شهوت ارچه هست شیرین . کس نیاراید به وصف
ماده سگ گر هست زیبا ، کس نپوشاند خمار

ای بسا تقوی که از زلف پریشان شد به باد
باد بر حق می کند زلف بتان را تار تار

مست خسپند نرگس میخواره در آگوش گل
ژله زانش می کند در صحن بستان سنگسار

دور کن ، ای نرگس ، از سر خواب مستی را ، ازانک
تا پلک برهم زنی ، نی بوستان بینی نه بار

خمر و خیر این دو نیامیزد بهم هرگز ، چنانک
باده را در معده نبود سازواری با خیار

چون خرد باطل شد از می ، چه سخن تحسین ، چه فحش
چون جگر فاسد شد از دق ، چه غذا بارد ، چه حار

نیست می را لذتی روزی به عطلت می شمر
نیست فردا پرسشی عمری به غفلت می گذار

عشقبازان دوستگانیها ز خونِ دل خورند
گر توانی از چنین می مست شو ، ای هوشیار

نفس چون کژ رفت ، عصمت نیست رنگین طیلسان
گوش چون کر گشت ، دارو نیست زرین گوشوار

مرده به ، گر پارسا بودن نمی آرد پلید
غره به ، گر آشنا کردن نمی داند حمار

پاک رَو نالاید ، ارچه روز و شب با شاهدانْست
باد رنگین کی شود ، گرچه وزد بر لاله زار

نفسِ ناقص را چه نفع از صحبتِ اهلِ صلاح
طفل بدخوان را چه رشد از تختهٔ عودِ قمار

مفسدان را باده گردد رو سیه ، زان شد عنب
مفلسان را طعمه باشد ، سرخ روزان شد کنار

از شبِ تارِ بناگوشت سپیده شد پدید
جانِ من آخر دمی از خوابِ مستی سر بر آر

طبع می می جست ، گفتم شر نویسم ، گفت خیر
نفس زر می خواست ، گفتم کژدم آرم ، گفت مار

حرص و آزت کی نماید ره سویِ ترک و خشوع
کیسه بر وآنگه امین ، نبّاش وآنگه ترسگار

پارسا گر صله خواهد ، هست بر وی سبحه ننگ
شاهباز ار جیفه جوید ، هست بر وی مسته عار

عوضِ کارِ دین مجو از خاک‌بیزانِ هوس
غلغلِ بحر از نهنگان پرس ، نی از سوسمار

هر ضعیفی کی جهد از مال کاندر رویِ شهد
مور اگر شبدیز گردد هم نباشد راهوار

مرد ره شو کو مرادت بیش دارد از مراد
رویِ گل بین کو نضارت بیش دارد از نضار

زر که در خانه بود ، با رنج تر باشد ز فقر
گل که در چشم اوفتد ، نا سازتر باشد ز خار

مفلسی را باش تا ایمن شوی از دهر ، ازانک
خسته کم گردد فقیر و کنده کم گردد نزار

گر بیار از حرص گفتی ، ماندی اندر چاهها
خوانده ای آخر که جمعِ بئر می آید بئار

هست چون مار و خراطین صحبتِ شاه و گدا
کین زری با زهر دارد ، او مسی تریاک دار

مرد گو کش دلق در بر ، نیز نبود دلق‌پوش
پیل گو کش خاک بر سر ، نیز نبود خاکسار

صفوت از سوزِ عنا یابند ، نز رنگِ عبا
روشنیِ آتش از احراق دان ، نز احمرار

چون ارادت یافت تن در وردِ شافی هست رنج
چون حرارت گشت غالب ، شهدِ نافع هست ضار

ای که چون طفلان شدی غره بدین مشتِ خیال
باش تا پرده بر اندازد جهان از رویِ کار

صبر کن کز پیش بر چینند شادروانِ غیب
جلوهٔ این دلق‌پوشان بینی اندر جایِ بار

اصلت ، ای باغی ، ز طینت یک درختِ آبی است
تا قیامت ماند نامی ، گر بهی آورد بار

هست عالم کاروباری ور تو در بندِ رهی
کم کن اندر کوچگاهِ رهروان این کاروبار

سایل اندهگین شود از سخت‌گوئیِ بخیل
آب رخ پُر چین رود از سنگ لاخِ جویبار

نز سخاوت میکند پراش در هم را فدا
نز شجاعت میکند ناداشت بازو را نگار

نز پیِ خوردن بود زرها به گنجِ تنگدل
نز پیِ خواندن بود خطهای پشتِ سوسمار

ای که بر تختِ سلیمانی[۴] ، بر آن تکیه مکن
هیچ دانی کز کیان مانده ست عالم یادگار

گر درین حقه ترا نامی بر آمد تا چه شد
چیست اندر کوزه بانگِ دانه‌های کوکنار

تو نبودی و زمانه همچنین بود و هنوز
بسکه خواهد بود بی تو گردشِ لیل و نهار

نز پیِ صهباست آن کاسه که دارد آسمان
نز پیِ حلواست آن کفچه که دارد کرزه مار

آن وفا کاختر کند یارش نشاید جز لئیم
آن نوا کاشتر زند، تارش نزیبد جز مهار

دوستان خفتند و چشمم را به بیداری فگند
خوابِ آن اصحابِ غار، ای من سگِ اصحابِ غار

ای که امسال از فراموشان نه‌ای چون دیگران
یاد می کن گاه گاهی، زان فراموشانِ پار

هر خطِ سبزه که بینی در سوادِ بوستان
پندنامه ست، ار فرو خوانی به چشمِ اعتبار

شد چل و پنج از حیات و آنچنان زودم نمود
کز سرِ سرعت محاسب پانزده گوید سه بار

عمر را توسن بدان خواندند، زیرا هست باد
موش را فاره ازان گفتند، زیرا هست فار

ای گلِ خندان، چو می دانی که باد اندر کمینست
پنج روزه عمرِ خود، باری به نرمی می سپار

کز پیِ زفتی چنان سرد ست خویِ آمله
وز پیِ ترشی چنان کند ست دندانِ انار

جورِ ظالم را بکش تا سر بیندازیْش ، ازانک
هرکرا سنگیست ، او را تیز باشد ذوالفقار

تا نگیری سهل سوزِ سینهٔ بیچارگان
زانک تا کس دم زند ، عالم بسوزد یک شرار

گلخنی پوشیده زیرِ اطلسی ، این چیست شاه
پیشِ او مشتی سگان در دور دور و دار دار

آنگهی معلومِ شان گردد که ناگه از کمین
گردشِ گردون بر آرد زین زحل فعلان دمار

بس مسلمانی ستم کافر که بینی شان به هند
کیش کژلک قبله کژ ، محراب و روضه بت بهار

لفظِ تازی ، گر همه قرآن بخوانی نشنوند
حشوِ ترکی را کنند از بهرِ ناموس اختیار

الحذر ، از راهِ این ابلیس‌خوی‌ان ، الحذر
الفرار ، از کویِ این مردارخواران ، الفرار

هست ار سیلِ عوانان مدحِ شان از دل مکن
خار پشت ار دوستداری ، پشتش از ناخن مخار

بر مثالِ سفلگان ، ار سگ نه ای ، چندان منال
بر مزارِ مردگان ، گر زن نه ای ، چندین مزار

مسجدی ار بر درت باشد ، درون نائی به عمر
بر درِ سلطان روی صد میل روزی گرد کار

منگر این ایوانها را ، چون درو کس زنده نیست
دیده ای بسیار گنبدهایِ عالی در مزار

تا کی ، ای دیده ، سری جوئی و خود بینی کنی
باد می دانی خس آرد بر کران شو زین خسار

آن گرفتارِ هوا در پرده می گرید چو ابر
زان میان باغبان در پوست خندد چون انار

بردباری کن که گردون گشت در گردِ سرش
خاک پایِ همگنان شو، چون زمینِ بردبار

گر همی خواهی که دشمن هم نخواهد بد ترا
نیک خواهِ خلق باش ، ای دوست ، در سه و چهار

هر کهی در جمعِ خود مه دان و کرمِ شب فروز
شب‌چراغِ دودمان جملگی کرمان شمار

باش ننگِ جمله ، زیرا ننگ دارد نقشِ نیک
ز افتخارت بس کن ، ایرا خار دارد افتخار

اطلسِ لعل آتشین از کرم زاده ست ، آن مجوی
از پلاسِ نیستی کن هم شعار و هم دثار

از برایِ سوختن سر تا قدم جان شو چو شمع
پس به جانِ سوخته بنشین و شب را زنده دار

آفتابِ عشق اگر بر تو بتابد ، خویش را
در هوایِ شوق بینی ، همچو ذره بی قرار

رقصِ مردان کن که تا از چرخ و دوران بگذری
زانک نارد چرخ طفلان جز که دوران و دوار

پای ثابت دار ، ای کژ چرخ ، می جنبی همه
کاندر افتی ، گر نیاری داشتن پا استوار

راهِ سنّت گیر و آئینِ جماعت پیشه کن
از سخط در ترس باش و از کرم امیدوار

علم خوان از بهرِ بیداری ، چه خوانی بهرِ خواب
داستانِ رستم و افسانهٔ اسفندیار

فقه و شرع آموز و باقی هیچ دان قولِ حکم
کین خطِ بومعشرست و آن کتابِ کوشیار

پندِ دانا در نگیرد در سیه‌رویانِ نفس
زانک بی قیمت بود گلگونه اندر زنگبار

من لبالب عیب و در عیبِ کسان هست این مثل
آنک دندانی زند خنده ز چیخِ سرمه‌دار

واعظی کز جلوهٔ تقوی ندارد عزتی
هست قولش نزدِ دانا همچو بانگِ گاو خوار

گر همی خواهی زبانت شعلهٔ آتش بود
ای چراغِ گل ، خوشی می سوز در شبهای تار

یک درونِ سوخته صد سینه را آتش زند
یک چراغ ار بر فروزد زو بر افروزد هزار

خسروا ، گر گنجِ سرّالله خواهی در ضمیر
گدیه کن پیشِ درِ شیخِ شیوخِ روزگار

غوثِ عهد و قطبِ عصر اعظم نظام‌الحق که هست
پادشاهِ فقر و بر ملکِ ولایت شهریار

آن محمد نام کز رتبت رسولِ پاک را
یارِ پنجم شد که در هر جا خدایش باد یار

هم‌صفا با آدم و با پورِ مریم هم نفس
هم‌قدم با خضر و با موسیِ عمران دستیار

مقتدای مقتدایانِ طریقت ، خواجه‌ای
کز ازل مسعود گشت و تا ابد شد بختیار

شیخ بالاجماع بر سجادهٔ تمکین و صحو
رهبرِ مستانِ تلوینِ جانبِ دارالقرار

مستِ مجلس‌خانهٔ قرب است کش هم در ازل
بود ساقی و سَقاهُم ربُّهُمْ باده گسار

صحو را هادی الی دارالسلام و سکرِ او
باده‌نوشانِ انا الحق را رهانیده ز دار

شبلئی باید حریفِ مجلسش هر خام را
کی سرِ این مستی است و کی دماغِ این خمار

چرخ می گوید که تا من بنده ام از هفت پشت
هیچ سلطانِ ولایت را نبود این اقتدار

عالمِ تحقیق را همچون سکندر ملک گیر
پایهٔ تکمیل را همچون سلیمان[۴] تاجدار

بر سرِ ملکِ توکل دور باشِ لا به دست
پادشاهی قادر و فرمانروایِ کامگار

بر بساطِ طاعتش از واصلان صد صد غلام
در سماطِ خدمتش از موصلان صف صف قطار

بار ندهد پادشاهان را و خاصانِ درش
سینه‌هایِ چاک چاک و جامه هایِ پاره پار

در بنایِ دین ستونِ استوار آمد نماز
نیست جز در صفهٔ او این ستونِ استوار

خاکروبِ قصرِ او، خاشاکِ دنیا را همه
رُفته از جاروبِ لا وز در برون افگنده خوار

خاکیان را سنگهایِ فرشش اوتادِ جبال
صد هزاران عینِ معنی را ز هر سنگ انفجار

جلوه‌گاهش مسندِ پاکی که قرآن است و شرع
بارجایش حضرتِ باری که رحمان است و بار

دانهٔ دُر بر سرِ تاجِ سلیمانی[۴] مبین
در گلیمش بین که دامِ جبرئیل[۳] است آن شعار

بر امید آنک افطار از لقاء الله کند
در صیام عاشقان از ماسوی الله روزه دار

بوی او فرزانگان را هم متاع و هم منال
کوی او دیوانگان را هم ضیاع و هم عقار

زان طبیب روح دارو جوی ، ای بیمار دل
کین شفا حاصل نگردد از عقاقیر و عقار

گر ترا می باید از باران رحمت فتح باب
ای دل ، اندر آب و گل جز حُب حب او مکار

صفوت ذاتش مجو زین جامگی پوشان رسم
زانک طاؤسی نیاید از بطان خنگسار

این چه انصاف است کاخر پیشش از پاکی پرند
این حریصان مرقع جامه و کوته ازار

چون کشی در چشم ، روشن گردد ، ارچه در نظر
چون بسائی و ببیزی سرمه را ماند شخار

سنگ آن کوه صفا دیو امل را سر شکن
نی ازان سنگی که زو زر وزن یابد یا عیار

بر دو دار آویخته دزدان حرص و آز را
پس به دریای عدم افگنده شان با هر دو دار

نقد تقدیسش درون و ملک تجریدش برون
نی درون خالی و بیرون شیوه و آئین و دار

واردات غیب را قلب کمین او مکان
روشنان چرخ را رای منیر او مدار

ذات نورانیش کز آرایش طینت برونست
درمیان خاکیان پیدا چو ماه اندر غبار

از مقام اوست زین سو صد هزاران ساله را
صیت او کز لامکان زان سوی دارد رهگذار

اوست بحر و چشمهٔ حور چیست ، عینی زان عطا
اوست کوه و چیست کوه قاف ، حرفی زان وقار

کس چه داند خاک پایش چیست ، لیکن گفته اند
بهر فهم خلق کحل دیده و مشک تتار

با همه کوزی و پیری می دود گردون پیر
چون کند مسکین به خاک پاش دارد افتقار

زال گردون را در آرد زحمت دوران ز پی
گر ضعیفان را نباشد آستان او مدار

بر زمین ناید مسیح آخر زمان را گر کند
بیت معمور از درش یمن و تبرک مستعار

از می تحقیق او روحانیان را جام و کام
بر در تعظیم او کروبیان را کاروبار

کمترین دربان او گر در تماشا کرد عزم
خواست گشت هشتمین بستان و دادندش خیار

راست چون تیرست تا از نُه سپر روشن گذشت
در دل و چشم گدا را دیدگان شد خار خار

یافت روزی پای او از چشمهٔ خورشید لوث
بهر شستن خون برجیس آب شد در نُه طغار

آن حضور پاک کش نفریفت گردون، گرچه کرد
صبح سرخی و سپیده بست و شب در کف نگار

گفته حوران را طلاق باین و خود کیستند
مشکبویان ختن، شکرلبان قندهار

چون رقیب غیب دیده پاکی چشم و دلش
جمله مستوران خود را کرده پیشش آشکار

باغ قدس است آن دل و چون سوی آن بستان شوی
میوه چین، ای یار جانی، گر دل او داد بار

تا نسیم خلق او در باغ رضوان نگذرد
نشگفد در سدره مرغان ملایک را بهار

تا خبر شد سار و بلبل را ز طیب خلق او
جان بلبل هم چو گل بشگفت ازان اخبار سار

او به باغی هر سحر گلگشت دارد، کاندرو
همچو جبریل[۴] امین صد فاخته است و صد هزار

عرشیان را مست کرد از بسکه در بستان طیر
ناله های شوق زد هر صبح چون قمری و سار

شد ز افغانِ شبش ذوقِ ارِحْنا بر بلال
بسکه بویِ دردِ بودردا زد این افغانِ زار

قطره‌ها برچیده زآبِ چشمِ او پاکانِ چرخ
وز پیِ تسبیحِ خود زان آبگینه کرده هار

یک صریری از درش هنگامِ بارِ عاشقان
مایهٔ وجدِ هزاران زاهد و پرهیزگار

هر دو عالم در کنارش داد بخت و او به وجد
ساخت زانسان کوفتادش هر دو عالم از کنار

این دو چشم از دین و دنیا بر گرفته و آنگهی
کرده با عین الله و عین الیقین دو چشم چار

تا تو شمشیرِ صفا بزدوده ای ، دنیا دنی
از تو همچون دیو از ظلِ عمر کرده فرار

چون کلاهِ ترک بر فرقِ تو چست آمد ، رواست
گر سر افرازی کنی بر خاصگانِ کردگار

خاندانِ چشتیان را هم مریدی ، هم مراد
خان و مانِ قدسیان را هم مشیری ، هم مشار

چون دعا گوئی ملایک بسکه بر گیرند دست
سدره را بینند بیدانجیر و طوبی را چنار

از دمِ با قوّتِ تو کوه در جنبد به حال
از قیامت جنبد ، ارچه هرچه جنبد کوهسار

هر بلا کآمد به دوران ِ تو بی از سر گریخت
یعنی اندر عهد ِ تو لا شد بلای ِ ناگوار

جمله ادوار ِ نحوست چرخ را بیکار ماند
تا مصلای ِ ترا شد در زمانه کاروبار

علم ِ تحقیق هم بگرفتی و هم داشتی
ای همه شاهان سگ ِ کوی ِ تو با این گیر و دار

تیغ ِ محرابیست محراب ِ مصلایت ، کزان
صد هزار ابلیس را گردن زدی در کارزار

در فضای ِ لِیْ مَعَ الله می زند جولان ِ قرب
توسن ِ فکر ِ تو کز حبل‌المتین دارد فسار

خیمه‌ای زد الف میخی خرقهٔ تو ، کاندران
هشت هر هژده هزار ِ کون پود ِ یک نوار

از طناب ِ خیمهٔ قدر ِ تو شد حبل‌الورید
گردن ِ اوتاد را زان شد قدم شان استوار

منتظر بودند ماناک از پی ِ پیوند ِ تو
زان مسیحا[۳] کار ِ سوزن کرد و مریم[۴] کار ِ تار

چشم ِ انجم باز مانده ست و نمی آید بهم
بسکه بهر ِ خلقتت بسیار کردند انتظار

ای فلک ، او چون تو صد پیش آورد از یک دعا
او گر از تو زاده ، همچون او یکی دیگر بیار

مولدِ تو بسکه خاکِ هند را فردوس کرد
کمترین شهریست در اقلیمِ هندوستان بهار

در ازل خاکِ بداؤن را چو قدرت جلوه کرد
چشم خانه شد همه تن چرخ بهرِ ادخار

نورِ تو دیدند در غزنین به روی جدِ تو
سروری در چرخ شد مست و وزا داد اختیار

کی نظیرت زاید از فیروزه چرخ و اختران
کی زمرد خیزد از فیروزه کوهِ خاکسار

زین سبب کز خاک خواهد گشت پیدا چون توئی
در درونِ آسمان بود از زمین دایم غبار

چون سخن در شجرهٔ اصلیت گردد شاخ شاخ
چار مرغِ گلشنِ بالا پرد زان شاخسار

زرگرِ قدرت ز بهرِ گوش بی یسمع فگند
گوهرِ پاکِ ترا در حلقهٔ کُلِ کبار

دستِ معیارِ رضا از سکهٔ سر مُهرِ فقر
نقدهای کُنْتُ کَنْزاً کرده بر فرقت نثار

پاک بازیِ دو کونت یک شتِ نظارگی
داو زن کاندر همه مذهب حلال است این قمار

ابرِ احسانی ، اگر نامِ جنابِ تو برند
تشنگانِ راه را طوفان فشانی در فقار

هم ز دستِ توست دُرها را درونِ دل شگاف
هم ز جودِ تست کانها را میانِ خود نقار

پرتوی ده ، زانک می کاهد مه ایراش آفتاب
تا بسی روز اندک اندک می رساند ماهوار

آفتابِ دولتی تا چند پوشی خویش را
پرده بر دار و تجلی کن برین نیلی حصار

در نمازِ بامداد از چشمهٔ خور کن وضو
با مسیح[۳] اشراق گیر و چاشت بالا تر گذار

تا نهد هفت آسمان پیشت شکم را بر زمین
پای همت بر فرازِ بامِ علیین فشار

فی جوار الله توئی ، ای بنده صد جار اللهت
آسمان سفله و آنگه با تو دعوی جوار

روز صیدت جبرئیل و شب قدم گاهِ تو عرش
بخ بخ ، ای بازِ سپید و خر خر ، ای مردِ عیار

تاچه دُرها داری از غواصیِ خاطر ، بلی
از تجارتهای آن دریا توان برد این یسار

آنچ در تست ار جوی بیرون فشانی وارهند
هم اسیران از اسارت ، هم اسیران از اسار

در نگنجد دُر و لعلِ مِنْ لَدُنّی کان تست
هم به معدنهای قال و هم به دریاهای قار

روز و شب پیشت کراماً کاتبین حل میکنند
مشکل لوح و قلم را بر یمین و بر یسار

کس نیابد کنهِ علمت ، گر کند دیده سپید
از سیاهی ِ شباب و تا سپیدی ِ عذار

پیشت ، ای دریای ِ علم ، از می تراود کس زغر
آشنای ِ غوک بس باشد مغاک ِ رودبار

مرد ِ یک فن ، کی رسد از علم ِ خود در علم ِ تو
رخش ِ یک تگ ، کی رود از سیستان تا قندهار

دیر کشتی ، ای به میدان ِ الٰهی روستم
گوی بردی ، ای به جولان ِ ریاضی شهسوار

خستگان را شکر ِ الفاظ ِ تو تمر الغراب
پختگان را پاسخ ِ شیرینت اخیار ِ ثمار

گوهری هرگز برون ناید بر آب ِ لفظ ِ تو
بحر دُر بر روی ِ آب آرد ، گر از چین صد هزار

سبع ِ گردون چیست با رای ِ تو ، دُود ِ مشعله
ربع ِ مسکون کیست در پای ِ تو ، گرد ِ پافزار

از وجود ِ تست سرسبزی ِ دین ، خود شاخ را
ذمیه باید که باشد چند خواهی احضرار

بر در ِ قاضی ِ حاجت بهر ِ تملیک ِ بهشت
یک ارادت نامهٔ تو بس بود روز ِ شمار

من که باشم، تا دم از سیرِ مریدانت زنم
لیک باگل خس هم آید، بر زلالِ چشمه سار

ای نظامِ عقدِ حق، خسرو نظامی شد ز تو
پنج گنجش، پنج انگشتِ روانِ گنج بار

آن کلیمی تو که در مدحت یدِ بیضای من
سحر را سیلی‌زنان بیرون کند از هر دیار

این خلابِ لوث کش 'بحر العبر' کردم خطاب
بر درت بستم خلاب، ارچه نزیبد در بحار

این جگرگوشه چه در خوردِ نمکدانت بود
افسرِ جمشید و پس لعلِ دروغین، اینْست عار

لائقِ بزمِ صبوحت نیست سنگ انداز من
حیف باشد در چنان کعبه، چنین رمیِ جمار

لیک مقصودم ازین کفارتِ حشوِ خود ست
کز ویَم شهره که تشهیر ست، آن نی اشتهار

گر قبول افتد، بدین چشمه لبی را تر کنی
ورنه باری دستِ لطف از وی مشوئی زینهار

کاسهٔ دُردِ رهی را جاشنیِ درد بخش
تا ز جرعش مست گردد هر که باشد هوشیار

بنده خسرو صلهٔ دیگر نمی خواهد، جز آنک
بهرِ او را از خدا کن هم خدا را خواستار

مایهٔ دیگر ندارم از پیِ فردا مگر
یک نظر گه‌گاهی از چشمت همان بر من گمار

بر زبانت چون خطابِ بنده 'ترک الله' رفت
دستِ ترکِ الله بگیر و هم به اللّهش سپار

چون منِ مسکین ترا دارم، همینم بس بود
نیست حاجت خواهشِ آمرزشِ آمرزگار

یارب، از حب الله و حبِ رسول و حبِ شیخ
دوستگانیهای پُر پُرده، برین شد اختصار

این عشق نامه فتویِ ذوقِ قلندرست
تا از میِ مغانه لبالب کند سفال

۱۰۱

ما عاشقِ دردیم و دوا را نشناسیم
ما تشنهٔ دُردیم و صفا را نشناسیم

همچون مغِ خمخانه خرد را نشناسیم
همچون سگِ دیوانه وفا را نشناسیم

بر مرد زن، ای عشق که شاهد صفتانیم
ما لذتِ شمشیرِ بلا را نشناسیم

بپذیر ز ما عذر که در حیضِ وبالیم
خون ریزِ دلیرانِ وغا را نشناسیم

بدنامی و رسوائی و رندی هنرِ ماست
دشنام کرم کن که دعا را نشناسیم

مائیم و سرِ صدق و پلاسِ درِ مستان
سجادهٔ تزویر و ریا را نشناسیم

گر ساقیِ بت روی دهد باده به مسجد
مستانه بنوشیم که جا را نشناسیم

بوسیم سفالِ سیهِ می به تبرک
سنگِ سیه و کوهِ صفا را نشناسیم

با شاهد و می بر سرِ بازار بر آئیم
کنجِ ورع و کویِ ولا را نشناسیم

مارا ز بخارِ سرِ خم چشم به درد ست
خورشید نبینیم و سها را نشناسیم

ما جوهریِ شیشهٔ رنگینِ شرابیم
دُرّ و گهرِ بیش بها را نشناسیم

ساقی به زکاتِ سرِ مستان دو سه پُر ده
تا بیشِ زمین را و سما را نشناسیم

ای رهزنِ عشاق ، یکی پردهٔ جان سوز
بر گیر که ما راهِ نوا را نشناسیم

ما نالهٔ دلهایِ خراشیده نیوشیم
مرغانِ خراشیده نوا را نشناسیم

دیوانهٔ عشقیم گسستهٔ رسنِ عقل
جز سلسلهٔ زلفِ دوتا را نشناسیم

زیبا بپرستیم ، اگر خود همه هندو ست
میرِ ختن و ترکِ خطا را نشناسیم

ای خوش پسران ، سوختهٔ داغِ شمائیم
آن به که همه عمر شما را نشناسیم

لبّیک زنان گردِ بت و بتکده گردیم
احرامِ حج و راهِ منا را نشناسیم

با ساده عذاران غزلِ تازه سرائیم
صنعت‌گریِ مدح سرا را نشناسیم

یعقوبِ رخِ یوسفِ گم کردهٔ خویشیم
اخوانِ کژ و گرگِ ریا را نشناسیم

از چاشنیِ هَیْتَ لَک آلوده دهانیم
سرجوشِ خمِ یا أسفا را نشناسیم

نقدیکه در اِلّا ست ربودن نتوانیم
کان شکلِ گره بستنِ لا را نشناسیم

مستغرقِ خوابیم درین کوزهٔ خشخاش
شامِ اجل و صبحِ جزا را نشناسیم

فروجهٔ صحنیم درین بیضهٔ خاکی
پروازگهِ عزّ و علا را نشناسیم

ما ساکنِ ملکِ دگریم آمده اینجا
این مرحلهٔ خوف و رجا را نشناسیم

در مکتبِ تنبیهِ اجل کور دلانیم
ناخورده قفا حرفِ قضا را نشناسیم

از نیستی و هیچ کسی مایده داریم
زادی به ازین راهِ فنا را نشناسیم

ما ژنده فروشیم به بازارِ گدایان
اکسونِ جم و افسرِ دارا نشناسیم

ما لخلخه سازیم ز خاکِ رهِ مستان
مشکِ ختن و عنبرِ سارا نشناسیم

تحسین نپذیریم و ملامت نگذاریم
نفرین نفروشیم و ثنا را نشناسیم

محبوسِ نهان خانهٔ زندانِ عتابیم
دروازهٔ ایوانِ رضا را نشناسیم

اشکستِ گنه شوی بدان ز آهِ خطا سوز
مائیم که این آب و هوا را نشناسیم

مغرورِ مسِ لذت و ارزیرِ مرادیم
زرِّ غم و اکسیرِ غنا را نشناسیم

در دیده خیالِ جز و خز پرده کشیده ست
باریکیِ موهایِ عبا را نشناسیم

صد بار چو طاؤس به یک جبهٔ رنگین
در رقص درآئیم که پا را نشناسیم

همچو خرِ جَو خوار طمع را نگذاریم
همچو زنِ بدکار حیا را نشناسیم

گرگِ رهِ آزیم و قناعت نگزینیم
مرغِ شب تاریم و ضیا را نشناسیم

در رستهٔ بازارِ هوس تکیه زنانم
گنجِ ابد و نقدِ بقا را نشناسیم

در کنجِ خراباتِ هوا مست و خرابیم
خود را نشناسیم و خدا را نشناسیم

در وادیِ حسرت علفِ بادِ سموسیم
جولانگریِ بادِ صبا را نشناسیم

ای غم، به یکی جان که دهم عیب مکن، زانک
ما تنگدلانیم، سخا را نشناسیم

دزدیده خورانیم بسانِ سگِ شبگرد
مهمانیِ شیرانِ غزا را نشناسیم

همچون مگس آلوده خور و جیفه نشینیم
طاؤس شکارانِ هوا را نشناسیم

ای دل، تو برو چون سگ و طوقِ ملکان پوش
زیرا من و تو ملکِ گدا را نشناسیم

مائیم و فقیری و سیه رویِ کونین
رخسارِ سپیدِ امرا را نشناسیم

در ظلم بسوزیم و ز کس داد نخواهیم
عدلِ ملک و حکمِ قضا را نشناسیم

با زخم بسازیم و سلامت نپسندیم
با درد بمیریم و دوا را نشناسیم

اجراء خورِ روحیم و جسد را ننوازیم
کیخسروِ تیغیم و نیا را نشناسیم

در دشتِ محن خار کشیم از سرِ تسلیم
ریحان و گل و برگ و نوا را نشناسیم

ما دولت و ادبار به یک نرخ ستانیم
پرِّ مگس و فرِّ هما را نشناسیم

ما کیسه ز گنجینهٔ افلاس کشائیم
قلب و سرهٔ هر دوسرا را نشناسیم

یک رویه دو عالم به یکی داد ببازیم
شش پنج شهرانِ دغا را نشناسیم

دلقِ خشن و پاره بود جامگیِ ما
طرفِ کمر و بندِ قبا را نشناسیم

ما مصقلهٔ جان ز دلِ سوخته سازیم
خاکسترِ آئینه زدا را نشناسیم

پیشِ خرد از خشتِ خم آئینه ای سازیم
ما آینهٔ روی نما را نشناسیم

ما عنصر و اجرامِ فلک را نشماریم
ما معدن و حیوان و گیا را نشناسیم

از فلسفه و حکمت و تنجیم ندانیم
قانون و اشارات و شفا را نشناسیم

تشریحِ مبانیِ بدن را نسگالیم
ترکیبِ قوانینِ قوا را نشناسیم

منقول و مقیسِ علما را ننویسیم
معقول و مقولِ حکما را نشناسیم

مائیم و دروغی ز کف و خامهٔ خسرو
سحر و یدِ بیضا و عصا را نشناسیم

یارب ، سخنی ده که به توحیدِ تو شاید
کاین فکرتِ مخلوق ستا را نشناسیم

این تخته کز معلمِ نا حفظ دور باد
بر زیرک است هدیه و بر کور دل وبال

۱۰۲

در دهر یکی یارِ وفادار نیابی
در باغِ جهان یک گلِ بی خار نیابی

آن روز که شادی بود از بهرِ چه جوئی
یاریکه به شبهایِ غمش یار نیابی

سگ را که تو بد خوانی ، باریش وفا هست
از سگ بتر است آنک وفادار نیابی

بد خو به علامت حَسَنِ الخُلق نگردد
کین نافهٔ آهو ست ز گفتار نیابی

گر سنگ و سکون خواهی از مردمِ این عهد
زین گونه به جز صورتِ دیوار نیابی

آزاده چو سوسن بود ، ار نیک شناسی
کش گرچه زبان یابی ، گفتار نیابی

چون تیر شو، ای دوست که با آن همه تیزی
هرگز سخنی از لبِ سوفار نیابی

نی همچو کمان باش که گر خود بکشی سخت
جز بانگ و فغان و شغبِ زار نیابی

از دایره بیرونست کسی کش ز تواضع
سر بسته تر از پای چو پرکار نیابی

ای مرغ ، اگر دانه همی بایدت از کشت
الا به فرو کردنِ منقار نیابی

انگورِ سیه چاشنیِ بارِ خمیده ست
جز رنگِ سفیدی ز سفیدار نیابی

خاکِ همه شو ، گر ثمری می طلبی ، زانک
تا خاک نباشد گل و ازهار نیابی

در تکیه گهِ صندلی و کسوتِ عودی
بویِ سلبِ ژندهٔ ابرار نیابی

از تختِ شه و کرسیِ خاقان مطلب بار
کز هیزمِ دوزخ گل و گلنار نیابی

آن حاجبِ خوش لفظ ملک هست فرشته
گر گهِ گزیدش سگِ سگسار نیابی

هرکس که نکوتر نگری ، چون فتدت کار
جز رشوتی و نحس و ربا خوار نیابی

بوسی قدمِ پردگی و زانویِ دربان
گر بار به درگاهِ سپهدار نیابی

و آن در که نه دربان بود آنجا و نه پرده
در وی شدن از نفسِ ستمگار نیابی

سلطان همه روز ار هذیان گوید و قلماش
تحسین کنی و رخصتِ انکار نیابی

ور موذنِ مسجد بکشد بانگِ نمازی
الا که به دشنام سزاوار نیابی

در پیشِ ملک سجده به صد رغبت و در فرض
جز کاهلی و سامتِ بیگار نیابی

پا درد به دو رکعتِ یزدان و برِ شاه
بر پای بوی تا شب و آزار نیابی

سجده کنی ار کافرِ منعم رسدت پیش
وانکاری ازان در دلِ غدار نیابی

ور هست ولی چون که بود ژنده لباسش
دیدن بوی از نخوت و پندار نیابی

در قصرِ ملک از همه کالا که ببینی
چیزی ز مصلا و دعا خوار نیابی

جز از پیِ سوگندی و یا از پیِ فالی
در خانهٔ شان مصحف و طومار نیابی

ای شاه ، چو خدمت نکند چاکرِ کم مزد
جز بابتِ چوب و لت و تغمار نیابی

و آنکس که دهد ملک جهانْیت همه عمر
پیشش سرِ ادبار نگونسار نیابی

معذوری ، اگر طاعتِ یزدان نکنی ، زانک
فرصت ز می و شاهد و مزمار نیابی

درویش به عشقِ جو و در حلقِ تو از ناز
لقمه نرود زیر ، گر آچار نیابی

بینی ملک و گنده دماغیش چو نمرود
واندازه پرِ پشهٔ ایثار نیابی

سفله چو تونگر شود ار داد پشیزی
جز از پیِ شهریت و اظهار نیابی

در بذل سخی لیّتِ آوازه نباشد
بر آبِ روان وسمتِ زنگار نیابی

از لوط و زنا جمله مباهی و کسی را
شرم از خود و اندیشه ز قهار نیابی

ترکان همه فرزند فروش از پیِ دولت
کس را ز سفاحِ پسران عار نیابی

فرزندِ بزرگان ز پیِ کسبِ بزرگی
الا به برون کردنِ شلوار نیابی

شب همچو زنان زیر فرو خفته و روزش
الّا سخن مردی و پیکار نیابی

آری چو کس از چشم فرو آب فرو خورد
در چشم سرش آب به ناچار نیابی

غازی ز غزا لاف زنان و غرض او
جز غارت و ناموس و نمودار نیابی

بازار پُر از خواجهٔ معروف و کسی را
صدق عمل و صحت گفتار نیابی

آسایش یک خسته ز اشراف نبینی
آزادی یک بنده ز احرار نیابی

بی ظلم عوانی ز کسی نقد نسنجی
بی سنگ زدن از شجری بار نیابی

علم علماء از پی تاویل و همه عمر
از بهر خدا یک شبه تکرار نیابی

در مدرسه صد خر نگری تند و گزنده
زان جمله یکی حامل اسفار نیابی

بس جاهل و در لاف که شاگرد فلانیم
وز علم به جز جبه و دستار نیابی

آن جا که بود جهل به تعریف چه حاجت
نقصان خری نیست گر افسار نیابی

وان قاضئی کو گوید "بر جای رسولم"
جز خوردن رشوت دگرش کار نیابی

زان گفت مذکر نکند خلق که اورا
گفتار بسی یابی و کردار نیابی

هر طینت زشت متنعم که به کاوی
جز گرد حسد در دلش انبار نیابی

جان کندن تو از پی مسند شد و مقدار
ای کاش که آن مسند و مقدار نیابی

از خویش نرنجی که چرا علم نخواندم
از شاه شوی رنجه چو ادرار نیابی

هر جا که گلیم ورع و مهرهٔ تسبیح
جز دام شه و دانهٔ سالار نیابی

از مرد خدا جوی ، مجو صحبت سلطان
کین حیلهٔ دزد ست ز عیّار نیابی

صوفی شده محلوق که ترک همه گفتم
وز مال و زرش جز که به خروار نیابی

پیدا چو بنفشه سلب نیل و چو غنچه
پنهان به دلش جز زر و دینار نیابی

هر کنج نشینی قدم صدق ندارد
صدیق رض وشی در بن هر غار نیابی

نقدِ بزه از نیفهٔ زراق نیفتد
سیمِ سره از کیسهٔ طرار نیابی

آن دل که برو مهرِ درم سکه نشانده ست
قلب است و درستیْش به معیار نیابی

ای دزد که از بهرِ دو دانگی شده شب خیز
جز تهمتِ دزدی ز شبِ تار نیابی

تا پا ننهی بر سرِ این دار چو منصور
معراجِ مسیحؑ از سرِ آن دار نیابی

بر کنگرهٔ جعفرِ صادق ننشینی
تا بال و پرِ جعفرِ طیار نیابی

بیهوده مکش ننگِ خسیسان ز پیِ مال
کز پیشِ سگِ گرسنه مرداز نیابی

تو آدمی و اهلِ دول جمله خرانند
آزرده مشو گر روی و بار نیابی

چون آتشی از حرص که هر چند خوری بیش
از پرّی و سیری به خود آثار نیابی

گنده ست دماغت ز چه ؟ از جیفهٔ دنیا
معذوری اگر بوی ز دادار نیابی

حاصل خور و بسیار مخور زانک چو بدهند
باشد پس ازان بودنِ بسیار نیابی

افسونِ قناعت طلب، از مردِ سلیمی
کز تارکِ زر عصمتِ مسمار نیابی

گنجینهٔ زر جوید اگر جانِ تو از حرص
سر رشتهٔ این کار جز از مار نیابی

طفلی اگر از آمده خوش گردی و مردی
از رفته به دل گر غم و تیمار نیابی

با خلق مجو، آنک شد آزاد ز دنیا
کان سروِ بهشتت است به گلزار نیابی

مشک از لبِ خود جوی در امساکِ توکل
کین غالیه در طبلهٔ عطار نیابی

ای گوهرِ تو گم شده در خاک و به مشتت
خاک است کزان گوهرِ شهوار نیابی

گر صوم و نمازت ز پیِ جنت و نهر ست
یا رب که تو آن جنت و انهار نیابی

ور بیمِ خدا نیست ترا، بیم ز نار ست
یا رب که خلاص از درک و نار نیابی

چشمِ غرض آلودِ تو بر دوزخ و خلد ست
ترسم که بدین دیده تو دیدار نیابی

انسیتِ تو صورتِ رحمان ننماید
تا ز آئینهٔ صدق نمودار نیابی

باریکیِ موهایِ گلیمینه نبینی
تا بینشِ چشمِ اولوالابصار نیابی

گلگونهٔ مردانْست سیه روئیِ کونین
غازه به جز از لعبتِ فرخار نیابی

غیرت به کمینِ حربهٔ سوزانِ شهاب است
دیوی تو رهِ گنبدِ دوار نیابی

آسوده دلا ، معنیِ مرهم نشناسی
تا صحبتِ مردانِ دل افگار نیابی

گنجینهٔ فقر از تنِ آباد نبینی
جانِ داروی عشق از دلِ بیمار نیابی

از مرده دلان جاشنیِ درد مجوی ، زانک
آن شربتِ خاصانْست ز اغیار نیابی

دل واسطه کن در شرفِ بارگهِ قرب
کانجا بهِ ازو محرمِ اسرار نیابی

گر اشکِ روان داری و یا قلبِ شکسته
بر دیو ازینِ به صفِ جرار نیابی

گر سرمهٔ شب یک سرِ میل آوری در چشم
جز روشنیِ عالمِ انوار نیابی

اندر دلِ شب جلوهٔ قرب است ، دریغا
کان لحظه یکی دیدهٔ بیدار نیابی

این جرأتِ من بر رخِ نیکالست نه بر خویش
کز من فنِ بد نیز به هنجار نیابی

از ما قدمی در خورِ سجاده چه جوئی
کاینجا کمری لائقِ زنار نیابی

گر توبهٔ آلودهٔ من ژرف به کاوی
لوثیست که در مبرزِ خمار نیابی

پاکی ز کجا در دلِ خسرو که شرابش
الا که ندیمانهٔ اشعار نیابی

سوی دگران است تراشِ قلمِ خلق
وز خالهٔ من جز فنِ نجار نیابی

چار ست دو چشمم به رهِ آز و تمنا
وز مردمی آثار به هر چار نیابی

ای نار، مرا سوز به جایِ همه، زیراک
چون من خسی اندر رهِ فجار نیابی

ای فقر، یکی لقمه ببخشی به طیفلم
گر هیچ سگی در تهِ بازار نیابی

این پند نیست جز ز پیِ گوشِ آدمی
بگذار گوشِ خر که نیرزد به‌گوشمال

۱۰۳

دلا ، بکوش که تحقیقِ کار دریابی
ز عشق در رهِ تحقیق راهبر یابی

رهی دراز و تو خفته چو رهروی در خواب
هزار ساله ره از حجره تا به در یابی

بود چو ماه سبک سیر رهروِ شب خیز
که ساکنش نگری ، لیک در سفر یابی

مخسپ در شبِ تاری که صبحِ دولت را
طلوع در دلِ شبهایِ بی قمر یابی

ز صبح خیزئی بنگر برآمده خورشید
که او به خاور و نورش به باختر یابی

صبا نگر که چه گلها شگفت از سحرش
ازانک خاستنش جمله در سحر یابی

نخفته مرده بود ، آنک زندگیِ شبش
به‌لغو و هرزه و افسانه و سمر یابی

مرو به پایِ عروسان رهی که از پیِ مرد
شکسته شیشهٔ افلاک بر گذر یابی

یزید وار به پیپای کربلائی را
که ره ز خونِ هزاران حسین ع تر یابی

روندگان را رو خاک شو به زیرِ قدم
مگر ز نقشِ قدمهایِ شان اثر یابی

به خاک خاک خوری ، نردبان ز همت ساز
بخوانِ عیسیٔ ع بنشین که قرصِ خور یابی

سپهر زیرِ قدم کن که تا جهان بینی
که چون به بام روی، صحن در نظر یابی

سزد که مرد به همت چنان بلند پرد
که بیضهٔ فلک او را به زیرِ پر یابی

بر آ به کنگرهٔ سینِ نیستی ، سهل است
که تاج پایه ز هستیِ ما حضر یابی

چو ذره نیست شو و بر سرِ هوا نه پای
که پای کوبان در لامکان مقر یابی

به نقدِ هیچ کسی ملکِ خواجگی بفروش
مقام در شرفِ بندگی مگر یابی

خرد نثارِ رهِ شبروانِ حیرت کن
مگر ز عالمِ دیوانگان خبر یابی

شرابِ شوق طلب تا ز عقلِ کل گذری
نه آنک آفتِ این عقلِ مختصر یابی

شراب چیست ؟ در آمیخته به شر آبی
حذر ز آبی که آمیخته به شر یابی

دلا ، دوای خود از شوق ساز ، نی از ذوق
چه دل بود که علاجش ز گلشکر یابی

به قدرِ شوق بود ذوقِ وصلِ یار کزآب
چنانک تشنه بوی ، لذت آنقدر یابی

مگو به شهوتیان ماجرایِ عشق و مپرس
حدیثِ بحر ز غوکی که در شمر یابی

بلاست شهوت و ای طفل، چون شدی بالغ
عجب مدار ز ابلیس بازی ار یابی

چو مرد گشته ای ، هنگامِ شوقِ سر بازیست
که ذوقِ بازئی باشد که در صغر یابی

رهی رود که شود صیدِ دیوِ نفسِ خسیس
که موشِ کور به سوراخِ مار گر یابی

اگر شگاف کنی جانِ پارسایان را
همه جراحتِ خوبانِ سیمبر یابی

وگر جدا کنی از کیشِ زاهدان سرپوش
ز تیرِ غمزهٔ خوبانْش سر به سر یابی

فسونِ دیوِ لعین در رهِ خدا جویانْست
شگالِ گور به دنبالِ شیرِ نر یابی

چو آفتاب جهانگیر گشت آتشِ دیو
به شرع کوش که تا سایهٔ عمر یابی

مفرِ مرد فَفِرّوا اِلَی الله است از نفس
فرارِ مردئی باشد گر آن مفر یابی

شکسته به دلِ تو، چون غزا کنی با دیو
که جز به قلبِ شکسته برو ظفر یابی

دل است شمعِ وجودت، به سوزش ار مرده ست
که شمعِ مرده جز از سوز جانور یابی

چو سوز نیست فسرده ست لطفِ ما، آری
هوا چو سرد بود آب را حجر یابی

مگوی شوق به افسردگان که صورتِ نخل
کنی چو نقش به دیوار خاک بر یابی

ز عاقلان به فراست عتابِ جاهل دان
ز مردمان به اشارت جواب کر یابی

نه هر کسی بشر آمد، اگر برهنه کنی
سگی و غولئی پنهان به هر بشر یابی

کمالِ مصلحت است امر و نهیِ ما که بشر
چو"بی" ز سر شود، ای دوست جمله"شر" یابی

بشر ز خاک یکی تخته ایست چرخ شناس
که جمله احسنِ تقویم ازو زبر یابی

چو ژرف نگری از عینِ عُبره طینتِ خویش
ببین جزیره توئی بحر و بر عبر یابی

بجوی خود را زان پیشتر که گر جوئی
بیابی ، اما در خاک پی سپر یابی

گر احمد و عمری دین طلب که جیفهٔ سال
حقِ سگانست برایت غش و کچر یابی

به سال و جثه نشد جاهل آدمی که بقر
اگر گهر بودش بار ، هم بقر یابی

ز آدمی هنرِ آدمی به کار آید
که از همای همان سایه معتبر یابی

به ریش و هیکل و برگِ فراخ منگر، ازانک
چنین به هند فراوان درخت در یابی

چه رفعِ منظر و جرِ درم ، به معنی کوش
مباش لفظ که موقوفِ رفع و جر یابی

مجوی عقلِ عمارتگرانِ دنیا را
که جمله سیم فروشان و سنگ خر یابی

به سوی ِ سفله دود سیم و آب کوست چو سیم
دوان و سجده کنان پیش ِ لور و لر یابی

سپهر ِ کور هنر دشمن است و دامانش
چنان پهن ز پی ِ پوشش ِ هنر یابی

قبای ِ چرخ که هست اطلس از لباساتش
برهنه مردم و دیبا به پشت ِ خر یابی

به دست ِ خود نتوان قفل ِ بخت ِ خویش کشاد
که این کلید ز دروازهٔ دگر یابی

به کار هرچه گره بیش ، راحت افزون تر
که شیره را مزه در بیخ ِ نیشکر یابی

کجا چو شیر ِ بیابان به فاقه صبر کند
سگی که بر سر ِ کوه استخوان ِ شکر یابی

مزن سگان را . هر دم خراش و خارش ِ حرص
چو ریش ِ بوزنه هر دم زیاده تر یابی

مگو ز چوبک ِ تابوت گور به شود ، آنک
ز حرص ِ زر به کفش خار ِ خار گر یابی

اگرچه پیر بود مرد ، طفل دان که چو طفل
حریص و بیهوده پیمای و رشوه خور یابی

ذخیره جنت ِ گوهرنگار کن کاینجا
کلوخ و سنگ بود هرچه مدّخر یابی

ز حرص چون صدفی‌کت ذخیرهٔ چون بحر
دهانت باز که کی قطرهٔ مطر یابی

چو عنکبوت روی و مراجعت لکنی
مثل به پر مگس گر خیالِ زر یابی

گرت دراز دهد چرخ رشته یک چندی
ازان به بحر که ماهیست در خطر یابی

وگر ز شست برون رفت تیرِ قامتِ تو
بسا خراش که از وی به هر جگر یابی

ز بهرِ زر چه نهی سنگ برسرِ مظلوم
کزان نصیبه یکی خشت زیرِ سر یابی

چو شاهی ، از پسرِ تست ، هم عدو دانش
چو شمعی، از دمِ عیسی[۳] ست ، هم ضرر یابی

ذلیل نیست فقیر ، ارچه بی درم بینی
یتیم نیست مسیح[۴] ، ارچه بی پدر یابی

دلیکه ذل بود از زردروئیِ دینار
چو خون ز صحبتِ زر چوبه پر حذر یابی

دلیلِ بارشِ بارانِ رحمت آن نه بس است
که هرچه خانهٔ درویش جمله تر یابی

ظفر ز همتِ درویش دان نه تیغِ ملک
قوی ز چوبِ ضعیف آهنِ تبر یابی

تو فقر دان شجر و بار نامهٔ دین خوان
کمینه تر ورقی کاندران شجر یابی

اگر به خشک و تر نیستیت صبر دهند
همان بود که مثل ملکِ بحر و بر یابی

فزون مجو که به بالای تن قبا دوزند
سزای خنصر از انگشترین مگر یابی

کرم رسان و فرج ده به خلق بی پایان
که نزدِ عقل بدین نقش کر و فر یابی

نیت کن ار عملی نیستت که تخمِ نیت
چو حاصل آمد ناکاشته ثمر یابی

ز لطف پایهٔ عمر ست و آب کم زند آن
که پا بر آتشِ کوبانْش چون شرر یابی

نشانِ خویِ بد و نیک دان در آهو و شیر
کزین نه جور ستانی وزان نه جر یابی

کسی که گشت فروتر در انجمن چو هلال
به شهر غرهٔ او ایمن الْغَرَر یابی

خمیده پشت کمانهایِ سخت پیشِ وتر
جزای راستی دان که در وتر یابی

درونه را سخنِ صدق دلکشای بود
شگوفه را نفسِ صبح پرده در یابی

یکی وراست کجا بیند آن کسی کو را
هم آینه کژ و هم دیده کژ نظر یابی

ز فعلِ نفس جسد را به خیر و شر بینی
ز خوردِ دایه ولد را به نفع و ضر یابی

رو از مجاهده کن سرمه بهرِ بینشِ غیب
که گرچه کوری کفر ست هم بصر یابی

نه کفر مانعِ کشف است نفسِ صافی را
در آب لوث کجا مانعِ صور یابی

صفا نماید مارا به ما ، چه بینی عیب
چو رو به فربهی و آئینه در نظر یابی

مپوش صوف چو صونی نه ای که شیرِ نمد
ز خرس و بوزنه پشمین مزاج تر یابی

صفا مجوی ز صوفی که در ریا باشد
سخن مخواه ز طوطی که در خزر یابی

ز زهد رسم بود کان به خانقه بینی
ز پیل نقش بود کان به کاشغر یابی

چو خلوت از پیِ شهرت کنی ، مکن کانجا
هجومِ خیلِ شیاطین نفر نفر یابی

ز شه چه یابی ، جز بار و به گدائی زو
که توشهٔ سفر و گوشهٔ حضر یابی

حدیث از یدِ بیضا و قبله ات فرعون
مرا قفا بزن ، آن دستگاه اگر یابی

زنی نه مرد چو گفتت فزون و کرد کم است
که تیغِ غر به همه جا زبانِ غر یابی

سپاس دار ، اگر عاشقی و قلاشی
گهی که مال به تاراج و خون هدر یابی

به عشق جان ده ، اگر نیست زرکه در تهِ تیغ
چو نبودت سپری دست را سپر یابی

ز فیضِ عشق بلا ابلغ العطا باشد
به نفسِ شیر غضب احسن السیر یابی

کریم را به سخا حکم برسرِ خویش است
خلیل[۴] را روشِ تیغ بر پسر یابی

گرت معانقه از بازویِ رضا باشد
درختِ خار به از سروِ غاتفر یابی

عتابِ دوست گر از چشمِ دوستی بینی
درونِ هفت درک خلدِ هشت در یابی

اگرچه شربتِ این پند نزدِ تو تلخ است
گر اهلِ ذوق بوی ، لذتِ شکر یابی

مبین ز دور که شورست بحر ، ای غواص
یکی فرو شو تا عالمِ گهر یابی

زبانِ خسرو «نظم الدُرر» نهادش نام
که نظمها را سرِ رشته زین درر یابی

دوباره نارم معنی چو آب مستعمل
که در دوباره عمل رخصتِ زُخر یابی

به مدح چند دهی ، خسرو ، آبِ روی به باد
که خشک نانی ازین قومِ بی هنر یابی

زبانِ آتشی دیدی که ژاژخای بود
زبانِ تست که اندر عجز به جر یابی

چو سگ مپوی به هر در ، چو نیک میدانی
که هرچه روزیِ تست از درِ قدر یابی

درِ خدای زن و از خدای هیچ مخواه
مگر همین که لقایِ خدای در یابی

بین مدحِ کیقباد که از نامِ او نهاد
فرمانْش بر جبینِ کیان داغِ امتثال

۱۰۴

منت ایزد را که شه بر تختِ سلطانی نشست
در دماغِ مملکت بادِ سلیمانی نشست

شه معزالدین والدنیا که از دیوانِ غیب
نامِ او برنامهٔ دولت به عنوانی نشست

کیقباد آن گوهرِ تاجِ کیان کز زخمِ تیغ
تاج از ایران ستد ، بر تختِ تورانی نشست

بخت را بنمود کین پیشانیِ دولت کراست
تاجِ زرینش که بر بالایِ پیشانی نشست

لرزهٔ دریا نگر بر گوهرِ والایِ خویش
تا به بستاخی چرا بر تاجِ سلطانی نشست

بر سرش چون سایبان شد چتر می گفت آسمان
سایه را دیدی که بر خورشید نورانی نشست

تیز نتواند به عالم دیدن اکنون آفتاب
چون ز چترش عالمی در ظلِ یزدانی نشست

ثانیِ اسکندر ار در سدِ عصمت جای کرد
اینک اینک جایِ او اسکندرِ ثانی نشست

انس و جان از سهرِ گردون در خیال افتاده اند
مهرِ او تا در خیالِ انسی و جانی نشست

تا غبارِ باد پایش چشمِ جان را سرمه داد
خاک را بر دیدهٔ ما منتِ جانی نشست

از زبانِ تیغ تا از بهرِ سرها شانه کرد
در سرِ هر کس که بُد موئی پریشانی نشست

روزِ هیجا از خیالِ ناوکِ ترکانِ او
نیستانی در دلِ شیرِ نیستانی نشست

در دلِ بدخواه پیکانش که از خون لعل گشت
گوئیا در سنگِ خارا لعلِ پیکانی نشست

ابر دستا ، داد بر دستت خدا تیغی چو آب
تا غبارِ کافر از آبِ مسلمانی نشست

چون به تختِ مملکت بنشستی از حکمِ ازل
تا ابد بنشین که آنجا هم تو می دانی نشست

خطبه را از نامِ تو تا آسمان آوازه رفت
سکه ای میخواستی در ملک بنشانی ، نشست

زانِ کمرهایِ مرصع کز تو بر بستند خلق
هر بزرگی تا کمر در گوهرِ کانی نشست

ابر صد بار آبرویِ خویش را بر خاک ریخت
پیشِ ابرِ دستِ تو کاندر دُر افشانی نشست

ابرِ نیسانِ کز کرم آوازه در عالم فگند
آنِ همه آوازهایِ ابرِ نیسانی نشست

بر درِ قصرِ چو فردوسِ تو رضوانِ بهشت
شاخِ طوبیٰ را عصا کرد و به دربانی نشست

دیده قصرِ شاه را به برجِ جوزا هم کمر
بنده خسرو چونِ عطارد در ثناء خوانی نشست

چشمِ تو بیدارِ دولت باد تا از عونِ بخت
جمله بیدارانِ بخسپند و تو بتوانی نشست

تا جاودان به فرقِ جهان سایه گسترد
آب از زلال چشمهٔ جان خورد آن نهال

۱۰۵

صبا را گاهِ آن آمد که راهِ بوستان گیرد
زمین را سبزه در دیبا و گل در پرنیان گیرد

جهد از سبزه موجِ آب و لرزه در زمین افتد
زند با لاله بادِ تند و آتش در جهان گیرد

زبان از گفتنِ آتش نسوزد ، لیک از سوسن
حدیثِ لاله گوید ، ترسم آتش در زبان گیرد

نگه کن در سوادِ بوستان خطِ ترِ سبزه
که گر انگشت بر وی بنهی ، از تری نشان گیرد

هم از تیزیِ خود آبِ روان ریزد لبِ خود را
اگر سبزه به بستاخی لبِ آبِ روان گیرد

عروسِ باقلی آنکه سر انگشتان سیه کرده
کجا نظارگی کانگشتِ حیرت در دهان گیرد

تماشا کن که چون بگرفت لاله کوه را دامن
کسی کو تیغ بی موجب کشد خونش چنان گیرد

ز بادِ غنچه مرغان را نوا بسته شود تا گل
بسازد پردهٔ نوروز و بلبل خود همان گیرد

کتابی شد گل ، ای غنچه ، تو بکشا مصحفِ خود را
به بلبل ده که سبقِ کَیْفَ یُحْیِ الْأَرض ازان گیرد

چو نبضِ ناتوانِ شاخِ نرگس می پرد ، آنک
طبیبِ عیش می باید که نبضِ ناتوان گیرد

سمن چون یاسمن زرد ست و چون نبود که پیوسته
ز ترئی زمینِ باغ هر روز آبِ شان گیرد

هوای بوستان بگرفت ابر و وقتها خوش شد
خوشا وقتِ کسی کو را هوای بوستان گیرد

بر آمد بر درِ بخشش وگر زان پایه در غلطد
نگیرد هیچ کس دستش مگر شاهِ جهان گیرد

چو ابر از گوهر افشانی شود بی آب و در ماند
اگر دستش نگیرد کس شهِ کشورستان گیرد

شهنشاهِ جوان دولت معزالدین والدنیا
که تاج و تخت رایِ پیرش از بختِ جوان گیرد

همای اوجِ فیروزی همایون کیقباد ، آن شه
که از عدلش به چشمِ شیر کنجشک آشیان گیرد

ز بهرِ آن که پرِ تیرِ او سازند ترکانش
ز گردون هر دو کرگس را به یک زاغِ کمان گیرد

تو گوئی تختِ شطرنج است دشت آندم که پیلِ شه
ز پشت و سینهٔ دشمن زمین در استخوان گیرد

دوالک بازیِ بادِ صبا بین با عنانِ او
که سی خواهد ز دستِ خنگِ شه شه را عنان گیرد

مه از بهرِ شرف خواهد ز زهره گاوِ گردون را
که بهرِ بارگاهِ خاص راهِ کهکشان گیرد

نیفتد آفتاب از آسمان هر روز در پستی
اگر در وقتِ افتادن رکابِ کامران گیرد

وگر خواهد که از پستی رود خورشید در بالا
رسد در بارگاهِ شه طنابِ سایه بان گیرد

شها ، شیرِ ژیانی تو که عالم سر به سر گیری
اگر اطرافِ عالم سر به سر شیرِ ژیان گیرد

چراغِ خانه ای ملکی به طاقِ آسمان بر کش
که از نورِ تو آتش در چراغِ آسمان گیرد

جهان از بسکه روشن شد ز نورِ رایِ تو ، زین پس
نه شب را خواب بیند کس ، نه نامِ پاسبان گیرد

ز عدلش میش و بز بازی کند با شیر و همچون سگ
ز بهرِ پاسبانی گرگ دنبالِ شبان گیرد

ز چندان سردی و تری که در مهتاب می بینم
لپندارم که در عهدِ تو لرزه در کتان گیرد

حسودت را که بی برگ است ، یک گل نشگفد هرگز
که از دمهایِ سردش عالمی بادِ خزان گیرد

صبا خط در کشد بر ماجرایِ بخششِ دریا
دلت چون نامهٔ بخشش به دستِ درفشان گیرد

دگر کان با تو کاود کوه با چندان گران سنگ
کند دامانِ خود پُر سنگ اندر رویِ کان گیرد

همیشه از دعایت می پرد خسرو دعائی کان
پر از جبریل[۳] خواهد وام و راهِ لامکان گیرد

ترا جاوید بادا عمر ، خود هر جا که از نامت
سخن را زنده دارم خلق عمرِ جاودان گیرد

در گردِ هر دقیقهٔ این شعرِ تر ملک
لرزان نگر چو بچهٔ کنجشک بهرِ کال

۱۰۶

زهی از رنگِ رخسارِ تو گل را لرزه بر لرزه
ز رویت سست گشته دست و پایِ گل به هر لرزه

به هر بادی که از گلزارِ رویت می رسد بر گل
فتاده می کند صد برگِ گل بر یکدگر لرزه

قمر از تو در آب افتاده شد بر خویشتن لرزان
ببین در آب تا بینی فتاده در قمر لرزه

زهی لرزیدنِ مویت بران پیشانیِ روشن
بسانِ دود کاتش را کند بالایِ سر لرزه

خطِ لرزانْست زلفت کاسمان چون نقش می بستش
به رویت دید و افتادش به انگشتِ هنر لرزه

ازان سبزه که در صحرایِ رویت می دمد هر سو
به صحرا سبزه بر سبزه ست و آنرا لرزه بر لرزه

ز رشکِ رویِ همچون آتش و اندام چون آبت
نبینم هیچ کاری آب و آتش را مگر لرزه

بنامیزد کتان گوئی که بر مهتاب می لرزد
چو پیراهن کند گه گه بران اندام بر لرزه

سرِ آن قامتِ شیرینِ چون نیشکرت گردم
که از وی نیشکر را هست ده جا در کمر لرزه

بلرزد نیشکر ، گوید که بادی در کمر دارم
چو بینی از کمرگاهِ تو دارد نیشکر لرزه

چنان می لرزم از جورِ تو اندر کاغذین جامه
که گوئی می کند بر رویِ کاغذ برگِ زر لرزه

دلم را مویِ تو دزدید و می لرزد به هر بادی
چو دزدی کافتدش از بیمِ شاهِ نامور لرزه

ز فوجِ لشکرش همواره در صحرا نگر جنبش
ز موجِ بخششِ پیوسته در دریا نگر لرزه

بلرزد چرخِ اطلس بر سرِ خورشیدِ نورانی
چو رایاتِ همایونش کند بالایِ سر لرزه

علم شد شیرِ نر در لرزه از رایاتِ منصورش
که از رایاتِ منصورش فتد در شیرِ نر لرزه

علمهایش به خونِ دشمن آلوده ست و می لرزد
ز خونِ دشمن است آن نی ز اعلامِ ظفر لرزه

مگر از بادِ خشمش خصم را باد آمد اندر تن
که هردم می کند چون آدمی از بادِ تر لرزه

عدو از سردیِ دمها که بر دندان گذر دارد
چنان لرزد که دندانش کند زبر و زبر لرزه

به آتش گفتم اندر سینهٔ بد خواهِ او چونی
زبان بکشاد کاینک تب نگر، زان بیشتر لرزه

بدان تا وا رهانندش ز دست و پایِ بدخواهش
گرفته پایِ پیرانِ بزرگِ معتبر لرزه

شهنشاها، چو جایِ خویش بیند تیغ بر دستت
فتد آن تیغ را آن دهشت از پا تا به سر لرزه

اگر تیغِ تو لرزان است در هیجا، مکن عیبش
که از بهرِ جهانگیری فتد در تیغِ خور لرزه

زمین لرزان نماید هر زمان از شعلهٔ تیغت
چنان کاندر پسِ آتش کند دیوار و در لرزه

ازان هیبت که شمشیرِ تو برگِ بید را ماند
همیشه سایهٔ بیدست زیرِ بید در لرزه

چنان می لرزد از سهمِ تو دستِ خصم در هیجا
که از دستش به تیغش می کند هردم اثر لرزه

ز بیمِ دستِ تو تا چیست حالِ سیم و زر در کان
ببین سیاب را جائیکه باشد آن قدر لرزه

به صحرا قطره‌های نم که لرزد از صبا گوئی
ز بیمِ بخششِ شه میکند دُر و گهر لرزه

روان شد شعرِ خسرو در رهِ مدحِ تو ، وز دهشت
در افتاد از ردیف اینک به پایش تا به سر لرزه

روانی بین ، اگرچه لرزه دارد شعرِ من در پا
روان تر زین بُدی در پایِ او نفتادی ار لرزه

همیشه تا به ماهِ دی به خورشید اوفتد حاجت
چو از سرما دهد اندامِ مردم را خبر لرزه

بریده باد از خورشیدِ تیغت خصمِ دی فعلت
که از سردیِ دهرش هر زمان افتد به بر لرزه

زین پرنیان گرفت شرف این سخن ، چنانک
از فرّ قامتِ ملک آن جامهٔ ثقال

۱۰۷

ای ز نورِ تو زمین تا به سما پوشیده
پرتوِ نورِ تو عالم به ضیا پوشیده

پادشاهِ همه آفاق معزالدنیا
ای ز یزدان کُلهِ ملکِ بقا پوشیده

کیقبادی که شد اسکندر پوشیده ز تو
وز تو مانده همه شاهانِ همه جا پوشیده

تا سیه چترِ تو بر اوجِ فلک سایه فگند
نورِ خورشید شد از ظلِ خدا پوشیده

کلهٔ ماه به پیشانیِ خود پوشیدی
یعنی آن نیز نمانده ز تو نا پوشیده

بحر می گفت که پوشیده شدم از کفِ خویش
دستِ تو گفت که گشت از کفِ ما پوشیده

ابر آخر ز تو آموخت کرم ، داند خلق
هست اگر بر مه و خورشید و سما پوشیده

خُلقِ تو از سرِ طیبت همه بنماید باز
هرچه بر نافه بماند ز خطا پوشیده

غنچه از خلقِ تو گر لب نگشاید ، ماند
مشکلاتِ ورقِ گل ز صبا پوشیده

دیر باز آرزو ام بود که یا رب هرگز
شود از خلعتِ شاهم سر و پا پوشیده

بخت پوشیده به من دید و مرا برهنه دید
گفت با شاه و شد این شاه ستا پوشیده

بنده خسرو را در خلعتِ رنگین بنگر
چست چون بلبلی از لاله قبا پوشیده

گرچه من بنده همه عیب بُدم سر تا پای
لطف شه کرد همه عیبِ مرا پوشیده

باد احسانِ تو پوشندهٔ عالم همه وقت
تو ز حق خلعتِ احسان و رضا پوشیده

هر شیر کاهوئی طلبد اندرین سواد
آهو یکی نیابد و یابد بسی غزال

۱۰۸

چون روان شد شاهِ شیر افگن بر آهنگِ شکار
از برایِ شیر کُشتن گشت بر آهو سوار

شهسوارِ مرکبِ شاهی معزِ دین و داد
کز رکابش دولتی دارد زمانه پایدار

کیقبادِ مملکت کز بندگانش هر یکی
رستمی آمد ز بهرِ کوریِ اسفندیار

اژدهایِ رمحِ او ماریست کز زخمِ سنان
اژدها را در شکم پیدا کند سوراخِ مار

در هنر برباید از یک تیر پری از عقاب
وز دگر تیرش نشاند باز بر جایِ قرار

بامدادان کز برایِ صید بر توسن نشست
پا بر آتش کوفت اسپش چون صبا بر لاله زار

باد پایش پای می‌ننهاد بر روی زمین
کز هنر می کرد بر گرد هوا پا استوار

پا نهادن خواست اسپش بر زمین از بهر خویش
زآسمان بر تر زمینی کرد پیدا از غبار

پرهٔ لشکر که چندین میل صحرا در گرفت
میل بر میل از غبارش چشمها شد سرمه دار

زیر پای توسنان یکسر زمین رزمگاه
چون دم طاؤس شد از نعل و پشت سوسمار

رفت تیرش در هوا و پر به کرگس باز داد
کز کمان شه‌پرم من، نزپر مردار خوار

بیلک پیکان که شد سوی هوا گردون ز سهم
در نیستان شیر گردون را نهان کرد آشکار

بود چون دندان گوساله بسی پیکان که تیر
شیر را می کرد از دندان گوساله شکار

بسکه گشت از تیغ سرهای گوزنان شاخ شاخ
پشت گاو خاک ماند از شاخ ایشان زیربار

شد گران اندام گرگ و از پی پنهان شدن
هم به پای خویش بهر خویشتن می کرد غار

خفته بُد خرگوش و سهم شاه را در خواب دید
چون بجست از خواب بودش دیده از پیکان فگار

رویِ صحرا از کشادِ بازویِ شاهین و چرغ
بر کلنگِ سرخ سر کشت و بطانِ خنگسار

جره بازان خونِ مرغابی روان کرده به جوی
از همه جانب پُر از سرخاب گشته جویبار

آهوان را یوزِ شه افگنده اندر دست و پای
آهو اندر بندِ یوز و دست و پا رفته ز کار

شاه در صحرایِ نخچیر و پلنگان را ز بیم
داشته پوشیده زیرِ دامنِ خود کوهسار

او سرِ شیران قلم کرده به تیغ و پیشِ او
بر تنِ شیرانِ عالم خط کشیده روزگار

ای شهی ، کز ناوکِ ترکانِ تو اندامِ صید
دامِ صیادان نمود از رخنه هایِ بیشمار

بنده خسرو بین که در وصفِ شکارستانِ تو
بر چسان کرده ست آهویِ قلم را مشکبار

دشمنت بادا شکارِ تیرِ تو وز تیرِ تو
زیرِ هر موئیش پیکانی نشسته جان گذار

نظاره کن روانیِ این شعر بر ورق
گوئی مراغه بر گلِ تر می کند شمال

۱۰۹

رسید وقت که مستان پیاله بر گیرند
شراب را چو گل از دستِ یکدگر گیرند

معاشران به تماشا روند و نتوانند
که از نظارهٔ نرگس دو چشم بر گیرند

چنان کنند ز می جرعه ریز بر لبِ آب
که می به ساغرِ صافِ حباب در گیرند

حبابِ شیشه چوبی می شود ، صبا و سحاب
ز ژاله سنگ به دکانِ شیشه گر گیرند

بیار باده به وقتی که بلبلانِ سحر
نشسته بر سرِ گل پرده‌هایِ تر گیرند

هوا ز دامنِ ابرِ گهرفشان بر گل
گهر فشاند و شمشاد و سرو بر گیرند

ز تیرِ باران پیکانهای قطرهٔ آب
کشاد یابد و گلها سپر به سر گیرند

کنند بچهٔ تر طوطیانِ سبزه برون
گهی که بیضهٔ خاکی به زیرِ پر گیرند

چنار بین که زرِ غنچه را کند پسِ دست
گل و شگوفه صبا را برایِ زر گیرند

ز شرمِ غنچه صبا گر برون شود ز چمن
به پشتِ خنگِ شهنشاهِ نامور گیرند

نهالِ گلشنِ شاهی معزِّ دلیا و دین
که میوه سدره و طوبی ازان شجر گیرند

بهارِ باغِ کرم کیقبادِ ابر عطا
که بحر با کفِ او قطرهٔ مطر گیرند

ز جوششِ کفِ او آب در دلِ دریا
گره شده ست که آنرا همی گهر گیرند

فتاده دُرِ یتیم از کفش به کوچه و گفت
یتیم را چه شود، گر ز کوچه بر گیرند

شهنشها، مه و خورشید عکسِ رایِ تو اند
که ملکِ خاور و اقلیمِ باختر گیرند

نیاورند مه و مهر تابِ خنجرِ تو
به رزم، اگرچه ز سیارگان حشر گیرند

ز تیغِ تو که هم آبِ روان و هم سبزه ست
ملوک روشنیِ دیدهٔ ظفر گیرند

کمر که بهرِ تو سازند زرگرانِ فلک
همه ستارهٔ جوزا دران کمر گیرند

قناعتِ تو به خشک و ترِ جهان حیف است
روا بود که غلامانْت بحر و بر گیرند

ز بندگانِ تو گر دشمنِ تو خواهد بار
اگرچه بار دهندش، ولیک خر گیرند

بلا و فتنه چو سویِ دلِ عدوت روند
دران خرابه ز تیرِ تو راهبر گیرند

سپهر و دهر به هر مشورت به کارِ جهان
حضورِ رایِ منیرِ تو معتبر گیرند

هزار چشمِ سعادت کشاید ار گردون
به رویِ خلق ز چشمِ تو یک نظر گیرند

شده ست خامهٔ خسرو ز شکرِ مدحتِ تو
نئی که زو همه موران خطِ شکر گیرند

دعایِ شه چو نویسند انامِلش به ورق
سیاهیِ قلم از دیدهٔ قمر گیرند

تمامِ عمرِ تو نوروز باد تا ز تو خلق
زمان زمان گلِ اقبال تازه تر گیرند

زین شعر ناله کرد بسی بلبل و چنار
بنهاد دست بر دهنش کاینچنین منال

۱۱۰

بادِ نوروز آمد و درهایِ بستان کرد باز
گل جهانی را به رویِ خوبش خندان کرد باز

در خزان گر چشمِ ابر از باد مژهائی بریخت
اینک آب و سبزه و گل دارویِ آن کرد باز

غنچه بهرِ صد درم گل را به زندان کرده بود
زر بداد آنک صبا و قفلِ زندان کرد باز

رویِ بستان لائقِ نظاره شد وآبِ روان
چشمهایِ بسته را در رویِ بستان کرد باز

در عرق شد غنچه از گرما و تنگ آمد ز خویش
بادِ خوش می آمد از بستان گریبان کرد باز

وقتِ سرمایِ گل است و لاله آتش بر فروخت
بر سرِ آتش چناران دستِ لرزان کرد باز

در گلِ کوزه نگر ، کو باد را در کوزه کرد
یاسمین آن دید و بهرِ خنده دندان کرد باز

چرخِ گردان بهرِ باران ساخت از گل کوزه ها
آنک ابر آن کوزه ها پُر آبِ حیوان کرد باز

نرگس اندر غنچه چشم از خوابِ مستی بست و گفت
کاندرین موسم ز باده چشم نتوان کرد باز

چند سوی زلفِ سنبل بینی ، ای نرگس ، ترا
آرزوی دیدنِ خوابِ پریشان کرد باز

بالشِ سلطانِ گل در بارجایِ شاخ بین
چون که بهرِ بار دادن چترِ سلطان کرد باز

یارب ، آن ابر ست در صحنِ چمن گوهرفشان
یا شهنشاهِ جهان دستِ دُر افشان کرد باز

گلشنِ دولت معزالدین که بادِ هیبتش
باغیان را پوست از سر چون گل آسان کرد باز

کیقباد آن شهسواری کو چو چوگان بر گرفت
دشمنان را گویِ سر از زخمِ چوگان کرد باز

تیرِ ترکانش چو باران شد ، عدو فریاد کرد
کامد آن باران و مارا خانه بیران کرد باز

رخنه‌هایِ فتنه کان بر دشمنش مسدود بود
کاو کاوِ تیرِ او از زخم پیکان کرد باز

ایکه رایِ دوربینت هم به تیزیِ نظر
نامه هایِ غیب را صد مهر و عنوان کرد باز

باز فرمانت ، چه گویم در جهان کز عدلِ تو
هر زمان در خدمتِ کنجشک فرمان کرد باز

گفتم ، ای اعداء ، ترا باقیست عمری ، گفت تیغ
خواستی دانم زبانم را بر ایشان کرد باز

پیش ازین ار چرخِ دندان دار در کارِ کسی
زد گره ، اینک به عهدت هم به دندان کرد باز

گر زمین در خاک جوئی ، هم نیابی گردِ او
بسکه در زر خاک را دستِ تو پنهان کرد باز

آفتابِ زرفشان از شرمِ دستت بارها
پرده بست از ابر پیشِ روی و باران کرد باز

اندر آمد آفتاب و بر زمین غلطید پست
چون درت را از برایِ بار دربان کرد باز

تاکه خسرو دستگیری یافت در مدحت ، قلم
از سخن گفتن زبان بر دُرِ عمان کرد باز

تا دعایت بر رود تا لامکان بی ایستاد
صبح هر روزی درِ هر هفت ایوان کرد باز

دیر زی کز بهرِ پیوندِ قبایِ عمرِ تست
گر قیامت خواهد اندر دهر دامان کرد باز

در خور نگشت در کلهِ جاهل این سخن
بگذار گوشِ خر که نیرزد به گوشمال

۱۱۱

هزار شکر که شاهنشهِ جهان سر شست
به آبِ چشمهٔ حیوان سرِ سکندر شست

خضر[۴] ازان به سکندر نداد چشمهٔ خویش
نگاه داشت که امروز شه بدان سر شست

ز سدره مژدهٔ طوبیٰ لک آمدش آندم
که شاخِ سدره و طوبیٰ به آبِ کوثر شست

به چرخ چشمهٔ خورشید آب گشت و فلک
مهِ سپهرِ شهی را به چشمهٔ خور شست

گلاب شد گلِ انجم ز آتشِ خورشید
وزان گلاب شهنشه تنِ منور شست

خدایگانِ سلاطین معزِ دنیا و دین
که تیغِ او همه عالم ز خونِ کافر شست

یگانهٔ دو جهان کیقباد کآبِ سنانْش
نشانِ فتنه ز اطرافِ هفت کشور شست

بریخت دشمنِ او خونِ خویش بر درِ او
ملوک از خَویِ پیشانیِ خود آن در شست

شها ، چو نامِ تو خواهد کهٔ گیرد اخترِ چرخ
به هفت بحر بباید دهانِ اختر شست

کفِ چو ابرِ تو تا بر جهان فرو بارید
همه غبارِ یتیمی ز لؤلویِ تر شست

حسابِ بخششِ ابر ارچه گل به دفتر داشت
چو دید دستِ تو ، هم زآبِ ابر دفتر شست

ز جرعه پُرِ دُر و یاقوت گشت رویِ زمین
کفت چو رویِ زمین را به آبِ ساغر شست

خدایگانا ، خسرو چو مدحِ تو بنوشت
سیاهی از پیِ آن را ز چشمِ انور شست

ازآنگهی که دعا و ثنایِ شاه بگفت
دل از ثناء و دعایِ کسانِ دیگر شست

زمانه در خطِ حکمِ تو باد تا گردون
حروفِ انجم خواهد ز لوحِ اخضر شست

بین مدحِ نایبِ شه آن کز برایِ دین
زو قلبِ مه شکست و ازین شیشه هایِ کال

۱۱۲

زهی نایب که سلطان را به تخت و ملک پیدا شد
که ماهِ رایتِ او بر شرف‌جایِ ثریا شد

پناهِ تختِ سلطان ناصرالحق ، آن جهانگیری
که اندر سایهٔ تیغش جهان ایمن ز غوغا شد

معظم شاستی خان بی مثال و صاحبِ فرمان
که بر منشورِ دولت نامِ او شایسته طغرا شد

جهانگیرا ، شبِ ظلمت نماند از آبِ تیغِ تو
به هنگامِ کمر بستن چو خورشیدت به جوزا شد

ز تفِ خنجرت چون آب شد خونِ دلِ دشمن
روانی تیرِ تو زان آب چون کشتی گدارا شد

اگرچه ابر تگ زد بر هوا ، لیکن چو اسپت را
به جولان دید ، از قوسِ قزح دیدم کمان پا شد

نهان شد کوهِ قاف از نوکِ رمحت در دلِ عنقا
چو حرفِ قاف کان پنهان میانِ نقش عنقا شد

سنانِ نیزهٔ تیزت که اختر چشم زد از وی
ز رفعت برتر از اوجِ فلک یک نیزه بالا شد

به گاهِ بخششت دیدم که دریا کم شد از دستت
ولی هرگز ندیدم آنک دستت کم ز دریا شد

به صد خونِ جگر بیرون کشیدش جوهری از کان
چو لعل از بیمِ دستِ تو نهان در سنگِ خارا شد

چنان شد خامهٔ خسرو دُر افشان در ثنای تو
که از وی مهرهٔ کاغذ پُر از لؤلوی لالا شد

نبود از قوتم کز چرخ بالا شد دعای تو
ولی همراهی صیتِ تو کرد، آنگه بدآنجا شد

چو نامِ خویشتن فیروز بادی بر همه عالم
که نامِ فتح و فیروزی به عالم از تو پیدا شد

حیاتت آنچنان ساکن که فردا آید امروزش
روانِ عمرِ عدو نوعیکه دی گویند فردا شد

جائیکه این قصیده به گرمی ادا کنند
گر دی بود مزاجِ هوا گیرد اعتدال

۱۱۳

بوستان بشگفت و روی لاله خندان گشت باز
بر رخِ گل طرۀ سنبل پریشان گشت باز

سبزه خطی چند بهرِ خواندنِ بلبل بنشت
بلبل آنک زان خطِ خوانا غزلخوان گشت باز

گل ز نم چندان به دامان کرد دُر کز بارِ آن
دامنش بدرید و دُر در خاک غلطان گشت باز

خونِ لاله گوئیا خواهد چکید از تیغِ کوه
یا چکید آن خون که کوه آلوده دامان گشت باز

بید هم بر سایهٔ خود تیغِ لرزان بر کشید
سایه زیرِ پای بید افتاد و لرزان گشت باز

ساغرِ لاله پُر از می گشت و هم از بوی آن
سبزه بر روی زمین افتان و خیزان گشت باز

باز بلبل چنگ زد در پرده‌های تنگ گل
وز اصول فاخته قمری به دستان گشت باز

بسکه مرغان در هوای باغ پر در پر زند
باد گفتا ، کین مگر چتر سلیمان[۴] گشت باز

باز گاه رفتن باغ است و گشتن در چمن
بعد ازین در باغ بتوان رفت و نتوان گشت باز

ماهرویان در تماشا سوی بستان می شدند
آفتاب از ابر رخ بنمود و پنهان گشت باز

سایه میگیرد زمین را ، زین تعجب کز چمن
سایه‌های گل پُر از خورشید تابان گشت باز

بسکه بر سایه نشینان زرفشان گشت آفتاب
رخته‌های سایه پُر دینار رخشان گشت باز

زلف خوبان سر فرو افگنده و درهم بماند
کز پریشانی مرا کشت و پشیمان گشت باز

گل نمی خواهد که باد گرم بر بستان وزد
زین که بستان جمله پُر سوری و ریحان گشت باز

یاسمین و لاله را بگذشت بر رُو باد گرم
پوستهای نازک از رخسار ایشان گشت باز

شعر خسرو را فرو خواندند مرغان در سماع
بیدلی کآمد به سوی باغ بیجان گشت باز

خفت نرگس مست و از فریادِ بلبل برنخاست
نیم شب کز مجلسِ مخدومِ گیهان گشت باز

خانِ لشکرکش نصیرالحق که هنگامِ مصاف
جانِ دشمن سویِ کیشش رفت و قربان گشت باز

صف شکن فیروز بن یغرش هزبرِ پیل زور
کاژدها از رمحِ چون مارش گریزان گشت باز

گردِ خنگش چون به هنگامِ سواری شد به چرخ
آسمان گفته که نرخِ سرمه ارزان گشت باز

خس کشی می کرد پیشِ اسپش از کاهش صبا
او چو نگرفتش به یک خس خاکروبان گشت باز

شیر کامد از نیستان پیشِ ترکانش بخورد
تیرِ شان چندان که پنهان در نیستان گشت باز

جسته‌ای زد تیرِ او بر بانگِ نی کاهو ز دشت
پیشِ او از بهرِ مردن پای کوبان گشت باز

هر مغل کامد ز بالا سویِ هند ، از تیغِ او
ریزه ریزه گشت وآنگه سویِ کرمان گشت باز

در طنابِ بارگاهش دست زد خورشید و گفت
کاسمان بر رفتنم زین رشته آسان گشت باز

قوتِ اوتاد از حبل المتین بستش طناب
خیمهٔ قدرش چو بر گردونِ گردان گشت باز

زر کشید از سنگ و زر از جودِ او بی سنگ ماند
کان کشاد از دست و از دستش سرِ کان گشت باز

تودههای دُر چنان والا شد از جودش که دُر
زابرِ نیسان آمد و بر ابرِ نیسان گشت باز

ای خضر عمری که بخشش زنده گشت از دستِ او
چون به جامت چشمهای از آبِ حیوان گشت باز

ابر در گوشِ صدف چیزی تراوید از کفت
کاندران گوشِ صدف در بحرِ عمّان گشت باز

بخت روزی از غلط بر دشمنت شد صیتِ تو
بانگ بر وی زد، بیا و بس هراسان گشت باز

عمرِ خلق از سر به پایان آید، امّا عمرِ تو
از دعای من به سویِ سر ز پایان گشت باز

دم به دم بادت بقا افزون وگر خود از بقات
یکدمی کم شد، دمِ دیگر دو چندان گشت باز

این حرفِ دودناک دلِ مرده را به سوز
زنده کند چنانک بر آتش نهی ز گال

۱۱۴

رویِ یار از سبزهٔ تر بوستانی یافت نو
چشمِ من بهرِ تماشا گلستانی یافت نو

تا لبِ او در تهِ هر مویِ خط جانی نمود
بنده زان لب در تهِ هر موی جانی یافت نو

بود ناپیدا دهانش، تیز دیدم بوسه جاش
در لب از تیزی نشانی شد، دهانی یافت نو

خنده ای کرد و یقین کردم دهانش را که هست
باز لب بست و یقینِ من گمانی یافت نو

ماهِ من زلفِ سیه بر خطِ سبزت سر نهاد
طوطیِ شکّر خورت هندوستانی یافت نو

دی کمر بستی و در وی بسته شد موئی ز جعد
بی میان بودی، تهی گاهت میانی یافت نو

قامتِ من کز ضعیفی بسته در مویت بماند
بر سرِ هر تارِ موئی خان و مانی یافت نو

بسکه سودم روی زردِ خویش بر خاکِ درت
باد هردم زآستانت زعفرانی یافت نو

بسکه نو نو داستانم قصّه شد بر هر زبان
هر زبان از قصّهٔ من داستانی یافت نو

زین جهانِ تنگ در هجرت چو تنگ آمد دلم
بر درِ خاقانِ عالم شد، جهانی یافت نو

شاستی خانِ معظم پشتبانِ مملکت
آنکه ملک از روی تیغش پشتبانی یافت نو

ناصرالحق خانِ اختر منزل و چرخ‌آستان
کز فلک بر هر درِ خویش آستانی یافت نو

شب چراغِ خانهٔ یغرش که شمعِ آسمان
از سوادِ نقشِ نامش دودمانی یافت نو

بر زمین چون آسمان فیروزه چتری بر کشید
آفتاب از ظلِ چترش سایه بانی یافت نو

قدرِ او می خواست بر بالای گردون بر رود
ناگهان از چوبِ چترش نردبانی یافت نو

کو قیامت کاسمانِ کهنه را پاره کند
کاخترش از چترِ فیروز آسمانی یافت نو

چون به بالا خلعتِ کشورستانی در کشید
خلعت از بالای او کشورستانی یافت نو

دولت اندر خلعتش یاقوت و گوهر می شمرد
کز درون دریا و از بیرونْش کانی یافت نو

مه ز دورِ چرخ در بندِ قبایش بسته شد
کز قبایش چرخِ اطلس را نشانی یافت نو

سوزنِ عیسی[۴] کنون خورشید را آمد به کار
کز شفق بهرِ لباسش پرنیانی یافت نو

دشمنش بگریخت از بارانِ تیرش وز سنانْش
از پیِ آویزشِ خود ناودانی یافت نو

ساخت شطرنجی زمانه بهرِ چرخِ مهره باز
کز تنِ خصمش به هر خاک استخوانی یافت نو

شهربخشا ، بنده خسرو یافت نانی نو ز تو
در مقاماتش دهی باید ، چو نانی یافت نو

گشت روشن در همه عالم چراغِ مدحِ تو
بسکه هر دم زآتشِ طبعم زبانی یافت نو

پاسبانت بخت بادا تا ابد ، خاصه که بخت
دولتت را بر سرِ خود پاسبانی یافت نو

شه خسروِ جهان شد و من خسروِ سخن
آن روز کین قصیده بنشتم به ارتجال

۱۱۵

منت ایزد را که نو شد باز کارِ مملکت
دولتِ سلطانِ عالم شد مدارِ مملکت

شه جلالِ دین و دنیا تاجدارِ تخت گیر
آنکه شد بر تختِ والا تاجدارِ مملکت

بوالمظفّر پادشاهِ تیغ زن فیروز شاه
آنک فیروزی ز نامش گشت یارِ مملکت

شد عطارد روزنامه در کفِ خورشید داد
تا کند از نُه سطرلاب اختیارِ مملکت

تازیِ خورشید را بستند از جوزا ستام
تا به پشتِ او بر آمد شهسوارِ مملکت

چون به تختِ مملکت بگرفت پایِ او قرار
داد بختِ پایدارِ او قرارِ مملکت

گوهری کان هر سحر خورشید می چید از فلک
اینکش کارآمد از بهرِ نثارِ مملکت

داد بارِ مملکت بر نُه سریرِ آسمان
آسمان را پشت خم شد زیرِ بارِ مملکت

پادشاها ، انتظارِ مملکت بهرِ تو بود
فضلِ حق ضایع نکرد آن انتظارِ مملکت

آفتاب ، ارچه درستِ مغربی را سکه زد
کی بود آن سکه را پیشت عیارِ مملکت

لنگرِ چترِ سیاهت منبرِ نُه پایه را
طیلسانی بافت از بهرِ شعارِ مملکت

چترِ تو بر چرخ شد خود را غلط کرد آسمان
کین منم یا هست چترِ زرنگارِ مملکت

قطره‌هایِ آب را ، گوئی معلّق داشت ابر
هر دُری کاویخت چترِ ابر وارِ مملکت

دورباشت کز زبانِ تیرِ پرّان خاسته ست
هست سر تا سر زبانِ کامگارِ مملکت

اژدهایِ رایتت را هست غاری در دهان
تابوَنْدش فتح و نصرت یارِ غارِ مملکت

تیغِ حق بود آنک تو بر دشمنان بگذاردی
صد هزاران آفرین ، ای حق گذارِ مملکت

مملکت از تیغ هم بگرفتی و هم داشتی
شادباش، ای تیغ زن، با گیر و دارِ مملکت

قطرهٔ آب است تیغ اندر کفِ دریا وشت
قطرهٔ آبی که بنشاند غبارِ مملکت

خَوی ز پیشانی همی ریزند شاهان بر درت
تا بشویند از گلاب آن رهگذارِ مملکت

نوبهارِ مملکت شد حضرتِ والایِ شاه
بنده خسرو بلبلی از نوبهارِ مملکت

تا بود نُه شیشهٔ افلاک را دورِ مدام
مستِ دولت پادشاهِ هوشیارِ مملکت

این مدحِ داوریست که هرگز ستم نبود
در فعلِ او چنانک تعدی در انفعال

۱۱۶

ای جهانگیر ، آسمان پشت زمین باید گرفت
گر جهان گیرد کسی ، باری چنین باید گرفت

آهنین شمشیرِ شاه این سکه را چون زر فشاند
کافسرِ زرین به تیغِ آهنین باید گرفت

شه به زخمِ تیغ بستد ملک ، نز رایِ کسی
حیله باشد ، آنک از رایِ متین باید گرفت

شه جلالِ دین و دنیا کز خطابت ملک را
نو جلالی از پیِ دنیا و دین باید گرفت

شاهِ عالمگیر سلطانِ جهان فیروز شاه
ایکه فیروزی خطابت را قرین باید گرفت

بر گرفتی چار چتر و چون توئی خورشیدِ ملک
هر یکی زان چار چرخِ چارمین باید گرفت

نسختی از لیلة القدر آمد آن چترِ سیاه
نسختی کز اصل بهتر، باشد این باید گرفت

سرخیِ صبح است چترِ لعلِ تو بر آفتاب
کاسمان را در تهش سایه‌نشین باید گرفت

گرد بر گردِ سرت پیروزئیِ، گرد آمده ست
چترِ پیروزه ست و گردون را برین باید گرفت

هست آن چترِ سفیدت در هوا ابرِ سفید
عالمی زان ابر در دُرِ ثمین باید گرفت

نیزهٔ تو کز سمک دارد درازی تا سماک
راست می پرسی سماکِ راستین باید گرفت

کوریِ انجم به چشمِ چرخ باید زد سنان
پرچمِ آنرا سرِ خصمِ لعین باید گرفت

تیرِ تو چون بگذرد زانگشترین انگشت وار
در دهان انگشت چون انگشترین باید گرفت

دین ترا نقشِ نگین شد، کالبِ خرسنگ را
موم باید کرد و نقشی زان نگین باید گرفت

دشمنت چون از عدم سویِ وجود آید، به کوش
هم دران ره کامدی بازت همین باید گرفت

ور عدو خواهد جهان گیرد، بگو، رویِ زمین
من گرفتم، مر ترا زیرِ زمین باید گرفت

بارگاهِ رفعتت چون بر سها دامن کشید
چرخ را دستِ ادب در آستین باید گرفت

بر درت از نقشِ رویِ پادشاهان نسخه ها
از پیِ تعلیمِ نقاشانِ چین باید گرفت

ساقیِ دولت میان در خدمتت زنبور وار
چست کرد از وی میِ چون انگبین باید گرفت

تا به دستِ خود دعایت را برد بر آسمان
بندهٔ خسرو را پرِ روح الامین باید گرفت

تا ابد بادت چنان فرمان که خلقی را درت
از پسِ درگاهِ رب العالمین باید گرفت

تیرست در تصورِ این شعر روز و شب
چون مدخلِ حریص به سودایِ گنج و مال

۱۱۷

مبارک باد دارالملکِ دولت شاهِ گیهان را
پناهِ بیضهٔ اسلام پشتِ دینِ یزدان را

جهانِ فتح و فیروزی جلال الدین والدنیا
که دستِ او به زخمِ تیغ بستد ملکِ گیهان را

فریدون مملکت فیروز شاه اسکندرِ ثانی
که در سر کرد ملک از عونِ او بادِ سلیمان[۴] را

کله داری که چون چینِ قبا را بند بربندد
درونِ چین ببندد ، هم به ذاتِ خویش خاقان را

برآمد چون سیه چترِ مبارک بر سرِ دهلی
سوادِ اعظمِ شاهی مبارک باد سلطان را

ازان خورشید بر سر کرده دارد چترِ لعلش را
که چترش خون و پیوند ست خورشیدِ دُرفشان را

فلک تا چشمهٔ خور زان کشد چترِ سپیدش را
کزان چشمه کند جامه سپید آن چترِ رخشان را

طرازِ چترِ فیروزش فرازِ سبز میدان شد
چه پیروزبست آن یارب که آمد سبز میدان را

جهان در لرزه بود از فتنه ، لیکن از جلوسِ شه
سکونی داد تخت از چارپایه چار ارکان را

شها ، احسانِ تو بر بخششِ حاتم همی خندد
ازان دندانها گشته ست پیدا سینِ احسان را

چو فرمانت به ملکی بگذرد ، هرگز گذر نبود
ز فرمانِ خداوندی خداوندانِ فرمان را

شهان خواهند کافتاده بوَند اندر تهِ پایت
ندانم تاچه افتاده ست با پایِ تو ایشان را

چنین صورت کنم کز نقشِ ایوانِ تو رنگ آرد
اگر فردوس هفت و نُه کند هر هشت ایوان را

نهانی گوهری دزدیده بود از مدحِ تو خسرو
ز نوکِ خامه شد ناگه شگاف این رازِ پنهان را

همیشه دارِ ملک و ملک داری باد در حکمت
که نآمد ملک داری بهتر از ملکِ تو دوران را

گوئی که هست شام برات این رقم کزو
بینی چراغهایِ معانی در اشتعال

۱۱۸

شبِ برات پری چهره یارِ نفط‌انداز
به نفط هر لفسی کرد سوزشِ من ساز

هر آنچ در دلِ پُر داشت، نفط روشن کرد
به هر دمیکه فرو خورد زان لبِ دمساز

ز آبِ زردِ مژه نفطِ او همی کُشتم
ولی ز آهِ من آتش همی گرفتش باز

ز آتشی که زد اندر تنِ چو کاغذِ من
ز سینه آهِ هوائی به چرخ رفته فراز

وی ارچه چرب همی کرد بهرِ سوختنم
چو یخ ز خویش همی رفت بنده زان طناز

بسا که گشت دلم چون فتیلهٔ گردان
ز بهرِ آن پسرانِ ظریفِ آتشباز

ازو بلند پریدند لعبتان زان روی
که یافتند ز هر تارِ موش رشته دراز

مرا ز سینه همی رفت جان و پس میدید
که زیرِ پوست همی داد طبلِ او آواز

نه من یکی که به بازی هزار خانه بسوخت
ز شعله‌بازیِ آن کودکانِ نفط انداز

شد از چراغِ جهانی چو آتشین دریا
دونده کشتیِ چوبین درو نشیب و فراز

بساخت خلق به هر خانه کشتئی چو بیافت
خبر ز دستِ چو دریایِ شاهِ بنده نواز

چراغِ خانهٔ شاهی جلالِ دنیا و دین
که آفتابِ فلک را به نورِ اوست نیاز

ستاره کوکبه فیروز شاه کاخترِ او
به سرِ غیب شد از نور رایِ محرمِ راز

پُر از ستاره فلک شد، پُر از چراغ زمین
چو نورِ جبهتِ او روشنی نهاد آغاز

سپهر بُود ازین پیش جایِ نور و کنون
ز رویِ شاه زمین با سپهر شد انباز

زهی خجسته چراغی که گردِ رویِ زمین
همایِ بخت چو پروانه می کند پرواز

به عهدِ عدلِ تو آتش اگر به شمع زنند
جهان فروزد و هرگز نیوفتد به گداز

به بزمگاهِ تو مقراض را مگر دو سرست
که بوسه زد به لبِ شمع و بر گرفتش گاز

براقِ همتِ والای تو ز گرم‌روی
چراغ پایه کنان بر سپهر جست به تاز

ز دودهای چراغِ ضمیر ساخت مداد
بنشت وصفِ تو چون خسروِ سخن پرداز

همیشه مشعلِ دولت فروز چون خورشید
زبان مشعله با روشنانِ چرخ انباز

مدحِ شهیست اینکه سنانش برون کشید
دندانِ کینه از شکمِ کافرانِ ضال

۱۱۹

ای علم بالا زده، ملکِ جهان خواهی گرفت
هفت اقلیم زمین در یک زمان خواهی گرفت

ماهِ اعلامِ جلالت شه جلالِ دین و داد
کز رهِ رفعت مکان در لامکان خواهی گرفت

تیغ‌زن فیروز شه کز عرصهٔ عالم به تیغ
هرچه میخواهی بگیری، بیش ازان خواهی گرفت

آفتابِ ملکی و زیرِ شعاعت شرق و غرب
تیغ برکش کز زمین تا آسمان خواهی گرفت

از سنانت پرنیان در جیبِ گردون پاره شد
وز علم آن جیب را در پرنیان خواهی گرفت

کوه از نوکِ سنان اندر هوا خواهی فگند
چون فرود آید، هم از نوکِ سنان خواهی گرفت

مهر لافِ تیغ میزد ، خنده ای زد صبح و گفت
گر بخواهی دید تیغِ شه جهان خواهی گرفت

گشت گردِ نقطهٔ خاکی سپاهت دایره
خصم را زان دایره اندر میان خواهی گرفت

دشمنان را خون روان کرده ست تیرت ، گرچه تو
خون گرفته دشمنِ خود را روان خواهی گرفت

تا بود میدانِ تو از صحنِ گردون خوب تر
خاکِ هیجا را به خونِ دشمنان خواهی گرفت

ابر با قوسِ قزح در مشتِ تو خواهد شدن
چون تو اندر دستِ ابر آسا کمان خواهی گرفت

چترِ تو بر فرقِ عالم ابرِ رحمت شد ، کزو
عالمی در سایهٔ امن و امان خواهی گرفت

هر دمی تو از سرِ شاهان و رویِ دشمنان
آستانِ خود به مشک و زعفران خواهی گرفت

بنده خسرو را دعا اینست کز اقبالِ خویش
چون خراسان بستدی ، هندوستان خواهی گرفت

از خراسان تا به هندوستان به فرمانِ تو باد
این مسلّم کردی ، انشاء الله آن خواهی گرفت

وافر عظاست معنی و لفظ اندرین سطور
چون مشتری و زهره به هنگامِ اتّصال

۱۲۰

بیا ساقی و در ده بادهٔ روشن که یار آمد
مرادی را که در دل داشتم اندر کنار آمد

گره بسته ست در جعد و قبا را بند بکشاده
ز مستی مو پریشان کرده ، اینک آن سوار آمد

کشادم موی و افشاندم غبار از نعلِ یکرانش
که بر خاکِ دلم ره کرد و زآنجا پُر غبار آمد

بر آن بودم که دیده بر کشم بی رُویِ او ، لیکن
ز بهرِ آنک در پایش کشم ، اینک به کار آمد

دو چشمم چار بود از انتظارِ رویِ او ، اکنون
دو دیده چار گشت و روشنی در هر چهار آمد

شبِ من در شمارِ روز می رفت از فراقِ او
حسابِ خویش می گفتم که این روزِ شمار آمد

نبودی استوارم گر کس از هجران بنالیدی
چو این شربت چشیدم ، چندگاهم استوار آمد

به گردون دوش می گفتم که مه در خانه دارم من
ز بهرِ نور دزدیدن ستاره در جوار آمد

زبونم کرد چشمِ مستِ او ، گفتم مکن ، گفتا
"نمی دانی که بر مستان نباید هوشیار آمد"

ز لبهایِ تنک جامی لبالب داد خسرو را
اگرچه می تنک بوده ست ، لیکن مستکار آمد

ندارد رویِ آن نازک ز گرما هیچ آسیبی
مگر در سایهٔ راياتِ شاهِ کامگار آمد

جلالِ دین والدنیا که از آسیبِ هر فتنه
قرارِ دارِ عالم داد و در دارالقرار آمد

شهنشاهِ جهان فیروز شه کز چرخِ فیروزه
گذشت اعلامِ فیروزش که فیروزیش یار آمد

مبارک حضرتِ دهلی سوادِ اعظم اکنون شد
که در وی رایتِ شبگونِ عبّاسی شعار آمد

بود لرزان ز بیمش خونِ خصم و رایتِ لعلش
به خونِ دشمنش آلوده شد ، زان لرزه دار آمد

درآمد از درِ شهر و چنان زر ریخت اقبالش
که سنگِ فرشِ دروازه ازان سنگِ عیار آمد

جگر خونِ کردنِ کان در حقِ جوهر نشد ضایع
که پیشِ خنگِ شه امروز در خوردِ نثار آمد

دواند فتح را هرکس ، ولی چندین دود هرگز
که تا خانه دوانِ پیشِ رکابش بنده وار آمد

شبی صد فتح می جستم ز بهرش از درِ یزدان
به آوازِ صریر از در ندایِ صد هزار آمد

شها در هند بر جانِ عدو رفت آنچ رفت از تو
ازین پس هرچه آمد ، باز بر جانِ تتار آمد

فتوحت باد پی در پی که گیری سر به سر عالم
مجو اندر غزا یاری که یارت کردگار آمد

وصفِ درآمدِ عَلم است ، اینکه بانگِ کوس
همچون صدایِ کوه بُد از کوهه‌ٔ جمال

۱۲۱

روزی دو شد که ماهِ من از لشکر آمده ست
شب رفت و آفتاب درونِ در آمده ست

راهی کشنده بود ز زلفش به زیرِ پای
آن ره پس اوفگنده شبا شب در آمده ست

مارا کشش به دوست ، مر او را کشش به کیست
کاندر رهی کُشنده چنین یکسر آمده ست

دی گردِ من بر آمد و دل شد بدو فرود
نی دل فرو شده ست که جانم بر آمده ست

در چشمِ من در آمد و دیده برفت پیش
یکبارگی ز دیدهٔ خویشم درآمده ست

از بهرِ او گلابه کنم خانهٔ دو چشم
چون گردِ خنگِ او به دو چشمِ تر آمده ست

شیب و فرازِ دیدهٔ من بود در رهش
کز راهِ دیده توسنِ او در سر آمده ست

من تشنه ام به شربتِ دیدار و آن نبات
چوبی شده ست و کوفتهٔ لشکر آمده ست

اندر برش گرفتم و آزرده شد ، چنانک
هم نازک است و هم به میان لاغر آمده ست

گفتم به شهر از آمدنِ تست روشنی
گفتا ، غلط مکن که شهِ کشور آمده ست

اعظم جلالِ دین که ز راياتِ دولتش
بر ماه سایه آمد و آن در خور آمده ست

فیروز شه که چترِ سیاهش چو شد بلند
عکسش سوادِ چشمِ مهِ انور آمده ست

بگرفت شرق و غرب به گرمی چو آفتاب
ای آفتاب ، او ز تو گیرا تر آمده ست

زآهن هر آن شکست که آید به رویِ سنگ
از تیغِ او به رویِ بت و بتگر آمده ست

روشن شده ست تیغِ وی از خصم سوختن
آری ، صفایِ آینه خاکستر آمده ست

ای آفتاب منزلتی ، کز رهِ کمال
ماهِ سریع سیر ترا رهبر آمده ست

امسال آن دو صف که تو نو بر دریده ای
تاریخِ صد هزار صفِ نوذر آمده ست

یک چوبکی بامِ تو بهرامِ چوب شد
یک ترکِ نوبتیِ درت سنجر آمده ست

آئینه‌ایست در سرِ زانوت ، کاندرو
من دیده‌ام که رویِ صد اسکندر آمده ست

خسرو قلم به مدحِ تو زد ، بر تو وقف کرد
آن چوب خانه را که پُر از گوهر آمده ست

بادت چنان فتوحِ پیاپی که در یکی
باشی که بخت گویدت آن دیگر آمده ست

طرفه است شهسوارِ معانی برین سپاه
وین پیچشِ ردیف بر اسپِ بلند یال

۱۲۲

چو زلفِ یار شکن بر شکن همی پیچد
درو هزار سرِ مرد و زن همی پیچد

اگرچه با دگران است پیچشِ زلفش
دلِ من آنرا برِ خویشتن همی پیچد

دلم به زلف بپیچید و سحر بین که چسان
ز مو بر آتشِ سوزان رسن همی پیچد

ز زلفِ پُر شکنش آب همی چکد ز تری
گهی که زلفِ ترِ پُر شکن همی پیچد

به ناز طره همی پیچد و ندانم چیست
که باز در سرِ آن پُرفتن همی پیچد

بتا ، به ناز مپیچ این چنین که هر ساعت
ز پیچ پیچ توام جان و تن همی پیچد

زبان به وصفِ میانِ تو موی گشت و هنوز
زبانِ موی شده در سخن همی پیچد

ز بهرِ بندگیت گلفروش را بنگر
که ریسمان به گلویِ سمن همی پیچد

ز جورهایِ تو بس قصه کز سیاهیِ چشم
سواد می کنم و جانِ من همی پیچد

دلم ز جورِ تو پیچانْست چون دوال بترس
که در عنانِ شهِ صف شکن همی پیچد

جلالِ دنیا و دین خسروی که از پیشش
عنانِ کینهٔ دو صد تهمتن همی پیچد

به پوششِ زره آن آهنین تنیست که او
به پنجه بازویِ روئینه تن همی پیچد

به تیغ می برد او با کتف هر آن زنار
که کفر در کتفِ برهمن همی پیچد

همی کند به جهان سوزِ دشمنش روشن
زبانِ شمع که اندر لگن همی پیچد

حسودش ارچه که پوشیده شد میانِ کفن
هنوز از حسد اندر کفن همی پیچد

ایا شهی که ز خلقِ خوشِ تو هر موئی
به پشتِ نافهٔ مشکِ ختن همی پیچد

گل از چه بوی بگیرد دماغِ گشت مگر
که مشکِ خلقِ تو در پیرهن همی پیچد

شهنشها ، فنِ خسرو چو موی باریک است
نگر ز مدحِ تو کو در چه فن همی خواهی

به امتحانِ سخن از بهرِ پاسخِ دگری
ردیف جستن ازین ممتحن همی پیچد

ببین که لقمه چنان کردمش که لذتِ آن
نواله ای ز پیِ هر دهن همی پیچد

به طرزِ من همه پیچند ، وای از بی چشم
شبه به رشتهٔ دُرِ عدن همی پیچد

گهِ دعات چو طومارِ هفت هیکلِ چرخ
به حضرتِ ملکِ ذوالمنن همی پیچد

بساطِ قدرِ تو گسترده باد تا گویند
که بوریایِ قیامت ز من همی پیچد

خسرو اگر بلند کند این لوایِ سبز
آرند جمله سبز لباسانِ چرخ حال

۱۲۳

زهی کشیده علم بر فرازِ سبز ایوان
ز رویِ خوبِ تو سرسبز گشته بختِ جوان

جلالِ دنیا و دین، خضرِ روزگار توئی
که وجهِ پایگهِ تست سبزه زارِ جهان

بکشت سبزِ زمین تازیِ سرافرازت
ز گوشِ خویش دهد تیرِ چرخ را پیکان

چنان هلال لکد کوبِ سبز خنگِ تو شد
که تنگ بست برین هفت کرهٔ گردان

مگر ز آهنِ سبز ست نعلِ توسنِ تو
که سبز گشت ازان نعل چرخ را میدان

به سبزهٔ رهِ تو سوده اندر سر وینست
به ملک موجب سرسبزیِ جم و خاقان

خدایگانه ، شب رقعه‌ای به حسنِ دادی
که بلبلی تو ، خطِ سبز ازین ورق برخوان

ازین ورق گلِ دیگر شگفت امروزم
که چشمه ای مگر از باغ و سبزهٔ پنهان

طریقِ آدمیان نیست رفتنِ این راه
گیاهِ سبز نخورده ست کس مگر حیوان

مگوی خطِ من این سبزه را که نامهٔ خویش
سیاه کرد کسی ، ساخت نامِ من عنوان

به حقِ موسمِ نوروز و سبز گشتنِ باغ
که صحنِ باغ شود همچو روضهٔ رضوان

به سروِ سبز قبا کو به راستی علم است
نه آن عَلم که بیفتد ز تند بادِ خزان

به حقِ حشر ریاحینِ بیحساب از خاک
که رستخیز بر آرد ز سبزهٔ بستان

به حقِ سوسنِ سبز و زبانِ دراز و خموش
که از خموشیِ او در حکایت است زبان

به شاخِ نم زده کز تریّ و لطافتِ خویش
فرو چکد به زمین برگِ سبزِ او پژمان

بدان کسان که خضر وار سوی سبزه روند
زنند خیال چو خضرای باغ در سرِ شان

به سبزپوشیِ بکرانِ شاخ کز پیِ حفظ
به باغ خادمِ شانند سنبل و ریحان

به حقِ سبزهٔ نورسته درمیانِ چمن
که روشن است ازو چشمه‌های آبِ روان

به دیگِ باغ که در وی پزند سبزیها
پیاز و شلغم و کشنیز و سیر و باتنگان

بدانِ چقندرِ سرسبز و شلغمِ سرگرد
که آب آیدم از شوربایِ او به دهان

بقلیهایِ سپاناخِ سبز کز اوصاف
خورندگان را گه در دل است و گه به زبان

به حسرت ترهٔ سبز گردِ کندوری
که سبزه ریزد در پیشِ برهٔ بریان

به تیزیِ دمِ تُرب از میانهٔ سبزی
که برگِ سبز و ترش هست سبزیِ سرِ خوان

به حقِ بودنهٔ سبز بر کنارهٔ کاک
چو گردِ قرصِ خور از سبزیِ سپهر نشان

بدان سداب که سبزه ست چون پلارکِ تیغ
به قتلِ نسلِ بد اندیشِ سرورِ گیهان

به سبز برگیِ آن گندنایِ خوش خواره
که در خورست به کام از پیِ گوارشِ نان

بدان در منهٔ سرسبز کو چو خشک شود
به دست شستن کار آید از پیِ اشنان

به حقِ بیرهٔ تنبول بعدِ نان خوردن
که هست سبزیِ او سرخ روئیِ دندان

که بنده خسرو این خطِ سبز را ننوشت
دگر نوشت عبارت مراد بود نه آن

کسی که بیند این شعرِ من چنان داند
که من همیشه درین سبزه داشتم ایوان

ولی مرادِ من آن بُد که چون سخن افتاد
برون برم سرسبزِ معانی از کیوان

اگر بود همه عمرم گذر برین سبزه
به هرچه شاه ستاند، ستاده ام تابان

سخن چو ختم شد، اکنون دعایِ ختم این است
که تا به حشر به میدانِ سبزِ ملک بمان

هست این کتابه نایبِ فتوی که روزِ عید
فرض است اکل و شرب ازان فرض تر بکال

۱۲۴

روزِ عیدست به من ده میِ صافی نه گلاب
که ازان جام شود تازه، ازین جانِ خراب

جانِ من از هوسِ آن به لب آمد و اکنون
به لب آرم قدح و جان نهم اندر شکرآب

بنگر امروز دهان بستگیِ شیشهٔ می
شسته بعضی به سوالِ می و بعضی به جواب

میخورند آنک می، گرچه نگفته است امام
خلق بی گفتِ مؤذن که نمی خوردند آب

روزه داری که کشادی ز لبش نکهتِ مشک
این زمان در دهنش نیست مگر بوی شراب

آنکه خیزان و فتان بود به مسجد زین پیش
هست در میکده خیزان و فتان مستِ خراب

بوریائی که مصلای جماعت بوده ست
شد کنون مفرشِ قرابه به بویِ میِ ناب

دورِ خوان است کنون شیشهٔ می ، کز قندیل
سورهٔ نور و دخان خواند میانِ محراب

از پیِ روزه که چوبی شده بودند اوتاد
گشته اند آن همه اوتاد کنون میخِ رباب

چنگ کو گوشه نشین بود چو پیران یکچند
آنک آن پیر سیه‌موی شد و یافت شباب

دف که رو گرد نمی گشت به دورِ مجلس
می رود دورکنان جانبِ مجلس به شتاب

نای زن را که ز روزه کله برهم زده بود
باز بر می کند آن کله به بزمِ اصحاب

می حلال است ، کنون خاصه که از دستِ حریف
در قدح می چکد آبِ نمک آلودِ کباب

ساقیا ، نوش چنان کن که صدا باز دهد
بر سرِ ساغرِ می گنبدِ سیمینِ حباب

لب نشاید تهی از جام و مئی ده که مدام
جام چفسیده بماند به لبم زان جلّاب

هر کرا بویِ گل و می به دماغ است ، او را
آن دماغ است که هرگز نکشد بویِ گلاب

تن که سر تا قدم امروز شراب آلودم
نشوم پاک جز آنگه که ببارد چو سحاب

شه جلال الدین ابری که گهِ بخششِ او
گم کند خود را در خاکِ درش دُرِّ خوشاب

شاهِ فیروزِ جهانگیر که نُه پایه سپهر
منبرِ خطبهٔ والاش سزد گاهِ خطاب

مشتری رایا ، از غیرتِ نورِ رایت
هر شب از بامِ فلک بر زمین افتد مهتاب

هست در عهدِ تو آن امن که سر تا پا تیغ
خورشِ مورچه شد ، نیز نخیزد از خواب

دشمنان کابِ حسامِ تو بدیدند به رزم
خشک گشتند همان جا چو کلنگان به سراب

گرچه صد سال بود عمرِ عدو ، هم به زمان
تا به پایانْش رسد ، تیرِ تو چون شد پُرتاب

بیلکت چون پرِ طاؤس پرد گر به هوا
پرِ طاؤس برویاند بر پشتِ عقاب

تاب از آتشِ پیکانِ تو دارد ، زان است
که ز هفت آینه روشن گذرد تیرِ شهاب

چون بجنبد سپهت ، چشمهٔ خورشید ز گرد
تیره گردد که فتد کرهٔ گردون به خلاب

گردِ میدانِ تو هرگز نتواند شاندن
آبِ خود بیهُده می ریزد چرخِ دولاب

بهرِ دهلیزِ ترا هست ز زر رشتهٔ رسن
رشتهٔ صبح که از گردشِ چرخ است به تاب

میخ از سرزنشِ خلق فرو شد به زمین
تا ز خیطینِ به دهلیزِ تو بستند طناب

بنده خسرو به دعایِ تو که آن حبلِ متینست
دستِ همت زد و پیچید طنابِ اطناب

دیر زی، همچو مسیح[۴] و به مقامِ معمور
وز سما تا به ابد مایدهٔ عید بیاب

ببین شعرِ عید جرحِ کسان را به بیتِ او
جایز مدان، چنانک به بیت الحرم قتال

۱۲۵

ترا روئیست چون عید و دلِ من گشته قربانش
چو دل تسلیمِ تو کردم، مکن قربان بدینسانش

قدی داری چو نخلِ مریم[۴] و روئیکه از غیرت
فروشد چاهِ زمزم در زمین پیشِ زنخدانش

لبت عیسٰی و رخ یوسف[۴]، ولیکن چشمِ خونریزت
خلیلِ آشکارست و من اسماعیلِ پنهانش

جهان پیمای شد اشکِ من اندر جست و جویِ تو
چو کعبه بایدش، لازم بود قطعِ بیابانش

ز عشقِ کعبهٔ رویت گذشت این دیده از دریا
ببین تا کی رسد در حلقهٔ زنجیرِ پیچانش

مرا بیت الخلیل است آستانِ تو که روز و شب
به پیرامن طوافی می کنم لبیک گویانش

به کویت می کنم هر دم کلوخ اسروز پنهانی
که سنگ انداز واجب شد ، چو خواندم کعبهٔ جانش

به ایوانش رو ، ای باد و بگیر احرامِ آن خدمت
پس آنگه کن طوافِ حاجیان در گردِ ایوانش

به گوش از من که جان من مجاور گشت در کویت
چو شد صیدِ حرم ، اکنون نشاید کرد قربانش

وگر قربان کنی ، بسم الله ، اینک سر نهادستم
بسانِ اشتری کاسروز قربان کرد سلطانش

جهان را کعبهٔ دولت جلال الدین والدنیا
که آمد بهرِ قربان جد و ثور از چرخِ گردانش

معظّم شاهِ فیروز ، آنک حجاج از بیابانها
همه ره ترویه دارند از دریایِ احسانش

ازان گردون به تیغِ روز مه را سلخ می سازد
که از پشتش دوالِ زر کشد از بهرِ قربانش

دلِ دشمن به دندان ریزه ریزه می کند پیلش
نمی آید اگرچه سنگریزه زیرِ دندانش

زهی عادل که عدلت هر کجا بوده ست نخچیری
چو آهویِ حرم کرد ایمن از شیرِ نیستانش

صبا از بویِ خلقت برد تا ام القری مشکی
که بطنِ مکه و نافِ زمین شد حاملِ آنش

جمالِ کعبه دارد برجِ شاه و من چنین دانم
صفا و مروه دارد سنگِ او، تو همچنین دانش

سوادِ دیده چندان سود خلقی بر درش، کانجا
سیه شد سنگ پیشِ آستانِ کعبه امکانش

شهِ آزاده ای و قصر تو بیت العتیق آمد
عجب بیتی که شد ز ارکانِ دولت جمله ارکانش

دو عید ست آنک می خوانی مبارک رویِ هرسانش
مبارک رویِ خود را بنگر و عیدِ سوم خوانش

چو حج فرض است بر خسرو دعایِ شاه و آن این است
که عمرت خواهم و هرگز نخواهم هیچ پایانش

زین شعر یافت سوسنِ آزاد و برگِ بید
آرایشی که تیغ و سنان یابد از صقال

۱۲۶

یافت بر فصلِ خزان موسمِ نوروز ظفر
سبز پوشان بکشیدند به صحرا لشکر

بوستان پُر علمِ سبز شد از شاخ، چنانک
مدد آید سویِ اسلام ز چرخِ اخضر

ابر هر روز نگر کز پیِ کافر کُشتن
تیغِ سوسن را هم آب دهد و هم گوهر

بیدِ لرزنده که بر سایهٔ خود می لرزد
بهرِ این فتح ز هر برگ برورن زد خنجر

شست در شست شد از غنچه زمین پُر پیکان
هر یکی گوئیا سوریست مگر یا گلمر

باد آنک به تنِ آب زره می بافد
که شد از سوسن و گل دشت پُر از تیغ و سپر

لالهٔ رنگین در دامنِ کهسار نگر
لعل لیکن ز میان تیره چو خونِ کافر

از چمن رفت گریزان به عدم بادِ خزان
چو سپاهِ مغل از تیغِ شهِ دین پرور

شاهِ انجم به شرف خانهٔ خود باز آمد
هم بدانسان که به فیروزی شاهِ کشور

ابرِ نیسانِ کرم شاهِ جلال الدنیا
کز شرف هست چو در برجِ حمل چشمهٔ خور

شاهِ فیروز که بر ابر چو بر شد عَلمش
گشت فیروزه ازان عکس فلک را منظر

ای به آرایشِ عالم رخِ تو چون نوروز
وی شده کوکبهٔ رزمِ تو نوروزِ ظفر

ستگ از کوسِ گرانِ تو کند غلغله وام
دهلِ رعد اگر گرددش از بارانِ تو

تیغِ تو بادِ روان است که سرهایِ مغل
ریخت زان گونه که از بادِ خزان برگِ شجر

تند راندی به سویِ کوه چو برق و باران
تا ز خونهایِ مغل لاله دمانی ز حجر

همه زین جنبشِ چون باد پراگنده شدند
آنکه آورده بُدند از خس و خاشاک حشر

یافت عالم ز تو آن امن که گر رعد به باغ
طبلها کوبد ، هم خفته نخیزد عبهر

باده در باغ کش اکنون که به دورِ عدلت
نرگسِ مست نخفته ست ز مستی به سحر

بزم و رزمت به بهارِ ظفر آراسته باد
بنده خسرو به میان بلبلِ مدحت گستر

تا بهار آید هر روز ترا عمرِ نوی
واندران عمرت هر روز بهارِ دیگر

هر سنگِ گوهرین که شد این نظم را ردیف
افسانست بهرِ تیزیِ طبعِ سخن سگال

۱۲۷

گر افتد پرتوِ رویِ تو بر سنگ
شود یاقوتِ رخشان سر به سر سنگ

نثارِ لعلِ تست این لعل و یاقوت
که می سازد به صد خونِ جگر سنگ

بیا ، ای جوهری ، دندانْش بنگر
که تا هم خود بر آری بر گهر سنگ

زرِ رخسارِ من بس بی عیارست
چه چاره چون ندارم ، ای پسر ، سنگ

کجائی جانِ من کز جست و جویت
روان است اشکِ من فرسنگ فرسنگ

لبت گیرم وگر سنگم زند خلق
خورم بر یادِ آن لب چون شکر سنگ

ضعیفم ، بر شکستِ من منه دل
میفگن در دکانِ شیشه گر سنگ

نگیرد در دلت ، ار سخت گویم
که در سندان نباشد کارگر سنگ

بسی خواهم که گنجم در دلت ، لیک
محال است آنکه گنجد موی در سنگ

به پشتِ پایم از ره کن به یکسوی
که خوار افتاده ام چون بر گذر سنگ

دل از خوبانِ جمله شهر بستان
ز بهرِ قلعه می جوئی اگر سنگ

جلال الدین والدنیا که دین را
حصاری کرد و بست از سیم و زر سنگ

شها ، در شهر نو کردی حصاری
که رفت از کنگرِ آن تا قمر سنگ

چنان شد کنگرش نزدیکِ خورشید
که شد یاقوت و لعل از تابِ خور سنگ

حصارت سر چنان بر آسمان برد
که زد خورشید تیغِ خویش بر سنگ

ز بهرِ حصنِ تو هندویِ گردون
به گردن می کشد اینک نگر سنگ

ز هر بُرجش که برتر از منارست
شرف جوید همی بر یکدگر سنگ

بر آور دشمنِ خود را به دیوار
که نبود زان گران تر هیچ خرسنگ

زمین بالا پرد از جوشِ قهرت
ز حلمت نبودش گر بر زبر سنگ

دعا این گویدت خسرو که تا هست
حصارِ کوه را اندر کمر سنگ

کشادت باد از دروازهٔ فتح
عدو پامال چون در پیشِ در سنگ

مائیم و این چمن، تو رو، ای مرغِ دانه چین
طاؤس و صحنِ جنت و کنجشک و کشتِ گال

۱۲۸

رسید فصلِ گل و باد عنبر افشان است
نگار خانهٔ بستان بهشتِ رضوان است

زمانِ عشرتِ باغ است و زیرِ هر سروی
شراب خوردنِ یاری به رویِ جانان است

به سروِ باغ که بیند کنون که در هر باغ
هزار سرو به هر گوشه ای خرامان است

کنون به سویِ چمن بی بهشتیان نرویم
که هرچه ذوقِ بهشت است، رویِ غلمان است

نهاد نرگسی برخطِ سبزه چشم، چنانک
پلک بهم نتواند زدن که حیران است

عجب که جام نمی افتد از کفِ نرگس
چنین که او به غنودن فتان و خیزان است

حریف معنیِ گل را به جان خرد هر چند
که سهل قیمتِ کالا و دست گردان است

به گوشه‌هایِ چمن برگِ گل چو نرمهٔ گوش
درو ز قطره نگر تا چه دُرِ غلطان است

ز خارا بودیی دامانِ کوه و از لاله
کنون ز اطلسِ لعلش نگر که دامان است

به جامِ لاله چو از نم شراب صاف کشد
زهی تری که بنایِ هزار دستان است

ز بانگِ دزدیِ زاغان به پرده غمازیست
که غنچه را تهِ لب خنده هایِ پنهان است

نشاند پیکان در نوکِ خار شستِ قضا
بهار غنچه که از خار می کشد آن است

ز خار غنچه که پیکان برون کشد ، عجب است
عجب تر آنکه سپر درمیان پیکان است

زمینِ باغ ندید آفتاب از پیِ شاخ
مگر ز رخنه که در سایه هایِ بستان است

چو آفتاب ز سوراخ سایه گرد افتاد
برو بنفشه نگون شد مگر درم دان است

چنین که نرگس و گل چشم و رخ به صحنِ چمن
همی نهند مگر آستانِ سلطان است

بهارِ باغِ جلالت جلالِ دنیا و دین
که دستِ او به سرِ خلق ابرِ نیسان است

سپهر مرتبه فیروز شه که طالعِ او
به منزلت شرف آفتابِ تابان است

ملک به صدق همی خواند آیت لکرسی
به تختِ شاه که عرشِ چهار ارکان است

خدایگانا ، از آفتاب فتنه بجست
جهان به سایهٔ چترت که ظلِ یزدان است

اگرچه فتنه همی بود پیش ازین بیدار
گذشت آن همه ایام و خوابِ امان است

ز بسکه گرد بر آورد عدلت از ظالم
پلنگ از دمِ خود جای روبِ حلوان است

به کین چو ریش کشی در دلِ عدو بخلد
چه دل که خود خلهٔ موی شیر در جان است

چو جانِ خصمان رمحت به جعد پرچم بست
مده به باد که ارواحِ شان پریشان است

چو بر دَرد شکمِ دشمنان به دندان پیل
به بینیش که درونِ شکم چه دندان است

حسودِ سوخته را کشت لطف جان بخشت
بمیرد آتش از آب ، ارچه آبِ حیوان است

سخی نگویم پیشِ کفِ تو باران را
که قحطِ عالم از امساکهایِ باران است

نوالهایِ تو بگذاردم به معدهٔ آز
هر آن نمک که به بحر و به بر که در کان است

صبا به مجلسِ تو گر ز بوستان جنبد
تو باد دان که پرانیدنش فراوان است

ز مجلسِ تو پرم من که بلبلِ سخنم
پریدنِ همه مرغان، گر از گلستان است

شگفته باد گلِ دولتِ تو تا به ابد
گلی که بلبلِ آن خسروِ ثناء خوان است

این وصفِ پُر دلیست که صحرایِ بسطتش
در زانویِ جمازهٔ عقل افگند عقال

۱۲۹

کسی که دولتِ وصلت به عمر دریابد
هر آن مراد که در دل بود ببر یابد

زهی سعادت و اقبالِ چشمِ آنکس را
که در جمالِ تو دستوریِ نظر یابد

منم ز رویِ تو محروم و خرم آن بادی
که گه گهی به سرِ کویِ تو گذر یابد

بیار پا که ببوسم ، مگو گدائی کیست
که شاه را شرفِ دست بوس دریابد

به گرد گردِ لبت مور می دمد ، شک نیست
که مورچه برود هر کجا شکر یابد

مرا به وعدهٔ بوسی لبِ تو دل‌داده ست
نعوذ بالله اگر چشمِ تو خبر یابد

رهی به خواب رود ، عاقبت ترا بیند
ز خواب خیزد و بالین ز گریه تر یابد

چو شمع سوختی و کشتیم ، زبانی ده
مگر که کشتهٔ تو زندگی ز سر یابد

کسی که ماند ز عشقت ز کارها بیکار
مگر که شغل ز سلطانِ دادگر یابد

جلالِ دنیا و دین ، ای شهی که دنیا و دین
زمانِ زمان ز خطابت جلال و فر یابد

سپهر مرتبه فیروز شاه کز رزمت
زمانه هر دم فیروزیِ دگر یابد

چو در رود به تنِ خصم تیرِ ترکانت
اجل کمین زده در رخنهٔ جگر یابد

کجا رود ز تو دشمن که هر کجا که رود
ز صیتِ تو یزکِ نصرت و ظفر یابد

به بزمگاهِ تو یاقوت و لعل را خلقی
چو خونِ جرعه به پیشِ تو بی سپر یابد

سخا به بزمِ تو هر چند بهرِ سجدهٔ شکر
زمین طلب کند ، انبارهایِ زر یابد

هزار ساله ره آوازهٔ تو گر برود
ز بخششت همه فرشِ زمین گهر یابد

ز انبهی عطا و کرم به درگاهت
امید مدخل خود از شگاف در یابد

چنان شتاب ز عدلت گریخت ظلم امروز
که تا شب ار برود، نوبت عمر یابد

چنین که داد ثنای تو می دهد خسرو
چها کند که اگر لطف بیشتر یابد

کمینه عمر تو تا روز حشر خواهد بود
وجود پاک تو روزی که مختصر یابد*

بخشیدم آنچ مقتبسان زین کمال نور
دزدیده کوژ کوژ گریزند چون هلال

۱۳۰

عید ست و خوبان نیم شب در کوی خمّار آمده
سرمست گشته صبحدم غلطان به بازار آمده

عید آمد از چرخ برین ، پُر شادمانی شد زمین
مه را چو زرّین طاس بین از بهر خمّار آمده

از دهرهای بی سکون ، چون سلخ شد مه بین که چون
پهلوگه سلخش برون بی هیچ آزار آمده

با ظلمت شب شکل مه چون ناخن شیر سیه
آهوی مشرق رُو تبه افتان و خونبار آمده

گوئی که ابر اندر فلک پیلیست آن بی هیچ شک
و آن پیل را زرّین کژک بر سرنگون سار آمده

آن حلقه گوئی بر سما کرد از کمر جوزا جدا
نیمی ازان زیر قبا ، نیمی پدیدار آمده

انگشترین بی نگین وز بهر آن انگشترین
چندین هزار انگشت بین هر سوی برکار آمده

هر کس به کف کرده ملی ، هر دل شگفته چون گلی
وز کوس هر سو غلغلی بر چرخ دوّار آمده

شب کس نجسته خواب را ، جویان گلاب ناب را
برگ و می و جلاب را هر سو خریدار آمده

خوش خوش گلاب مشکبو ، گشته روان از چار سو
زو خانه و بازار و کو چون صحن گلزار آمده

آنک سپیده کرد اثر ، در صبح عیدی کن نظر
وز می رخ مستان نگر چون برگ گلنار آمده

سرخی مشرق شد فزون در بحر ظلمات اندرون
گوئی که خون است آن برون از مشک تاتار آمده

شب مار دود انگیزدان ، صبح از دمش خنده زنان
گوئی که ضحاک است آن اندر دم مار آمده

زآئینهٔ چرخ ، ای عجب ، روی سیه را دیده شب
تا صبح را در زیر لب خنده ازین کار آمده

خورشید تیغ آتشین زنگار چرخش هم نشین
آن تیغ را بر چرخ بین روشن ز زنگار آمده

چشمه که آب آرد برون دیدی به کهسار اندرون
بین چشمهٔ آتش که چون بیرون ز کهسار آمده

مهرست چون زرین صنم ، سرخی برو اسپیده دم
در جلوه جایِ صبحدم از پردهٔ تار آمده

صبح آب و سبزه آسمان ، خورشید آهویِ روان
در سبزه و آبی چنان آهو به رفتار آمده

عالم گرفته نورِ خور ور کس درو کرده نظر
عطسه دماغش را نگر از تابِ انوار آمده

آن نقره خنگِ چرخ زن ، از گرمی آتش جمله تن
جولان زنان در یک زمن بر سبز مضمار آمده

در خانه هر خورشید وش گلگونه ای ترکرده خوش
مژگان چو تیرِ نیمکش ، لبها چو سوفار آمده

کرده نگارین دست و پا ، بر بانگِ دف نغمه سرا
وز نغمهایِ دلربا بر جان ستمگار آمده

باز از لطافت هر پسر کرده لباسِ نغز و تر
هر یک بر آئینِ دگر خون‌ریز و عیار آمده

در عیدگه گشته روان هر سوی چون سروِ روان
هم عقل برده هم روان ، دل دزد و طرار آمد،

بر بافته جعدِ سیه وز ناز کژ کرده کُله
وز رویِ ایشان عیدگه یغما و فرخار آمده

رانده براقِ صف شکن در عیدگه شاهِ زمن
بسته به گردش انجمن ، شیرانِ پیکار آمده

ترکان عنان کرده یله ، کوس آمده در غلغله
در دشت و صحرا زلزله از قلبِ جرار آمده

بر خاکِ طاعتگاهِ رب ، در خاک سوده چشم و لب
چون بندگان غفران طلب در پیشِ غفار آمده

گفته دلِ دانایِ او ، شکرِ حقِ والایِ او
چون خطبهٔ والایِ او در گوشِ انصار آمده

زان سجده جایِ محترم واگشته چون جمشید و جم
او کعبهٔ دین و حشم ، گردش چو زوار آمده

در بار با تاج و نگین ، رسته چو سروِ راستین
گوئی که از خلدِ برین طوبی است دربار آمده

مجلس چو فردوس از شرف ، حور و ملایک بسته صف
وز شاخِ طوبی هر طرف نقلی به انبار آمده

آن بزمِ خلد آئین نگر وآن کوثرِ رنگین نگر
وان جامِ مشک آگین نگر لب برلبِ یار آمده

ساقی خرامان جا به جا ، بی اشکنه ننهاده پا
آن اشکنه هم دلربا گرچه به خروار آمده

باغِ گل افشان است می ، گلزارِ خندان است می
چون آبِ حیوان است می ، جان را سزاوار آمده

آن تلخ چون جلاب کو ، آن آتشی چون آب کو
یاقوتِ آتش تاب کو لعلِ گهربار آمده

گه رفته در کوزه فرو ، گاهی نگنجد در سبو
ای بس خرابیها کزو بر مردِ هشیار آمده

جوشانِ کمیتِ گرمِ او ، از شیشه میدان کرد نو
در هر رکابش جو به جو گنبد گری کار آمده

آن جام بر کف کرده جا ، باده درو صورت نما
صورت به پیشِ آن صفا آئینه کردار آمده

می در پیاله هر نفس چون آتش و آب است و بس
آبی تنک را دید کس پیراهنِ نار آمده

قرابه بین چون کرده خَوی کو قهقهه زن شد چو می
زان قهقهه در پیشِ وی جوشاکِ بسیار آمده

میخواره را امروز بین غرقِ شرابِ شکرین
موریست اندر انگبین ، گوئی گرفتار آمده

می از دلِ شاه و گدا ، همچون مفرّحِ غم زدا
سرها چو گنبد پُر صدا زآوازِ سزمار آمده

چنگ از نوایِ ارغنون از بسکه جان برده فزون
تن تن کنان جانی برون از زیرِ هر تار آمده

رگ خشک بربط را به تن ، استاد در نشتر زدن
وز زخمِ نشتر هر زمن در نالهٔ زار آمده

مطرب سرِ نی دم به دم بر کنده و پیوسته هم
وانگه نه صوتش گشته کم ، نی حلقش افگار آمده

کژ کرده دف صحنِ سرا وانگشتِ رقاصی نما
با صحنِ کژ در زیرِ پا ، رقص ارچه هموار آمده

عیدست و عالم تا به شب در شادمانی و طرب
این شادمانی را سبب شاهِ جهاندار آمده

سلطان جلال‌الدین که دین زو یافت بنیادِ متین
بر عرصهٔ رویِ زمین از عدل معمار آمده

☆ ☆ ☆

مطلعِ ثانی

ای قبلهٔ ابرویِ تو محرابِ ابرار آمده
محرابیان در کویِ تو از قبله بیزار آمده

هم عاشقان در شستِ تو ، هم روزه داران مستِ تو
هم زاهدان از دستِ تو در بندِ زنّار آمده

وه کان کمندِ عنبرین ، مشکین خم اندر خم چنین
اینک به هر موئی ببین جانی گرفتار آمده

خرام بر بام آن چنان شوخی و رعنائی کنان
ای آفتابِ عاشقان ، از تو به دیوار آمده

تا دیدم آن شکلِ عجب ، سوگندِ آن چشم است و لب
گر هست خوابم هیچ شب در چشمِ بیدار آمده

تو سرکش و من بیدلم ، افتاده کاری مشکلم
حاصل ز دستت حاصلم صد رنج و تیمار آمده

نازیست اندر سر ترا ، خشمیست بر چاکر ترا
وین خوی نازک مر ترا زان چشم بیمار آمده

خسرو گرفتار هوس ، دیوانهٔ روی تو بس
وز خون مژگان هر نفس آلوده رخسار آمده

آن طوطی شیرین زبان هست از سخن شکّر فشان
در مجلس شاه جهان خوش خوش به گفتار آمده

☆ ☆ ☆

مطلع ثالث

بازست مهر چرخ را با سنبله کار آمده
وان قرص را بار دگر با خوشه دیدار آمد

در آسیای آسمان کامد دقیقش بیکران
قرص خورش بین تا چسان زان خوشه پُر کار آمده

آن آهوی دُور از گله ، از شیر چون گشته یله
در کشت زار سنبله او را چراخوار آمده

تیربکه چرخ اخضرش بنشانده در شیر نرش
اینک ته خاک اندرش سرطان طلبگار آمده

از آفتاب دانه پز ، گو ران به صحرا خاله خز
در سایه‌های شاخ رز مرغان به زنهار آمده

صحرای سبز از تاب خور زردی گرفته همچو زر
اینک نبات سبز و تر در نیشکر زار آمده

ابر از هوا بنهفته رُو باغ است و گردی سو به سو
وز هر غباری زرد رُو چون مرد ِ گل خوار آمده

بین شاخ ِ دینار افگنش وآن باد بر پیرامنش
در زیر و بالا کردنش صراف ِ دینار آمده

عریانْست شاخ ِ میوه رس ، از میوه‌ها نارست و بس
واندر دهان آب و هوس از دیدن ِ نار آمده

در باغ شو گه گه خزان ، بین یار ِ خندان لب دران
کز رشک هر شاخی ازان ، طوبی سفیدار آمده

گر خرپزه بنهفت رو ، هم یاد کن زان رنگ و بو
کان لذت ِ شیرین ِ او در لب شکر وار آمده

ده قوس و توزی جوشنی در دست در هر یک زنی
بینی درونسو ، چاشنی بیرون ِ او تار آمده

گر خرپزه شد کشت زن ، کشتی که یک ناخن زدن
از پوست بیرون جمله تن بینی به هنجار آمده

وان باد رنگ ِ خضروش کاب ِ خضر زد بر عطش
سبزیش بر تریش ِ خوش چون خط ِ دلدار آمده

نجم ِ یمان آراسته وآغاز ِ سرما خاسته
آب از سمرها کاسته ، موجش به مقدار آمده

زو سرد گشته آب و مل ، سبزه به هر جو کرده گل
آب از گلش در زیر ِ جل ، چون خنگ ِ رهوار آمده

شب جنبشِ سرما شده، چادر شبی در وا شده
روز آنچنان گرما شده کاندر تن آزار آمده

زین پس به بانگِ چنگ و نی، ممزوج باید خورد می
زان می که جام از بویِ وی چون دستِ عطار آمده

شاد آنک دارد وقتِ خوش، می بر کف و جانان به کش
هنگامِ بوسه شهدوش هر دو لبش چار آمده

کسوت کتان و پرنیان شب این موافق روزِ آن
زین هردو تن درگلستان در چشمِ گل خار آمده

ور نیست کتانِ خنک، چترِ تری باید تنک
چون برگِ گل نرم و سبک بر شخصِ احرار آمده

نساج کرده بی خلل بر تارِ موئی صد عمل
گر صد گزستی فی المثل در مشتِ قصار آمده

استادِ خاقانی اگر از حالِ شروان گفت اثر
از هند گویم من خبر، زان گونه کآثار آمده

گر شد جلال‌الدینِ او، شروان شهِ تمکینِ او
وان افسرِ زرینِ او با خاک هموار آمده

بادا جلال الدینِ ما بر تارکِ تمکینِ ما
واحسانش از تحسینِ ما تاریخِ اخیار آمده

شروان شهِ والا گهر، گر سنجری بود از ظفر
فیروز شاهِ ما نگر، کز سنجرش عار آمده

آن پادشاهِ ملک و دین ، تیغش پناهِ ملک و دین
در دستگاهِ ملک و دین بازویِ کرّار آمده

گر فی المثل عمرِ عدو صد سال بوده ، چون بدو
آواز داده تیرِ او ، هر صد به یکبار آمده

آن نیز نپسندد کسش در کشتنِ خصمِ خسش
لیکن ز پرِ کرگسش رغبت به مردار آمده

هرسو که شه رانده یزک ، لرزیده گردون تا سمک
هر ثابتی کاندر فلک زان لرزه سیار آمده

در عرصهٔ ناوردِ او اعدایِ دین رخ زردِ او
واسلامیان را گردِ او کحّالِ ابصار آمده

در رزمگاهِ او صبا بر فرشِ جانها سوده پا
مملو چنان رویِ هوا زارواحِ کفّار آمده

هست از سنانش سو به سو ، غاری در اندامِ عدو
وآن اژدهایِ رمحِ او تنّینِ آن غار آمده

ور گویم از بذلِ زرش ، عالم همه اجرا خورش
قاضیِ گردون بردرش از بهرِ ادرار آمده

امسال اگر چرخ از ستم کم کرد باران را ، چه غم
چون دستِ شاهست از کرم بارانِ آمار آمده

ای ملک را کیخسروی ، هر ساعتی عدلِ نوی
صد تختِ زرین را جوی سنگِ تو معیار آمده

قدرت به اوجِ مه شده ، با عقلِ کل همره شد
رایت ز غیب آگه شده ، در کشفِ اسرار آمده

پیشِ تو سفلی چار زن ، نارم به یاد از هیچ فن
بل مردِ علوی هفت تن گویم پرستار آمده

بینم ز عدلت بی گمان در روم طوطی را مکان
دیدم چو در هندوستان سنقر ز بلغار آمده

خصمت به حاجات و دعا ، جسته بلندی از قضا
آن حاجتش گشته روا ، چون برسرِ دار آمد

تا خسروِ سحر آفرین ، کرد از سخن سحرِ مبین
بر بازویِ روح الامین مدحِ تو طومار آمده

زانگه که طبعش سو به سو وصفِ تو گفته روبرو
بر بسته دلها سو به سو در زلفِ اشعار آمده

این شعر کز عیدِ طرب "ذرالغرر" گشته لقب
چون ماهِ عیدست ، ای عجب فرخنده دیدار آمده

گرچه خورد طوطی شکر، خون می خورد زین شعرِ تر
آنک ز خون خوردن نگر آلوده منقار آمده

تا هست نامت با لم ، دریاست از دل تا لم
نظمِ دعایت را لبم پُر دُرِ شهوار آمده

تا محشر این روزِ طرب روزیت بادا بی طلب
تو یارِ داد و روز و شب یارِ تو دادار آمده

☆ ☆ ☆

زین بوستان بسیست نسیمی زمانه را
گوگل مروی در چمن و گو سمن مبال

۱۳۱

کرشمه گردنِ آن چشمِ شوخِ پُر خمارش بین
خدنگِ غمزهٔ عاشق‌کشِ مردم شکارش بین

بریده دانهٔ جانها ز خطِ همچو مورش دان
گزیده لشکرِ دلها ز جعدِ همچو مارش بین

به خوبی و جوانی از پیِ تاراجِ هشیاران
گهی سرمست و گاهی سرخوش و گه در خمارش بین

رباید بادِ گل را دیده ای ، لیک ار ندیده ستی
که سروی را رباید باد ، بر توسن سوارش بین

لبش خونها که خورد آنک به زیرِ پوستش بنگر
درون شیشهٔ صافی شرابِ خوشگوارش بین

ز دندانم لبِ شیرینِ او را یاد کردن نی
مرا در دل ز داغِ هجر چندین یادگارش بین

به‌ده بوسه ، فروشم جان و گاه ِ دادن ِ بوسه
یکی را ده شمارد ، بهر ِ جان ِ من شمارش بین

دلا ، او روز و شب مست است ، حال ِ خود کرا گوئی
کمین می ساز و فرصت جوی و روزی هوشیارش بین

خیالش را بگو ، گر دیدن ِ عاشق نمی آئی
بیا ، باری ، تماشای ِ دو چشم ِ سیل بارش بین

نه در اندازهٔ سرمه ست چشمم را دوا ، اکنون
برو ، ای دیده ، بنشین گوشهٔ راه و غبارش بین

اگر خواهی که دانی ، ای صبا ، از کیست درد ِ من
برو زلف از رخش بر گیر و روی ِ خون ِ نگارش بین

مگر جعد ِ زمین پیمای ِ او از خاک بر گیرد
فتاده جا به جا دلها به خاک ِ ره گذارش بین

ازان فرقی که کرد اندر میان ِ موی ِ او شانه
ره ِ بالای سر از بهر ِ خنگ ِ شهر یارش بین

جلال الدین والدنیا که دولت گفت بختش را
که گر فتح ِ مصور دید خواهی ، ذوالفقارش بین

شهنشاه ِ جهان فیروز شه کافلاک میگوید
که عالی تر مکانی زیر ِ پای راهوارش بین

چو مرغ ِ باب زن دلها ز تیر ِ سینه دوزش کف
چو عکس ِ آینه جانها به تیغ ِ آبدارش بین

اگر اِنّا فَتَحْنا را منقش کرده بر طغرا
ندیده ستی ، علمهای سیاهِ پُر قطارش بین

اگر خواهی که ساقِ عرش گیری ، پای تختش جو
وگر خواهی درختِ بخت بینی ، گاه بارش بین

یتیمان دیده ای در خاک غلطان ، هم بدان گونه
ز افسرها به خاکِ راه دُرِّ شاهوارش بین

چو پاش از بوسه‌ها آلوده گردد از پیِ شستن
هم آبی از خَویِ رخسارِ شاهانِ دیارش بین

دو یدش یک طرف صد فتح و چون عزمش دگر سو شد
ازان سو نیز صد فتحِ دگر در انتظارش بین

جهانگیرا ، سیه شد چون ز خونِ هندوان تیغت
کنون سرخی ز خونِ این لعینانِ تتارش بین

چو خصمت فتنه انگیزد ز بهرِ خوابِ آن فتنه
به تیرِ خویش ذره ذره همچون کوکنارش بین

زدی رایانِ هندو را ، ازین پس رای بالا زن
دوا را گیر و زیرِ پایِ پیلان خاکسارش بین

پس آن گاهی به فیروزی به دارالملکِ دولت شو
ز فرِّ فرقِ خویش انوارِ سبحانی نثارش بین

مبارک باد چندین فتحِ نو ، می گویدت خسرو
به صد چندین مبارک بادِ فتح امیدوارش بین

بمان بر تختِ شاهی جاودان وز بخت هر ساعت
مرادی کان به دل داری مهیا در کنارش بین

بنگر که این سخن چه روان است و دلپذیر
چون اشک ِ عاشقی که ز ناله شود چو نال*

۱۳۲

بیا ساقی و می در ده که گل در بوستان آمد
ز جام ِ لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد

قدح برداشت چون لاله ، تراوید ابر از سوسن
به روی ِ لاله سوسن ریخت هرچش در زبان آمد

شرابی خورده غنچه از هوای ِ ابر در پرده
صبا ناگه لبش بوسید و بویش از دهان آمده

به یک دینار بست و صد درم غنچه چو عقد ِ گل
سحرگه باد از بهر ِ طلاق ِ عقد ِ شان آمد

میان ِ غنچه و گل از پی ِ زر بود اشکالی
گشاد آن عقدهٔ مشکل چو باد اندر میان آمد

گلستان گرچه گلها را ز باد ِ خویش هر ساعت
به خاک افگند پیش ِ چشمهای ِ گلستان آمد

گل اندر باغ پیشِ چشم دان چون پنبهٔ نرمه
که از دُرهای باران درمیانش پنبه دان آمد

نفیرِ بلبلان نگذاشت خفتن چشمِ نرگس را
شبی گر خواب اندر دیدهٔ آن ناتوان آمد

اگرچه سرو را بادیست در سر هم به پیشِ گل
قبائی میکند کآزادگی را این نشان آمد

چو کوزه ساخت چرخ از گل، چنان کرد ابر پُر آبش
کزان کوزه تری در نایِ مرغِ شعر خوان آمد

اگرچه بوستان پُر رویهای خوب شد از گل
درو بی خوبروی خویش آخر چون توان آمد

الا، ای ماهِ خرگاهی، چه ماندی در پسِ پرده
برون آ و تماشا کن که گل در بوستان آمد

نسیمِ بوستان زین پس نگنجد در دماغِ ما
که ما را از تو بوی مجلسِ شاهِ جهان آمد

بهارِ گلشنِ شاهی جلال الدین والدنیا
که ابرش برکفِ دست و صبا در زیرِ ران آمد

شهنشاهِ جهان فیروز شه آن برجِ روی دین
که بر رویِ زمین فیروز همچون آسمان آمد

چو بارانِ خدنگش سیلِ خونی ریخت از پیکان
جهان بگرفت سیلی کز رهِ آن ناودان آمد

ندارد ننگ کالاید سنان از خونِ بدخواهان
ز طعنِ نیزه در هیجا سنان باری به جان آمد

اگرچه خصم مزدِ سر زدن جان داد گرزش را
ولی آن سرزنش یکبارگی بر وی گران آمد

شهنشاها ، چو بنشینی به گاهِ بار در مسند
به کحلِ چشمِ شاهانت غبارِ آستان آمد

سوادِ چترِ تو دیباچهٔ اقبال و دولت شد
صدای کوسِ تو آوازهٔ امن و امان آمد

سیه چترت شبِ قدر ست و آن شمعی تو کز نورت
دخانت برد سر بر چرخ کو چترِ دخان آمد

بداندیشت گران جان است و عمرِ او سبک زین رو
ز آبِ تیغت او شد غرق و عمرش برکران آمد

ز تو کفهای سایل گشت پُر دُر، پیشِ تو دریا
بسانِ سایلان کفها بر آورده ازان آمد

گلستانیست خاکِ بارگاهت از رخِ شاهان
که مرغِ آن گلستان خسروِ سحرالبیان آمد

همیشه در جهان نوروز کن کز گشتنِ گردون
حسودت همچو گل کم عمر و عمرت جاودان آمد

این زیربا بطاس سفالینه گو مجوی
کاندر پژاوه دیگِ تهی می پزد کلال

۱۳۳

ماهِ من روزه میانِ شکرستان دارد
ای خوش آن روزه که جا در لبِ جانان دارد

سرخ ازالست لبِ چون شکرش کان شربت
چاشنی بیشتر از خونِ مسلمان دارد

لب می آلود و دهانِ پرُ شکر و نرگس مست
ای مسلمانان ، کسی روزه بدینسان دارد

خضر اگر بر لبش آید ، شکند روزهٔ خویش
کان پسر در تهِ لب چشمهٔ حیوان دارد

خونِ من می خورد ، آخر ز منش پنهان نیست
من گرفتم که خود او روزه پنهان دارد

در پیِ کشتنِ من نیست به عمدا ، لیکن
این قدر هست که او زلف پریشان دارد

جانِ من ، گر قدمی رنجه کنی ، بندهٔ تو
قدری آبِ دو چشم و دلِ بریان دارد

لیک شرمنده ام از لطفِ خیالت که مرا
هر شبانگاه به دیدارِ تو مهمان دارد

تو بدان خوبی و من عاشق و آنکه ز تو دور
هم خود انصاف بده ، زیستن امکان دارد

از پیِ سوختنم گرم مشو ، ای خورشید
که سرِ من پنه از سایهٔ یزدان دارد

پادشاهِ همه آفاق جلال الدنیا
کز تکبر سرِ او بادِ سلیمان[۳] دارد

شاهِ فیروز که رخسارهٔ بدخواهِ سیاه
از تفِ تیغِ چو خورشید درفشان دارد

میکشد خاکِ درِ خویش به چشمِ شاهان
تا زمین سازد و زیرِ سمِ یکران دارد

میرسد مرگ روان دشمنِ او را ، با آنک
راه در معرکه بر خنجر و پیکان دارد

آسمان قدرا ، خورشید ز رایت هر روز
هست صفرا زده و زحمتِ دوران دارد

گفت قدرت چو فلک را به تهِ خویش بدید
کین نشیب آمد و جائی نه که پایان دارد

آسمان گفت ، چو باریدنِ دستِ تو بدید
"کابر این است که دایم سرِ باران دارد"

تا نثارِ سمِ یکرانِ تو سازد تیغت
از تنِ خصمان یک مشت پُر از جان دارد

خلهٔ چوبکِ دربانْت کشاید گهِ بار
گره گیر که پیشانیِ خاقان دارد

سرورا ، خسروِ تو کم ز عطارد نبود
جز توئی کیست که چون بنده ثناء خوان دارد

روزه را تا ابد از شربتِ فردوس کشای
تا عدو روزه بسی بسته به زندان دارد

با آن همه دقائقِ خود برد ماهِ نو
باریکی و بلندی ازین جا به انتحال

۱۳۴

هلالِ عید چو از اوجِ چرخ سر بر کرد
هوایِ خوردنِ سی هر که هست، در سر کرد

به کشتیِ مهِ نو شانده روزه را گردون
پس آنگهیش گدا رایِ بحرِ اخضر کرد

مه از اشارتِ ابرو به عشقبازی شد
عروسِ عید چو خود را میانِ زیور کرد

دمامه در شغب آمد چو ماهِ نو را دید
که نیم دایره‌ای درمیانِ لشکر کرد

ز شهرِ امت و شهرِ رسول غلغلِ کوس
چنانِ گذشت که شهرِ خدای را کر کرد

ز بهرِ قوتِ دلها که شد ز روزه ضعیف
صلایِ عیدِ جهانِ پُر گلاب و شکر کرد

صراحی آنکه تهی چشم بود از روزه
کنون تهیگهِ خود پُر شرابِ احمر کرد

کده که چست دهن باز کرده بهرِ شراب
رسید ساقی و کامِ دلش میسّر کرد

قرابه بین که دهان را چگونه گرد آورد
چو باده تعدی و تلخی به رویِ ساغر کرد

دهانِ ساغرِ مطلق نشد فراهم هیچ
قرابه گرچه زبان در دهانِ او در کرد

میانِ جام و صراحی به هردمی خون رفت
ز بسکه جام دهن بوسِ هر سمنبر کرد

نگاه کرد همه خلق در هلال و هلال
نگه در ابرویِ ساقیِ ماه پیکر کرد

به خنصرش نرسد خاتمِ هلال و هنوز
کجا به ناخنِ پایش توان برابر کرد

چو آن پسر به می آلود دستِ سیمین را
ز سیم هرچه به کف داشت جمله را تر کرد

نخفت کس به شبِ عید و یارب از مستی
چه خواب بود که آن غمزه هایِ کافر کرد

چگونه فتنهٔ چشمش نخسپد آخر ، چون
جهان فسانهٔ عدلِ شهِ مظفر کرد

جلالِ دنیا فیروز شاه کاندر رزم
ز تیغِ آینه‌وش کارِ صد سکندر کرد

سمندِ اوست صبائی که از نگارشِ نعل
زره گری همه بر روی چشمهٔ خور کرد

وزید بادِ حسامش ، سرِ عدو ببرید
رسید بیلکِ او ، جانِ دشمنش بر کرد

کشاد زاغ و زغن را دریچهٔ روزی
دریکه در تنِ خصم از کلیدِ خنجر کرد

چو دید در شکمِ خصم رمحِ او دندان
خلالِ آن ز سنان کرد و نیک در خور کرد

ز گرزِ او چو عدو پنبه گشت ، فتنه بخفت
که لطفِ او همه زان پنبه هاش بستر کرد

شها ، به چشهٔ خورشید شوی در ، کانرا
ملوث از خوَیِ جبهت قباد و قیصر کرد

درِ تو بوسه زدن خواست آسمان نرسد
اگرچه قدرِ تو دستش گرفت و بر تر کرد

نشست سرمه سیه رو به‌گردِ پایش چشم
که غصبِ منصبِ خاکِ عزیزِ آن در کرد

ز رشکِ تختِ تو گردون نگون در آب افتاد
در آب بین که بخواهی بگفت باور کرد

کشید عمریِ خصمِ ترا فلک بالا
به عکس سر به تهِ هفتمین زمین بر کرد

عنانِ بختِ عدو را به خواب دادی و خواب
حواله‌گاهِ عدویِ ترا برابر کرد

بماند نامِ زرافشانی از تو و آنک زری
نهاد زیرِ زمین، خاک بر سرِ زر کرد

امید مُرد و کنون خود ز جا نمی جنبد
کفت چنانش گران بار دُر و گوهر کرد

به اوجِ مدحِ تو کلکِ خسرو آن بادیست
که چون بخاست کتابِ عطارد ابتر کرد

بگیر جملهٔ آفاق، ای بلندابری
که سایه خواهی بر آفتابِ محشر کرد

جائیکه باشد این سخنِ تر به وصفِ عید
عاقل کجا کند به گلاب و می اشتغال

۱۳۵

مبارک رویِ تو عیدِ همه رویِ زمین آمد
مبارک باشد و فرخنده عیدی کاینچنین آمد

به روزِ عید اگر شیرینئی در هر دهان آید
همه شیرینیِ ما زان دهانِ شکرین آمد

شمارِ طالعِ میمونِ تو کردند دانایان
سعادت قسمتِ تو شد ، گرانی بر سرِ کین آمد

خیالت آمد و بنشست اندر گوشهٔ چشمم
کنون ، ای دوستان یاری که دشمن در کمین آمد

سوادِ خط بر آن لبهایِ شیرین گوئیا بیرون
هزاران نیشِ زنبورِ سیاه از انگبین آمد

چنان نقاشِ چین حیران شد از بندشِ زلفت
که تاریکی به پیشِ دیدهٔ نقاشِ چین آمد

صبا بر بویِ آن آویخت در سویِ بناگوشت
که شکلِ نرمهٔ گوشت چو برگِ یاسمین آمد

نمازِ شام دیدم دست کفچه کرد ماهِ نو
به دریوزه به پیشِ آن جمالِ نازنین آمد

کشیدی دستِ سیمین ز آستین در کشتنم، دانم
بهایِ خونست آن سیمی که بیرون ز آستین آمد

قبایِ عید پوشیدی، من اینک همره ار خواهی
به رسمِ تهنیت پیشِ شهِ مسندنشین آمد

جلال الدین والدنیا که عزمش جانبِ جهاین
ز بهرِ قلعِ کفر و از پیِ بنیادِ دین آمد

شهنشاهِ جهان فیروز شاه اسکندرِ ثانی
که با چترِ سیاهش فتح و فیروزی قرین آمد

چو سویِ حصنِ رنتهمبور آمد، فتح گفت، اکنون
کمر بندم که آن قلعه‌کشایِ راستین آمد

به هر تیری کند دروازه‌ای پیدا ز دیوارش
مدان کین قلعه سنگین است، گر خود آهنین آمد

کلیدی را که دندانه نباشد هست تیغِ تو
که یک جنبیدنِ آن فتح صد حصنِ حصین آمد

ز بُعدِ تیرگیها دشمنت گر روشنی یابد
بقایِ آن نفس، آری چو صبحِ واپسین آمد

وجودت بر فلک منت نهاد و جایِ آن باشد
که از دورِ چنان سفله چنین ذاتِ گزین آمد

ز بارِ منتِ خود پست کردی هفت گردون را
بدانگونه که دندانهایِ پروین بر زمین آمد

خداوندا ، اگر جادویِ مطلق خوانَم ، شاید
که شعرِ من به مدحِ چون توئی سحرِ مبین آمد

دعا این گویدت خسرو که در فرماندهی بادا
هزاران دیگرت روزی چنین عیدی که این آمد

این است وصفِ چوتره ای کو جبال را

آمد وتد، اگر وتدالارض شد جبال

۱۳۶

شهی که دولت و بختش مطیعِ فرمان شد

ز عونِ غیب نگهدارِ اهلِ ایمان شد

جلالِ دنیا فیروز شاه سایهٔ حق

که بر سپهرِ جلال آفتابِ تابان شد

در آن زمان که سپه راند، گردِ لشکرِ او

ز بهرِ کوریِ گردون به اوجِ کیوان شد

به هر طرف که فرستاد لشکرِ منصور

زمینِ باغیِ بی دین چو بیدِ لرزان شد

درونِ ملکِ خطا از میانِ خواب بجست

چو بانگِ غلغلِ کوسش به گوشِ قاآن شد

چو موکبش به زمینِ گوالیور آمد

ز موجِ لشکرِ او سیل تا به سیلان شد

درآن سواد مبارک عمارتی فرمود
مربعی که بهشتِ چهار ارکان شد

ستوده چوتره ای کاسمان به چندین چشم
چنان ندید گهی و چو دید حیران شد

چنان بلند بر آمد که پیشِ شه گهِ بار
ستاره را به زمین بوسه دادن آسان شد

چو آفتاب بر آمد به بامِ منظرِ او
سرش بگشت به صفرا و چرخ دوران شد

زبانِ کنگرِ او گفت با سپهر سخن
"چنانک محرمِ رازش سپهرِ گردان شد"

میانِ او و فلک ثالثی که در گنجید
جز این نبود که رازی میانِ ایشان شد

فلک به پرده سخن در برابری می گفت
ولیک شاهِ جهان زود بر سرِ آن شد

ز خوبی از به هوا بر پرد، عجب نبود
علی‌الخصوص که تختِ چنین سلیمان شد

به صحنش از خطِ پیشانیِ سر افرازان
دبیرِ چرخ ز هرتختهٔ ای ادب خوان شد

ز بسکه خلق درو سجده کرد، گفت اینجا
شه ار دو روزِ دگر ماند، کعبه بتوان شد

تو خود فلک شدی، ای چوتره ، چه جای شهی
ولی همینست که مهرش به زیر دستان شد

به حضرتیکه ستادن نیابد انجم چرخ
تو آن نگر که مربع نشستن امکان شد

نشان دولت ازاین جای تا ابد نرود
ازانک چند گهی بارجای سلطان شد

خدایگانا ، شاید که شعر خسرو را
کند به گوش همه کس که دُرِّ عمان شد

همیشه باد نگهبان دولت تو خدای
که دولتت همه آفاق را نگهبان شد

شیرینیئی که هست درین شیرهٔ نبات
لبهای اهلِ ذوق ببندد ز قیل و قال

۱۳۷

شیرین دهانِ یار که راحت به جان دهد
آبِ حیاتم از لبِ شکرفشان دهد

اینک ز کشتگانِ جفایش یکی منم
کس را مباد کان لبِ شیرین زبان دهد

عمری رود که یاد نیارد ز دوستان
آن شوخ را خدای دلِ مهربان دهد

گم شد دلم ، کنون من و شبهای و کوی دوست
باشد کسی که گم‌شدهٔ من نشان دهد

شیرین سوارِ من چه خبر دارد از جهان
مسکین کسی که بیندش از دور و جان دهد

ای باغبان ، ز سوزِ دلِ بلبلان بترس
گل را رها مکن که صبا را عنان دهد

بوسی طلب کنم بگزد لب ، گله ز کیست
چون بخت در نواله مرا استخوان دهد

پُر خون شد از پیاله درونم که تا چرا
هر لحظه بوسه ای به لبِ آن جوان دهد

ساقی نگر چه دشمنِ جان شد مرا که من
مست و خراب ، او همه رطلِ گران دهد

کارِ من از شراب بدین جایگه رسید
وآن ناخدای‌ترس مرا خود همان دهد

آخر رسید دورِ من آن مستِ ناز کو
تا یک مَی به دستِ خودم در دهان دهد

کارم شده ست هم بزیم گر پیاله را
خود چاشنی کند به منِ ناتوان دهد

زآبِ حیات شست دهن را هزار بار
تا بوسه بر رکابِ شهِ کامران دهد

اندیشه کی رسد که ببوسد رکابِ شاه
زان "بوسه بر رکابِ قزل ارسلان دهد"

زان سویِ کون گر پرد اندیشه تا ابد
نتواند آن که بوسه بر آن آستان دهد

سلطان جلالِ دین که گهِ تخت بر شدن
چرخش ز هفت کرسیِ خود نردبان دهد

فیروز شه که صیتِ بلندش زمان زمان
از شرق تا به غرب ندایِ امان دهد

آن دم که گردِ لشکرِ او بر رود به چرخ
پیشش به خاک بوسه مهِ آسمان دهد

نصرت ازان غبار به گردابِ آسمان
سازد جریده و رهِ انجم بران دهد

گر خواهد آسمان را ابتر کند به رمح
وامروز را بدان سوی فردا مکان دهد

ای سایهٔ خدای که چترِ بلندِ تو
خورشید را ز ابرِ سیه سایبان دهد

نوکِ سنانْت پاره کند اطلسِ فلک
تا زان خطیبِ ملکِ ترا طیلسان دهد

عیسی[۳] به چرخ سوزن ازان برد کز سنانْت
چون چرخ پاره گردد و پیوندِ آن دهد

تیرت که در هوا ز پرِ کرگسان پرد
نسرینِ چرخ طعمهٔ زاغِ کمان دهد

تیرِ تراست تیزیِ پیکان به پا ، چنانک
یک دم به دشمنت خبرِ آن جهان دهد

شیرِ ژیان به نوبتِ عدلت ز جان و دل
دندان کنان گزید سگِ پاسبان دهد

تا چست دید جامهٔ انصاف در تو ماه
شهبازِ چرخ تاب به تارِ کتان دهد

آنگه امید وا رهد از دامِ دارِ آز
کاحسانْت را به گنجِ دو عالم ضمان دهد

ارزاق پره بسته رود باز بر فلک
دستت به قفل ار نه کاید از سنان دهد

دریا کجا رسد به کفِ دُرفشانْت ، کو
خاشاک و خس به کف کند و برکران دهد

هر خط که هست در کفِ تو از کتابِ جود
هست آیتی که فتویِ خونِ ریزِ کان دهد

از گنجِ بخششِ تو نگویم که نظم را
ترسم که جمله قافیهٔ شایگان دهد

شاهان به عینِ شعرِ رهی تعمیه گر اند
بی دیدهٔ دو سه که خدا چشم شان دهد

داناتر از تو کیست ز دانندگانِ دهر
کانصافِ شعرِ خسروِ سحرالبیان دهد

بادت مدام دولت و آن گاه دولتی
کز قدر کرهٔ فلکت زیرِ ران دهد

بختت چنانک رایِ همایونْت را قضا
هر دم نویدِ مملکتِ جاودان دهد

شاید که بر سبیلِ تبرک برند خلق
در شرق و غرب بر صفتِ زمزم این زلال

۱۳۸

عیدِ میمون در رسید و شکر افشان میکند
هر نگاری زیور و زیبی دگر سان میکند

هر کجا شیرین سواری نازکی و چابکیست
بندِ یکتا چست کرده عزمِ میدان میکند

آنک آن قصابِ جانها می رود در عیدگاه
هرکه پیشِ چشمِ او افتاد ، قربان میکند

بارگیرش تند و او مست و نظرها سویِ او
جانِ من می لرزد ، آن ساعت که جولان میکند

عالمی در رویِ او حیران و او از کبر و ناز
بیخبر سازد همی خود را و حیران میکند

می بغلطد درمیانِ خاکِ جانِ ناصبور
بسکه گردِ توسنِ او راه در جان میکند

زینهار ، ای مردمان ، دل ها نگهدارید ، زانک
باد باز آن زلفِ مشکین را پریشان میکند

محتسب می خواره گشت و پارسا ساقی پرست
وین همه کافر ، ولی آن نامسلمان میکند

دوستان معذور دارید ، ار نصیحت نشنوم
کین دلِ بدخویِ من دشوار فرمان میکند

نی هوس دارم که من گریه کنم هردم ، ولیک
خونِ مردم آبِ آن چاهِ زنخدان میکند

بر لبِ لعلش که از سبزی نشانی شد پدید
خضر[۴] گوئی آشنا در آبِ حیوان میکند

در دل و چشمم خیالش راست همچون حاجیان
گاه بر دریا گذر ، گه در بیابان میکند

چاوشا ، بانگی مزن بر وی که خُویش نازک است
گرچه جولان پیشِ صفِ شاهِ گیهان میکند

شه جلالِ دین و دنیا ، ظلِ حق ، فیروز شاه
آنک رایش ماه را از نور تابان میکند

پادشاها ، می بیابد از چو تو شاهی نشان
صیتِ تو ، گرچه سفر در چار ارکان میکند

خنگِ تو نُه طاسِ گردون را بیآشامد ، چه شد
کان سمند همکاسگی با فرقِ کیوان میکند

ضربتِ گرزِ نهنگانِ سپاهت در وغا
خصم را چون باخه سر در سینه پنهان میکند

مغزِ قیدو میخورد ، در رزمِ تو زاغ و هنوز
نیست خرسند و همان آوازِ قاآن میکند

نیست خصمت را بلندی ، جز دران دم کز زمین
پیلِ تو بر چرخِ پُر تابش به دندان میکند

شک مکن گر در کفِ پا مو دمد دربانْت را
برسرِ مژگانِ شاهان ره که چندان میکند

آسمان گردِ سرت می گردد و تکیه اش نیست
زان نمی افتد سرش با آنک دوران میکند

از پیِ مدحت معانی را همی خواند بلند
کلکِ خسرو کز صریر اندر خط افغان میکند

عمرِ تو هر روز افزون باد و هر روزِ تو عید
تا فلک خصمِ ترا قربانیِ آن میکند

ذوقِ عنادل است ازین ثمرة الغراب

چون لذت ادیب ز تفعیل و افتعال

۱۳۹

دامنِ گل ز ابر پُر گهر است

باغ را زیب و زینتی دگر ست

غنچه بر باد داد دل چو کشاد

چشم در گل که خوبروی و تر ست

به یکی جام کش رسید از دَور

نرگس افتاده مست و بیخبر ست

بوستان شد نبات گر ز تری

وآبها از حباب شیشه گر ست

همه از سرو می پرد بلبل

نیک یکبارگی بلند پرست

هرچه تفسیرِ کَیْفَ یُحْیِ الْاَرْض

خواند بلبل به خطِ سبزه درست

گل ورق راست کرده وز شبنم
مهرهٔ آن ورق همه گهر ست

ورقِ گل اگر لطیف افتاد
خطِ سبزه ازان لطیف تر است

دوستان را کنون ز بهرِ نشاط
جانبِ باغ و بوستان گذر ست

نرود سوی باغ خسرو ، زانک
باغِ او بزمِ شاهِ نامور ست

قطبِ والا محمدِ سلطان
آنک از قدر قبلهٔ ظفر ست

ارکلکه خان کز آتشِ تیغش
شعلهٔ آفتاب یک شرر ست

ای شهی کز درونهٔ دشمن
بیلکِ بندگانْت در جگر ست

تیرِ تو بگذرد ز خصم چو باد
گر چو گل در حجاب صد سپر ست

روزِ خصمِ ترا وبال آمد
کآفتابش ز تیغِ تو به سر ست

ور نشینی به بزم ، در بهشت
خون کان همچو جرعه بی سپر ست

عاجز است از وظیفهٔ کرمت
آفتابی که کیمیای زر ست

نشنود چرخ غلغلِ ملکوت
بسکه ز آوازهٔ تو گوش کر ست

شهر یارا ، عریضه ای دارم
گوش دار از کرم که مختصر ست

بر امیدِ سلام خسرو را
دایم اندر مقامِ شه مقر ست

ممکنش نیست خدمتی به حضور
غیبتِ بخت را همین اثر ست

بر درت بار چون نیابد ، زانک
روز و شب پیشِ شاه بحر و بر ست

بی روائیست شعرِ من به درت
چه توان کرد آب پیشِ در ست

گرچه ناید به چشمِ کس ، لیکن
از تو در انتظارِ یک نظر ست

باد شاخِ جوانیَت در بار
شاخ را تا عروسِ گل به برست

زین منطق الطیور شود حل که فاخته
در مشکلِ اصول چو رامی زند جُلال

۱۴۰

باز بویِ گل به مغزِ بلبلان در میرود
باد کاندر باغ می آید ، معطر میرود

چادری تر بست ابر اندر هوا وآنگه ز برق
طرفه آتش‌بازئی در زیرِ چادر میرود

کوه و صحرا سر به سر از لاله آتش در گرفت
ابر گوئی دود بر گردونِ اخضر میرود

کوه با چندان گران سنگی که دارد چون برو
لاله بر می آید آتش بر سرش بر میرود

پایِ قمری بین به خون آلوده تا بالایِ ساق
بسکه بر گل‌هایِ لعل و لالهٔ تر میرود

می بلرزد بید بر قمری و بلبل بهرِ آنک
گربهٔ بید از زمین بر شاخ یکسر میرود

چشمِ بد اندر کمین و گل به همراهیِ باد
با چنان رخسار پیشِ چشمِ عبهر میرود

غنچه گل را عقد پنهان بست و خود پرده درید
باد بین در دیدهٔ نرگس چسان در میرود

رویِ آب از باد دارد آبله نز آفتاب
زانکه زیرِ سایهٔ سرو و صنوبر میرود

نیکوان راندند سویِ گلشن و آبِ روان
هر بتی در هر چمن بر آبِ دیگر میرود

هست ایامِ گل و خوش وقت آنکس کو به باغ
با شراب و مطرب و یارِ سمنبر میرود

شوخیِ گل بین خَوی آلود و گریبان کرده باز
یک دهن پُر خنده پیشِ شاهِ کشور میرود

کعبهٔ ارکانِ دولت رکنِ دینِ حق که چرخ
در طوافِ آستانش چون کبوتر میرود

شاهِ ابراهیم بن سلطان که اندر بزمِ او
آتشِ می می کَند گل، چون به ساغر میرود

قدرِ او از منظرِ همت فلک را دید و گفت
"کیست آن زالی که اندر زیرِ منظر میرود"

شد وحل دریایِ چرخ از گردِ جیشش واندرو
کشتیِ مه هرچه می جنبد، فرو تر میرود

بگسل، ای‌شب، رشته‌را از نیم شستِ ماه، ازانک
ماهیِ رایاتِ شه در چشمهٔ خور میرود

چرخ قدرا ، پیشِ رایت ، صبح را هر بامداد
ای بسا خنده که بر خورشیدِ انور میرود

بر مغل تو می زنی تیغ و اجل خون میخورد
کاینچنین آبِ روان در حلقِ کافر میرود

گر درونِ بارگاهت ره نیابد آفتاب
خاک‌بوسان از شکافِ تختهٔ در میرود

گر کسی بکشاد صد دامن چو گل در مجلست
هر صد از ابرِ کفت پُر گوهر و زر میرود

وصفِ خلقت را چو خسرو میکشد بر رویِ ورق
باز هم در جرمِ آهو مشک اذفر میرود

در فلک خورشیدِ بختت باد در اوج شرف
در بره هر سال تا سلطانِ اختر میرود

زآلودگانْست این غرر اندر نقابِ شک
همچون هلالِ عید به هنگامِ انهلال

۱۴۱

خجسته باد مهِ عید و غرهٔ شوال
بر آسمانِ معالی و آفتابِ جلال

شهی که تهنیتِ عید را فلک پیشش
کشید بر صفت پیشکش کمانِ هلال

ستوده رکنِ دول شاهزادهٔ گیهان
که شد ز غرّهٔ او ماهِ عید میمون فال

خلیلِ خاصِ خداوندِ پاک ابراهیم[۴]
که آستانهٔ او هست کعبهٔ آمال

شها، چو بار دهی، صد هزار مردمِ چشم
بر آستانِ تو غلطد به خاک چون اطفال

خیال همرهِ صیتِ تو شد به عزمِ درست
گذشت صیتِ تو در لامکان بماند خیال

نفاذِ امرِ تو آن ره نمود قدرت را
که در دریچهٔ امکان درون خزید محال

مناقبِ تو به وصفِ کمال ادب نبود
اگر به مرتبه طرزی بود ورایِ کمال

بلند گشت چنان آفتابِ دولتِ تو
که روزِ خصمِ تو پیش از سپیده دید زوال

زهی سوار که چون کره را دهی جولان
تمام صحنِ زمین خُرد بشکند چو سفال

براقِ تو ز لکد نعل باز گونه به خصم
چنان بزد که شدش داغِ لعن بر تمثال

ز سهمِ شستِ تو عمرِ عدو چنان بگریخت
که دی گذشتش امروز و پار رفت امسال

ز بحرِ جود چو دریا صفت به جوش آئی
ز موجِ مال کنی صحنِ خاک مالامال

امل شده ست به خوانِ نوالهایِ تو سیر
ولی ز فضلهٔ دندانها به سینِ سوال

به مدحتِ تو روان گشت خامهٔ خسرو
به نقش بندئی همچون صبا بر آبِ زلال

به فتویِ قلمش در شریعتِ تصنیف
حرام گشت بر اربابِ نطق سحرِ حلال

مقالِ اوست ز شیرینی آنچنان گیرا
که سی گرفته شود زو زبانِ اهلِ مقال

گهِ دعا چو برم نامِ تو ، دعایِ مرا
علوِ نامِ تو بر آسمان برد در حال

تمامِ عمر ترا عید باد و عمر چنان
که یک زمانْش نگنجد درونِ عرصهٔ سال

زین میوه ای که شد 'رطب‌القلب' نامِ او
بلبل گرفت ذوقِ طرب با فراغِ بال

۱۴۲

صبا نو کرد باغ و بوستان را
پیاله داد نرگس ارغوان را

به خطِ سبزه صحرا نسخه برداشت
سوادِ روشنِ دارالجنان را

چو بستان تازه رونی کرد ، بنشست
هرآن تندی که بُد بادِ خزان را

سحرگاهان چکیده قطره از ابر
گلو تر گشته مرغِ صبح خوان را

مزاج از قطره‌ها خوش کرده نرگس
چو بیماریکه یابد ناردان را

بنفشه کوز پیشِ سرو ، گوئی
تواضع می کند پیری جوان را

مگر بوسه همی خواهد ز سوسن
که غنچه گرد میگیرد دهان را

الا ، ای بلبل ، آخر بانگ بر زن
که سوسن گرد می نارد زبان را

نگارا ، بلبل اینک می کند بانگ
روان کن در چمن سروِ روان را

مرا گفتی مبین در من ، به گل بین
به گل نسبت مکن روی ِ چنان را

جوانی می رود از دست برباد
برو لنگر بنه رطلِ گران را

گل اندک عمر و چندان باد در سر
چگونه خنده ناید گلستان را

گل ار کم عمر شد ، می باش ، دانی
که درخور کیست عمرِ جاودان را

نهالِ باغِ شاهی رکنِ حق ، آنک
ز بزمِ اوست رونق بوستان را

شه ابراهیم کز تیغ چو آتش
دمادم گل دماند خاکدان را

شگفته از دلِ خصمانْش صد گل
بداده آب چون خارِ سنان را

تهمتن گر سنانش را بخوردی
نکردی یاد هرگز هفتخوان را

به رزم از تشنگیِ خونِ خصمش
زبان هردم برون آید سنان را

گره زد در دلِ دشمن به یک تیر
بزد تیرِ دگر بکشاد آن را

زهی دریا کفی ، کز جوشِ آن کف
بگریانید ابرِ دُرفشان را

دلِ کان کز تو خون شد تا نکاویش
برون ندهد ، گر آن سنگ‌است کان را

نزیبد جز به سلکِ خدمتِ تو
کنون گر گوهری باشد کیان را

توان قدرت به نقدِ جان خریدن
ولی آن قدر نتوان داد جان را

به باغِ مجلسِ خود همچو بلبل
نگه کن خسروِ شیرین زبان را

بود تا در جهان نوروز ، بادا
ز تو هر روز نوروزی جهان را

آراسته ست بر ورق این شعرِ تر ، چنانک
در بامدادِ عید عروسانِ بی همال

۱۴۳

عید اگر چون رخِ فرخندهٔ جانان باشد
هرچه یک فرخیِ اوست در چندان باشد

نیست بالعین چو ابروی بلندش ، زان است
بیشتر ماهِ نوِ عید که پنهان باشد

هر کجا باشد این عید شکرریز بود
اینچنین عید نباشد ، شکرستان باشد

خونِ من ریزد چو آب و نترسد ز خدای
اینچنین کافرِ خون ریزِ مسلمان باشد

عید رویا ، به لبت دوش نشان می گفتند
کین دکانیست که در وی شکر ارزان باشد

زلفِ تو بر دلِ بنده ، نمی دانم هیچ
که بر آن داشت مر او را که پریشان باشد

چون به نادیدنِ تو زیستنم دشوار ست
هم ترا بینم تا مردنم آسان باشد

در هوایِ تو زیم تا که مرا عمر بود
بهرِ تو میرم تا در تنِ من جان باشد

عقل را باش که با عشق همی پنجه کند
کس بدین غایت خود ابله و نادان باشد

برتر از نُه فلک آتش زنم از شعلهٔ آه
گر نه آنجا درو درگاهِ قدر خان باشد

رکنِ دینِ شاهِ براهیم که از جنبشِ او
هر زمان زلزله و لرزه در ارکان باشد

خنگش از گرم روی پای بر آتش کوبد
بسکه بالایِ اثیرش همه جولان باشد

آنچنان بر سرِ شاهان رود اسپش که ز نعل
هر گهر مهرهٔ پیشانیِ خاقان باشد

شیر گیران ز خرابی به زمین در غلطند
دورِ تندیِ کمیتش چو به جولان باشد

تیغِ او شربتِ مرگ است و بسی جوید آب
زانک شیرینیِ جانهاش فراوان باشد

دشمنانش را بسیار خورد مرگ ، ازانک
سرکه هم از ترشیِ رخِ ایشان باشد

گفتی ، ای صبح که سن رای ِ شهم روشن شد
صادقان را نفس ِ صدق بدانسان باشد

سرورا ، مال به عهد ِ تو چنان خوار شده ست
که امید از کرم و لطف گریزان باشد

آن همه خطها که اندر کف ِ دست است ترا
چون فرو خوانم دیباچهٔ احسان باشد

جود ِ تو سلمه الله به اوج ِ دولت
بخل را زهره که در حیز ِ امکان باشد

هیضه افتاد امل را چو به خوان ِ کرمت
گفت بزیم اگرم فاقهٔ حرمان باشد

بسکه رد شد ز فلک ، خصم ِ تو گر جهد کند
بر ترین پایه که در یابد خذلان باشد

مشتری خاک ِ درت را بدو عالم میخواست
چرخ گفتش که تو آن جوی که ارزان باشد

کلک ِ خسرو چو بر آید به سواد ِ مدحت
رستن ِ نی به لب ِ چشمهٔ حیوان باشد

داخل ِ عمر ِ تو باد آنچ شب و روز جهان است
جز شب و روزی کاندر وی پایان باشد

این وصفِ موسی است که یابد رخِ زمین
از سبزه خط و عارضِ گردون ز ابر خال

۱۴۴

ابر بارید و همه رویِ زمین را تر کرد
خبر آرید که سبزه چه قدر سر بر کرد

از هوا کوکبهٔ آب سواران که رسید
در همه رویِ زمین خیمه زد و لشکر کرد

لیکوان جانبِ صحرا به تماشا رفتند
چشمهٔ خور ز حیا روی پسِ چادر کرد

ابر تر کرد جهان را ز برایِ مستان
مست را هرچه به خاله ست بباید تر کرد

بعد ازین باید در سبزه و صحرا هر روز
با حریفانِ خوش آهنگ می و ساغرکرد

خوش بود مطرب و می گاهِ تماشا ، لیکن
بی رخِ خوب نشاید به چمن سر در کرد

ساقی باید مست و تنک اندام و لطیف
که بر اندامِ تر و تازه لباسی تر کرد

هر که سامان طلبد محرمِ خوبان نشود
سخنِ عشق ز عاقل نتوان باور کرد

من ز دیدارِ بتان توبه نخواهم کردن
بیش ازین هست که خواهند مرا کافر کرد

ور شوم زنده رها از غمِ خوبان خواهم
تا زنم خدمتِ درگاهِ شهِ کشور کرد

رکنِ دین کعبهٔ ارکانِ دول ابراهیم
که به شمشیر بت و بتکده را ابتر کرد

شاهِ بخشنده قدر خانِ معظم که به تیر
سینهٔ دشمن چو تارکشِ زرگر کرد

آن جهانگیر که شیرینیِ جانِ بدخواه
گاهِ هیجا خورشِ مورچهٔ خنجر کرد

زر که پیوستگی بود چو نقدِ سیهش
دستِ والاش پراگنده چو نقشِ زر کرد

در جهان باش و بر آفاق خداوندی کن
که خداوندِ جهان عمرِ تو تا محشر کرد

این مدحِ رکنِ دوله براهیم بین که او
قربانِ عید کرد بسی خصمِ پُر ضلال

۱۴۵

ماهِ من صورتِ میمونِ تو عیدِ دگرست
بنده قربانیِ آن عیدِ مبارک اثرست

مردمان گر به شبِ عید چکانند گلاب
خَویِ چکان تو که ازان خوشتر و خوشبوی ترست

بر سرِ کویِ تو لبیک‌زنان می آیم
که سرِ کویِ تو ما را عرفاتی دگرست

حلقهٔ کعبه که گشت از نظرِ خلق نهان
آنک اندر خمِ آن طرهٔ زنجیر گرست

اگر از کعبه یکی حلقه نهان شد، چه شود
صد ازان حلقه ترا در شکنِ زلفِ ترست

بر درِ کعبه اگر از سرِ مو بر خیزاند
بر درت خاستنِ عاشقِ مسکین ز سرست

گیرم احرام به خدمت نفسی ، گر باشد
رخصتِ سنگِ سیاهِ تو که در سیم بر ست

چون چهِ زمزم دندانه کنم از دندان
آبِ آن چاه که پنهان به زنخدانْت در ست

ور بدان سنگِ سیاهم نرسد دست ، چه غم
چون طوافم به درِ شاهِ محمد سیَر ست

مروهٔ حلم نه بل کوهِ صفا رکن الدین
که ز خُلقِ خوشِ او نافِ زمین نافه‌ورست

کعبهٔ ملک براهیم خلیلِ ثانی
که بت و بتکده از وی همه زیر و زبر ست

آسمان قدر قدرخان که ز تائیدِ خدای
بر همه خانان فرمانْش روان چون قدر ست

وهم بر عرش بر آمد که رسد بر درِ او
ملکش گفت کز اینجا قدری پیشتر ست

بر قمر خنده‌زنان است ز رایش پروین
وین همه خندهٔ پروین به حضورِ قمر ست

سرورا ، بسکه تهی شد ز کفت معدنِ لعل
رست از کاوشِ خلقی و قوی بی جگر ست

فتنه زان گه که افسانهٔ فرمانْت شنید
آنچنان خفت که از جمله جهان بیخبر ست

همه الواحِ سخن بهرِ تو برآب آمد
آن سفینه نبود کش نه به دریا گذرست

جنبشِ خامهٔ خسرو به سوادِ مدحت
گوئیا آخرِ شب رفتنِ بادِ سحرست

مدحِ تو بر سرِ کاکُم چه نکو حلوایست
گرچه آن پخته زنی کشته ز دودش اثرست

به خوشی عید همی کن که ز تائیدِ خدای
همچو این عید یکی نی که هزاران دگرست

این شعر شاه راست سزا ، نی خلیفه را
عیسیٰ[۴] به خوانِ عید سزا شد نه دانیال[۴]

۱۴۶

موسمِ عید و زمانی خوش و عهدی خرم
کارِ دین عالی و بنیادِ شریعت محکم

ایمنی چون شرفِ روزه برون داد ضیا
خوشدلی همچو مهِ عید بر آورده علم

رفته در گردِ جهان دایرهٔ میمِ مراد
خفته بر رویِ زمین کنگرهٔ سینِ ستم

شیر از عجز به زیرِ دمِ سگ جسته پناه
گرگ از عدل به جان و سرِ بز خورده قسم

بستگی هیچ نه ، الا که به بندِ نیزه
درهمی هیچ نه ، الا که به مویِ پرچم

خه‌خه ، ای ملک و زهی ناموریهایِ عطا
بخ بخ ، ای بخت و خهی جلوه گریهایِ کرم

کانها ریخته از بخشش صد گونه ملک
گنجها یافته از واجب ده ساله حشم

شاد باش ، ای شه آفاق علاء الدنیا
ایکه از تیغ گرفتی همه ملک عالم

مملکت‌گیر محمد شه حیدر شمشیر
کز تو اسلام قوی شد ز عرب تا به عجم

شرع را قتل حسود تو جهاد اکبر
ملک را چتر سیاه تو سواد اعظم

جای مقصود ز جود تو برین سوی امید
راه افلاس ز دست تو بران سوی عدم

به گه وصف کمال تو برون از خط کیف
به گه بذل نوال تو برون از حد کم

دیوگیرت چو به فرمان شد و دیوان سیاه
رو به دیوان سفید آر کنون چون رستم

تیغ بر فرق مغل زن ، پس ازین خون سیاه
روی سرخ مغلان جمله سیاه کن در دم

عید کن تا به قیامت ز دعای خسرو
با دلی شاد و رخی سرخ و حیاتی خرم

هست این مدیحِ شه که سرِ دشمنِ ظلوم
برداشته ست وین همه برِ دادِ اوست دال

۱۴۷

بازم رخِ زیبای کسی در نظر آمد
عشقی به دل افتاد و هوائی به سر آمد

شب گرچه مرا کشت نسیمِ سرِ زلفش
باری ز دلِ گم‌شدهٔ من خبر آمد

هنگامِ سحر خواب در آگوشِ منش داد
من بندهٔ آن خواب که گاهِ سحر آمد

می ها که بر آن روی کشیدیم به شبها
با خونِ دل اینک ز رهِ دیده بر آمد

روزی به رخش یک نظری سیر ندیدم
چندین همه بر رویم ازان یک نظر آمد

لبهاش چه دیدی که شکر بر شکر آورد
دندانْش نگه کن که گهر بر گهر آمد

جانا ، ز پیِ جانِ منِ سوخته را باز
آن غمزهٔ خون ریزِ تو از خواب در آمد

در خویش مبین ، گرچه که از حسن جهانی
دانی که همه کارِ جهان بر گذر آمد

ای خواجه طبیب ، از پیِ عشاق مبین رنج
کین طائفه را درد و دوایِ دگر آمد

زین پس نخورم هیچ غمی، خاصه که از چرخ
بر شاهِ جهان مژدهٔ فتح و ظفر آمد

آن شاهِ علاء الدین اسکندرِ ثانی
کز لشکرِ او زلزله در بحر و بر آمد

سلطانِ جهانگیر محمد شهِ اعظم
کز دادِ دهش همچو علی رض و عمر رض آمد

در عهدِ وی ار زر دمد از خاک، عجب نیست
زین روی که در کاشتنِ گنجِ زر آمد

شد غرقِ کرم خلق کز ابرِ کفش آفاق
دریایِ جواهر شد و موجِ دُرر آمد

زین حرمت و تعظیم که هم نامِ کفِ اوست
دریا همه‌جا زیر شد و کف زبر آمد

صیتش به فلک رفت و مه از چشمهٔ مهرش
پا شست که مهمانِ عزیز از سفر آمد

در بندگیش فتح دوان آید ، ازین پس
نصرت چو یکی بندهٔ این تاجور آمد

شاها ، به ته ِ چترِ سیه غرهٔ میمونت
چون صبح شبِ عید مبارک اثر آمد

از زلزلهٔ جیشِ تو دهلی ز حدِ خویش
جنبید و زمین بوسه زنان پیشتر آمد

از چرخ مکن عیب ، اگر بحر و برت داد
مسکین چکند مالکِ آن خشک و تر آمد

در داد قضا حاصلِ شش روزهٔ کولت
چون در نظرِ همتِ تو این قدر آمد

مدحت به در آمد به سوادِ قلمِ من
کان چشمهٔ حیوان ز سیاهی بدر آمد

برد از فضلاء خامهٔ خسرو قصب السبق
جنبیدنش آنجا که ز فضل و هنر آمد

این مرکبِ نی ، بین ، ز عنان داریِ مدحت
کز پا نفتاد ، ارچه که بسیار سر آمد

بادات مبارک ، شرفِ خطبهٔ دهلی
کین فال ز نُه قرعهٔ افلاک بر آمد

شیران کند شکار خود ار سازد این غزل
مطرب که همچو سگ دود اندر پیِ غزال

۱۴۸

آن شکلِ جولانش نگر وآن خلق در دنبالِ او
وآن خوابِ ناز آلوده بین، زان غمزهٔ قتّالِ او

یکتارِ مویش را صبا هر دو جهان گوید بها
هرگز بدین ندهم رضا، گر من بوَم دلّالِ او

خنگش چو در صحرا جهد، گل گر نه پیشش سر نهد
سبزه به خطِ خود دهد فتوی ز خون و مالِ او

که در شکار آن کینه کش، گاهی به میدان مست و خوش
مسکین دلی دیوانه وش سرگشته در دنبالِ او

زینسان که از جولانها من دیدمش در جانها
بسیار سوزد خانها آتش که دارد چالِ او

گرمی پرد این چشمِ تر کان روش آید در نظر
بگذر، دلا، کاندر اثر خون می چکد از نالِ او

در بندِ آن زلفِ دو تا دیوانه ای داریم ما
زنهار زنهار ، ای صبا ، گه گه بپرسی حالِ او

آهِ دلِ زارم کنون سوزان همی آید برون
کش داغها کرد از درون گنجد بگنجد خالِ او

خسرو شناسد سوزِ من وآن نالهٔ دلدوزِ من
زان کآگه است از روزِ من ، شبهای همچون سالِ او

از عصمتم جوشن شدی ، خارم همه گلشن شدی
گر شاه را روشن شدی در کارِ من اهمالِ او

سلطان محمد شه که او آرد چو سوی گشت رو
عطار مه گردد ز بو ، از گردِ ره کحّالِ او

سلطان علاء الدین که چون شاهین به صید آرد برون
سیمرغ را بینی زبون در زیرِ یک چنگالِ او

آن خنگِ او بین چون فلک ، راهش سران را بر ملک
دامِ صبا شد یک به یک هر مو که دارد یالِ او

تا از پیِ آن پادشا شکلِ عماری شد سها
پیلانِ ابر الدر هوا آنک نگر حمالِ او

عیسی[۳] ز چارم آسمان ، گفتش ز دل نی از زبان
کای مهدیِ آخرزمان تا کور شد دجالِ او

کس ملکِ جم ، ای تیز هُش ، نگرفت اکنون گیریش
در رزم رستم را مکش ، بستان دعایِ زالِ او

رالدی چو بر دشمن حشم ، عمرش برون شد از عدم
کافتاد از بادِ علم زان سوی ِ پار امسالِ او

تختِ تو تاجِ آسمان وآخرگهِ تو کهکشان
اقطاعِ تو تا لامکان وافلاک از اعمالِ او

عمرِ تو خواهم بی عدد وز بخت بر روزت مدد
بادا ز یزدان تا ابد ملکِ تو و اجلال او

هر گل ازین چمن به لطافت مضاعف است
نی عینِ عبهرست که بینی در اعتدال

۱۴۹

روزِ نوروز ست و ساقی جامِ صهبا بر گرفت
هر کسی با شاهد و می راهِ صحرا بر گرفت

کرد ره بر چشمِ خود نرگس که دردش هم نکرد
خوبروئی را که پا بهرِ تماشا بر گرفت

سرو با خوبان خرامش کردنی میخواست ، لیک
پا نکردش کار ، اگرچه بیشتر پا بر گرفت

هست صحرا چون کفِ دست و برو لاله چو جام
خوش کفِ دستیکه چندین جامِ صهبا بر گرفت

نرگس اندر مجلسِ گل بسکه جا می بر کشید
باغبانش مست و لایعقل ازانجا بر گرفت

لاله را سودایِ خالی بود و با صد شربت ابر
از دماغِ لاله نتوانست سودا بر گرفت

در چمن رفتم که نرگس چشم از پهلوی گل
چشم نتوانستم از روهای زیبا بر گرفت

کار ما دیوانگی افتاد خسرو را که بیش
سر ز می خوردن نخواهد ساقی ما بر گرفت

بعد ازین خنجر مکش ، ای سوسن ، ایمن شو ، ازانک
جمله سرهای مغل سلطان والا بر گرفت

شه علاء الدین والدنیا که خاک آستانْش
ذره ذره از مژه جمشید و دارا بر گرفت

آن محمد شاه نیک اختر که از پیکان تیر
هر ستاره حکم کرده از ثریّا بر گرفت

باد را ره تنگ شد زانبوهی جان در هوا
وز نبردش چرخ چندان جان اعدا بر گرفت

تیر را از بهر کیشش آتش خور تاب داد
مه به دنبالش مگر شمشیر جوزا بر گرفت

تا سر راباتش آسیبی نیابد از فلک
نیزه زد وز جا فلک را نیزه بالا بر گرفت

میخورد رعد از پی آواز تازیهای برق
تا تواند باصدای کوسش آوا بر گرفت

گر علم داریش خواهی کردن ، ای خورشید چرخ
یار خود کن مه که نتوانیْش تنها بر گرفت

پادشاها ، پشتِ چرخ از بارِ تختت می شکست
لیکنش از زورِ بازو بختِ برنا برگرفت

از پرستاریت می زد لافِ زالِ چرخ دوش
شاهدِ چرخ آینه بر چرخِ رعنا برگرفت

چرخ اگر امروز سر بر پا نهادت برمگیر
جان کنان هم خود به خواری خواست فردا برگرفت

نقش بی معینست گرچه از باد می سازد قلم
کی تواند نسختِ دستِ تو دریا برگرفت

هیچ نقصانی ندارد عمرِ جاویدت جز آنک
دستِ تقدیر از فرو پایانِ او را برگرفت

زین شعرِ عید پری ِ فیض است بر محول
در عید بیشیِ نفقات است بر عیال

۱۵۰

رسید موسمِ عید و صلایِ می در داد
پیاله بر کفِ خوبانِ ماه پیکر داد

شهاب لیزهٔ زرین کشید بهرِ خله
چو عید کشتیِ زرین به بحرِ اخضر داد

عجوزِ چرخ نگر صد هزار مروارید
چگونه از پیِ یک گوشوارهٔ زر داد

خروشِ رستم برداشت کوسِ روئینِ تن
چو ماه زالِ فلک را کمانِ نوذر داد

دلِ ضعیف قوی گشت روزه داران را
ز بسکه عید نویدِ گلاب و شکر داد

بنایِ نور اگر خون دهند شادی و عیش
به دل بنایِ تو افگند و خونِ ساغر داد

می که ساقیِ رعنا ز خونِ مستان خورد
چه خوابها که بدان غمزه‌های کافر داد

ز بسکه زرد برآمد خمیده مادرِ تاک
صفایِ شیشه بدید و روانش دختر داد

سگر بر آبِ خود آیم ز خشکیِ روزه
دو سه پیاله بباید مرا سراسر داد

بسانِ نیمه‌ای بیضه ست جامِ نقره تمام
که نقلِ مجلسِ مستان بط و کبوتر داد

خضر[۴] بریخت به ساغر نه می که آبِ حیات
پس آنگهی به کفِ ثانیِ سکندر داد

علایِ دنیا و دین ، ای شهی که نوبتِ تو
هزار بنده ترا نوبتی چو سنجر داد

جهان‌کشای محمد که عالیم از نامت
کتابهٔ علمِ دولتِ پیامبر داد

خدنگِ خاص که تا بر نشست در تنِ خصم
به جانِ خصم ز بهرِ گریختن پر داد

سیاه چترِ تو کابریست بر سرِ دریا
به چوبِ نامیِ بختِ تو بالش از سر داد

چنانْست ملک به عهدت عقیم زادِ علا
که تخت را نتواند علایِ دیگر داد

ترا چه حاجتِ جنبش که چاکرانِ ترا
زمانه مرتبهٔ ضبطِ هفت کشور داد

به مولتان ستدن بندگانْت را چه شرف
ترا که تیغ کلیدِ هزار خیبر داد

برادرت به نیابت گرفته عرصهٔ سند
هزار شکرِ خدا کت چنین برادر داد

عجم چو گشت مسلم ، عرب ستان اکنون
که چرخ بهرِ کفت ذوالفقارِ حیدر داد

به باغِ خاک بسی گشت چرخِ دولابی
ز بهرِ شاخِ جوانیت عافیت بر داد

سپهرِ پیر چو دربانیِ تو خواست ز غیب
زحل ز غیرت در پیش انجمن در داد

بر آستانِ تو خسرو نثارِ موسمِ عید
به وزنِ شعر همه بر کشیده گوهر داد

حیات باد چو روح اللهت که بتوانی
صلای مایدهٔ عید تا به محشر داد

هست این شکارنامهٔ شه کو به صیدگاه
از مغزِ شیرِ شرزه دهد طعمهٔ شکال

۱۵۱

شاهِ شیر افگن به دولت کرد چون رایِ شکار
بر گرفت اختر لوایِ عالم‌آرایِ شکار

بادپایِ ابر آب آورد و زو خَوی شد روان
خنگِ شه را چون رکابی بست هرایِ شکار

چاربندِ عنصر ابتر شد بزین لُه کره ای
زیر رانِ شه ز بادِ خنگ رعنایِ شکار

شه علاء الدین والدنیا که در صحرای صید
پیشِ او مریخ زیبد کارفرمایِ شکار

آن محمد شه که عنقایِ جهانگیرِ فلک
همچو بازِ جرهٔ ای او نیست گیرایِ شکار

بط فرامش کرد دستانِ چکاوک را به رود
طبل بازِ خاص چون برداشت آوایِ شکار

آهوان را تیرِ ترکانش به یک آهنگِ نی
خوش بخسپانید تو بر تو به صحرای شکار

چرخ یک ماهه براتِ رزق دام و دد نبشت
بسکه از بیلک قلم شد کلکِ دریای شکار

بسکه پیشش بر هوا بر رفته بُد انبارِ صید
سایهٔ شاهین نمی افتاد بالای شکار

بخ بخ ، ای راعی العبادی از رعایتهای تو
گرگ را بر گوسپندان نیست یارای شکار

شیرِ گردون با چنین آتش که دارد زآفتاب
در زمانِ عدلتش خام است سودای شکار

سینهٔ باز و دمِ طاؤس کردی دشت را
زاخچهای سیم و زر در یک تماشای شکار

یک غزاله ست و یکی بزغاله در صحرای چرخ
شیرِ دهلیزت چه خوش کرده ست آن جای شکار

دشمنت در کنج خانه مرد و جوید بهرِ رزم
خوش بود شیرِ مگس در حجره جویای شکار

دوربینِ معنی آمد خسرو از اوجِ ثنات
چون عقابِ دوربین از چرخ بینای شکار

تا ابد بادات ملکِ ایمن و آئینِ نو
گشتِ میدان و نشاطِ گلشن و رایِ شکار

☆ ☆ ☆

زهره به سرقه ار طلبد از وی این نوا
لَا یُصْلِحُ العِبَاء مُغَنّیِ مَعَ السّعَال

۱۵۲

مجلسِ شاهِ جهان بین چون جنان آراسته
حضرتِ جم گشته از خاقان و خان آراسته

اجتماعِ انجم است امروز پیشِ آفتاب
گرچه شب گردد ز انجم آسمان آراسته

شاه بر تخت و همه ارکانِ دولت گردِ تخت
گوئیا ماهست در پروین مکان آراسته

از رخِ میمونِ سلطان باغِ خندان گشته بزم
آری اندر صبح گردد بوستان آراسته

مجلسی همچون جهان و یک جهان شادی درو
اینچنین بزمی جهان اندر جهان آراسته

روی جشن آراسته از موجِ مروارید و دُر
گوئیا کز قطره‌ها شد گلستان آراسته

بزمِ دریا و تماسی عبرهٔ عالم درو
خلق کشتیهایِ زر از هر کران آراسته

باغِ رضوان گل فرستاده ، جهان گلشن شده
شاخِ طوبی میوه داده ، نقلدان آراسته

ساقیِ رعنا خرامان درمیانِ بزمگاه
همچنان کاندر چمن سروِ جهان آراسته

بادهٔ صافی که چون در شیشه ریزد ساقیش
از برونِ شیشه بینی عکسِ آن آراسته

چون قرابه دید از خمخانه جوشاکِ شراب
شیشه‌خانه بین که بهرِ او چسان آراسته

جایِ یاقوت است در سنگ و پیاله بین که چون
زآبگینه جایِ یاقوتِ روان آراسته

پایِ رقاصانِ فرو لغزیده بس کز هر طرف
گشته فرشی از حریر و پرنیان آراسته

نیکوان در رقص و آزرده شده از پرنیان
پایهایِ نازکِ شان پرنیان آراسته

پیرهن آراسته زابریشمِ باریکِ چنگ
تار با تارش نپیوسته چنان آراسته

سرگران گشته رباب و خفته و مطرب ببر
خوابگاهِ آن حریفِ سرگران آراسته

خانهٔ چوبینست نای اندر ستونِ آبنوس
راهِ آمد رفتنِ باد از میان آراسته

دف نگر گوئی که از چرخش فرود آورده اند
بسکه هست آن چنبر از چرخ و سنان آراسته

مطربان هر جا که دستانی فرود آورده خوش
هم دران پرده ندیمان داستان آراسته

هر یک از ابرِ کرم چون گل دهانی پُر ز دُر
بسکه چون سوسن به مدحِ شه زبان آراسته

ابرِ دریا کف علاء الدین و دنیا ، آنک کرد
کارِ عالم را به دستِ درفشان آراسته

شه محمد آنک بهرِ بخششِ او می کند
گوهر و یاقوت را دریا و کان آراسته

گوهری دادش خدا از بهرِ تاجِ مملکت
کز چنان گوهر شد اکلیلِ کیان آراسته

یافت از اختر چراغی کالدرین پیروزه طاق
زان چراغِ سلطنت شد دودمان آراسته

مهدیِ آخر زمان است آن به مهدِ عهدِ شاه
کز چنان مهدی شود آخر زمان آراسته

تا ابد بادش به دولت بادهٔ شادی به کام
مجلسِ عشرت مدامش چون جنان آراسته

گوهرِ پاکش به تاجِ خسروی درخور شده

تختِ زرینش به ملکِ جاودان آراسته

زین نم به خنده بشکفد آن غنچه ای که هست
دلِ تنگ چون رضیعِ دهان بسته در فصال

۱۵۳

شاخِ گل از نسیم جلوه گر ست
وقتِ گلبانگِ بلبلِ سحر ست

باغ در رقص و جنبش است، ازانک
بانگِ بلبل به گوشهاش در ست

خار پهلویِ گل نشاید، ازانک
خونِ بسته نه بهرِ نیشتر ست

خونِ و پیوندِ تست گل، ای خار
نیش در حقِ او نه از هنر ست

گوهر از پشتِ ابر دارد گل
پاکیِ دامنش ازان گهر ست

آخر، ای گل، ملرز چندین هم
گر ترا یک دو سه قراضه زر ست

خلق را یاد می دهد ز شراب
آنک از لاله کوه کاسه‌گرست

لاله از می پیاله می گیرد
آنک پیمانه پُر شود دگرست

غنچه را بین فراهمیِ دهن
گوئیا بوسه جایِ آن پسرست

چشمِ مستش کشنده‌ایست عجب
خوابِ مستیْش ازان کشنده ترست

باغ داد از نشاط و عیش خبر
ای خوش آنکس که مست و بیخبرست

ساقیِ من، روانه کن بر کف
کشتیِ می که عمر برگذرست

مستِ عیش است عالم و هشیار
بختِ بیدارِ شاهِ بحر و برست

ظلِ یزدان علایِ دنیا و دین
کاسمان زیر و قدرِ او زبرست

شه محمد که نامش از پیِ عدل
فارغ از انصراف چو عمرست

با سپاهی که یارِ اوست ز غیب
فتح و نصرت فرو ترین حشرست

اطلسِ هر علم ز لشکرِ او
تتقی بهرِ جلوهٔ ظفرست

آنچ او کرد با مقل امسال
تا قیامت زمانه را سمرست

در مقامیکه تیغ زد سپهش
دشتی از خونِ ناب درجگرست

از هجومِ روانِ ملعونان
ای بسا انبهی که در سقرست

درگریزست دام و دد زانِ دشت
که فزونیِ رزق پرحذرست

ایکه جائی رسیده‌ای ز علو
کت همه غیب در تهِ نظرست

دید رایت فرو به گوشهٔ چشم
گفت آن تیره شکل چیست؟ خورست

عصر کرده ست چرخِ نور دوگون
رایِ تو لطف و ثقلِ آنِ قمرست

رفت صیتت به چرخ و چون نرود
نامت آنرا که توشهٔ سفرست

توئی آخر چنین مکن چنین همه خلق
که سپهرت ستانه‌بوسِ درست

خاکِ پات آنگهی به دیده و سر
مردمان را ولیک چشم و سر ست

ابتدایِ مکارمِ تو به وصف
ز انتهایِ محالِ بیشتر ست

رفت نظمم به چرخ و چون نرود
کش چو دالِ دعات راهبر ست

تا قیامت ز عمرت آغازیست
وآنچ باقی به غیب مدخر ست

زه نیست یکدم از دهنِ تیرِ چرخ دوز
زین نو به نو کمانچهٔ طغرایِ بی مثال

۱۵۴

هلالِ عید نگر چون جمالِ شاهدِ چین
پسِ نقابِ تنک جمله جز خیالِ حسین

تمام آینه در زنگ و زو بسی مصقول
دو هفته چون بزدایند بینش آئین

سپهر مصقلهٔ زر برون کشید چو دید
که زیرِ زنگ شد آینهٔ مصقلِ چین

ز مرغزار چو در کوه شد غزالهٔ نور
گر از ظلمت دندان نمای شد ز کمین

کمان بری تو که تنین بخورد کژدم را
برون فتاد دمِ زردش از دمِ تنین

فلک چو خرگهِ مه شیشه کرده از بالا
کشاده کرد یکی خفچه زو علی التعیین

کمان ِ چرخ ستادی نداد از کشتن
مگر به گوشه اتابک نهاده اندش ازین

مگر رسید به مریخ تیر ِ چرخ و فگند
ز غیبهٔ جعبش گوشه ای به چرخ ِ برین

رو ارچه هست ز یکماهه زر به جیب ِ فلک
ولی دوازده ماهیست آن زه ِ زرین

به آزمایش ِ مشک ِ سیاه شب آلک
درست دالهٔ سیر ست پاک کرده ببین

ز خوان ِ عیسئ ماهیچه‌ایست پنداری
کز اوفتاده برین سبز سفرهٔ رنگین

کناره‌ایست سفید از زلیبیای ِ نبات
به روی ِ آن طبق ِ زر نگار ِ سیم‌آگین

یکی کژه ز دکان ِ سپهر قصّاب است
که بهر ِ سلخ به بالا کشیده اند چنین

به باغ ِ خلد یکی موز ِ پخته و زرد ست
فرا خور ِ لب و دندان ِ زهره و پروین

شفق چو رستم ِ مجروح خفته خون آلود
چو زال ِ زر مه ِ نو کور ماند بر بالین

هلال خاص غلام ِ شهست و کشتهٔ شهر
مبارک است دو سر ِ تیزش از یسار و یمین

مه است در اسد و ابر بین به پهلوی ماه
چو پیل شاه که دندان نهد به شیر عرین

علای دنیا و دین که به تنکهٔ خورشید
نهاد سکهٔ مهر علای دنیا و دین

محمدی که ز بهر حسود بولهبش
نخست تبت خوانند و بعد ازان یاسین

گرانی سپهش بسکه سوی شرق افتاد
فرود گشت بهار و بلند شد غزنین

مغل ز غلغل کوسش رمیده گشت، چنانک
جهد ز خواب به بانگ دفک ز خانهٔ زین

چنان رود کرهٔ خاص بر سما بالقصد
چنانک کس به طبع آید از سما به زمین

ز تیغ او کند امید چون جهنّم را
دهان پُر آب شود بهر کافران لعین

به تلوسه است ز سهمش عدو، ولی دل را
زیاد شربت تیغش همی دهد تسکین

روا بود اگر نایب خدا نامت
کند نیابت بانگ نماز در تاذین

جهان ز حزم تو ایمن چنان شد از نکبات
که عمر بیش اجل را نمی کند تمکین

عدو هم از تو رجا میکند ، چه کم شودت
ز شادیِ دلِ بیچاره ای به یک نفرین

سخا و عدلِ تو خاصیت از عناصر برد
چنانک آتشِ سوزنده سرد گشت و امین

ز فرطِ لطفِ تو خلقی دعات را هردم
هزار بار مکرر کنند چون آمین

گدا به عهدِ تو نایاب ، مُکرمان بسیار
ز بهرِ سهرِ گدا مُکرمان بهم در کین

به جشنهایِ تو آن ذوق بیند از احسان
که سر به پس گذرد نوبهارِ فروردین

ترنگ ریختنِ زر چنانْست در بزمت
که خود نمی شنود گوشِ شاعران تحسین

شها به وصفِ مهِ نو به گوش کن آن شعر
مکن قبول اگر هیچ کهنه هست درین

به عشق خسروِ دانا به شعر جان بدهد
که هست مردنِ فرهاد گفتنِ شیرین

به ملک باد ترا دستگاهِ عمر ، چنانک
محیطِ آن نشود بازویِ شهور و سنین

زین بوستان ذخیرهٔ کافور و مشک برد
در قلعه‌های ِ غنچه که شد باد ِ کوتوال

۱۵۵

هوای ِ بوستان خوش گشت و باده لطف ِ جان دارد
کنون هرکس که جان دارد، هوای ِ بوستان دارد

سحرگه بکر غنچه باده‌ها خورده ست در پرده
همان سرخی ِ رو بدهد گواهی، گر نهان دارد

کنون دلبستگی ِ غنچه با گل کی نهان ماند
که هرچه اندر دل ِ غنچه ست، سوسن بر زبان دارد

ازان هر لحظه بینی تازه تر داغ ِ دل ِ لاله
که بلبل روز تا شب ناله‌های ِ عاشقان دارد

اگرچه شد بلند آواز ِ بلبل، هم نمی افتد
وگر افتد کند زخمه که جا بر گلستان دارد

گر از ما صالحان دامن کشند، ای گل، بیا باری
تو از مائی که دامانت هم از تری نشان دارد

چو ساقی هست پیشِ من ، چه حاجت بادهٔ روشن
پس است آبِ حیات آنرا که عمرِ جاودان دارد

رها کن تا ترا بینم ، گرم جان می رود ، گو رو
که مشغولِ جمالت کی سرِ تشویشِ جان دارد

زمانِ مستی است اکنون برو ، ای عقلِ معزولی
که کار امروز ساقی و میِ چون ارغوان دارد

خورم در باغ خونِ خود ، لریزم جرعه بر نرگس
که آن بیمار را ترسم که این شربت زیان دارد

به بزمِ شاه نرگس مست رفت و بو زلد ترسم
مگر کو نامِ خُلقِ شاهِ عالم در دهان دارد

علاء الدین والدنیا که میمون خطبهٔ نامش
به گردون بر شد از منبر که شکلِ نردبان دارد

محمد شه که تا خورشیدِ حشر اعلامِ منصورش
همه آفاق را در سایهٔ امن و امان دارد

چرا شاید که جوید مرغِ چترش تاجِ عاج آخر
همایِ آنچنان رغبت به مشتِ استخوان دارد

جوانمردیِ تیغش بین که چون رنگین دهد کسوت
کند خود را برهنه کانچ دارد درمیان دارد

چو آید عزمِ نخچیرش ، به یک دندانِ گوساله
شگالان را ز پهلوهایِ شیران میهمان دارد

برد بادش به چرخ ار بر زمین عزمش سبک گردد
کند پستش به خاک ، ار بر فلک خاطر گران دارد

به جز راحت ندارد از درِ او هر که در عالم
مگر زحمت ز سرهای بزرگان آستان دارد

کشاده ست آسمان کفِ خضیب و کفِ خود مارا
که هر دو کف به خواهش پیشِ شاهِ دُرفشان دارد

کران موجِ کفش را نیست پس ، لیکن محیط ، ارچه
جهان غرقِ کفِ خود کرد ، هم آخر کران دارد

چنان هم در مریز آخر که خود را گم کند عالم
که باران نیز چون زاندازه بیرون شد زیان دارد

شها ، خوابِ جوانی را فرو مالید بختِ تو
ز بهرِ پاسِ ما کایزد همه وقتش جوان دارد

به قلب ار کوه مالی ، خم خم و لرزان چنان گردد
که گوئی دامنی مالیده ، کوه از پرنیان دارد

همه عمرِ تو بادا نوبهار و بلبلت خسرو
کفت چون ابرِ باران تا جهان را بوستان دارد

این دوده‌ای که قرهٔ عینِ معانی است
زیبد به چشمِ اهلِ بصیرت به اکتحال

۱۵۶

دو هفته شد که رهی خواب را به چشم ندید
که خواب نیز ز دردِ دو چشمِ من برمید

ز بسکه دیده چو سنگ ریگ ریگم شد
گداخت چربی و روغن ز ریگ کرد پدید

چنین که دیدهٔ من کرد کعبتینِ سفید
مگر که مهره بخواهد ز چشمِ من برچید

مرا چو صبحِ قیامت نمود آن سرخی
که در سیاهیِ چشمم ازو سپیده دمید

مگر که خونِ دل آمد بپرسشِ چشمم
که دیده سرخ چنان شد که خون ازو بچکید

نه بلک در لبِ هر شوخ سرخ کردم چشم
خیالِ آن همه سرخی همین اثر بخشید

چو حبّه سرخ و سیاهست چشمِ من، گوئی
که خواهد آن زرِ رخساره ای مرا سنجید

حنایِ زرد قبایان نهاد بر رُویم
چو چشمِ کافرِ من زرد جامه در پوشید

چرا به پرده درون رفت چون مُخَدَّره ای
چنین که مردمکِ دیده گشت چشمِ پلید

دو چشمِ من چو دو انباغِ یکدگر پُر درد
که هر دو می نتوانند یکدگر را دید

دو ابروم چو دو غمخواره بر سر آنکه چشم
چنان شدند نگون سر که پشتِ شان بخمید

اسیرِ کودکِ بدخوست مادرِ چشمم
که می بگرید و کم می توانْش خوابانید

چو سرمه میکنم از دیده قطره می بچکد
مگر که می شود آن سرمه باز مروارید

به سرمه نیز اثر کرد کوریِ چشمم
که بی عصا نتواند درونِ چشم خزید

ز دیده در دهنم آبِ تلخ می بچکد
کسی به عمر چنین تلخ شربتی نچشید

چو از گلاب روان مو سپید کرد مژه
بشست دیده سیاهي و در خضاب کشید

بهم دو پلک بچفسیده باز می کردم
مژه نگشت جدا از هم و پلک بدرید

ببست راه که تا دیده ام برون نآید
دو پلک ِ تر پیِ خون هر زمان بهم چفسید *

سرشک گنده‌نمک بین که چون گریخت ز چشم
که جز به خالهٔ چشمم دگر نمک نه مکید

دلم به زحمتِ من ، عاقبت چو خونِ من است
به چشمِ خویش بدیدم که نیک می جوشید

غلامِ خونِ خودم من که چون روان شد چشم
هزار بار به دنبالِ چشمِ من بدوید

کدام دل که ز خونابهٔ درونِ خویش
به پیشِ یکدگر آن هر دو دیده نتروایدِ

به بامِ دیده همی گشت خونِ دل سرمست
که پا به دامنِ پلک آمدش فرو غلطید

دو چشمِ خسته چو بادام شد پُر از سوراخ
ز بسکه سوزنِ سوزن درون درون بخاید

رسید باد که کحّالِ نرگسِ چمن است
ز حالِ نرگسِ بیمارِ من خبر پرسید

ز باد چشم ببستم که گفته بود طبیب
ببست بر در و دیوار سرزد و رنجید

به نزدِ من همه تندیِ باد خاک نمود
اگرچه بیش برانید و بی قیاس پرید

چو نرم گشت ز تندی ، به خویش باز آمد
هم از طریقِ روش نرم نرم در جنبید

که من ز بهرِ علاجِ دو چشمِ بیمارت
به خاکپایِ بزرگان شدم ، مدد طلبید

برین طریق شدم تا مزارِ هتناپور
به خاک دیده بمالیده و زمین بوسید

درین بُدم که جهان پُر ز سرمه شد ز غبار
ملک به عزمِ زیارت دران مقام رسید

مرا که داروی چشم اندکی همی بایست
چو بنگرم ز هوا توتیا همی بارید

درونِ گرد شدم زیرِ نعلِ خنگِ ملک
فرود رفتم و زان خاک اندکی دزدید

برایِ چشمِ تو آوردم این سزید ز من
تو چشم بستی ، در رویم از تو آن نسزید

ز باد بستدم آن گرد و در کشید به چشم
تمام دردم ازان توتیا بیارامید

نهاد باد برین دیده منتی و برفت
قبول کرده‌ام منت ، ولی نه از تقلید

هزار شکرِ خدای بصیر گفتم و چشم
به یادِ حضرتِ مخدوم بر زمین مالید

چراغِ چشمِ جهان اختیارِ دولت و دین
که دیده را بتوان داد و خاکِ پاش خرید

جهانِ روشنِ بینش علیِ بن ایبک
که تیزیِ نظرش گردنِ عدو ببرید

ستاره نورا ، تا چشمِ تو بران نبود
که بنده بی سببی ، همچو چشم گوشه خزید

به حقِ گردِ رکابت که چشم بر اثرت
ز دیده خواست قدم سازد و بسی کوشید

ولیک آبله شد پای چشم و قطرهٔ اشک
رهی چو آبله بر کف نهاده می مالید

توئی چو کعبه برین دیده رحمتی که خدای
حرج بر اعمی و بیمار و لنگ نپسندید

اگر نبستمی این چشم ، مردمِ دیده
روان ز خانه برون آمدی و بخرامید

دلم ز اولِ شب تا وقتِ بانگِ خروس
به حجره ای چو قفص همچو مرغ می بطپید

همین دو چشم بسندم گوا که در حقِ خویش
به خون گواهئی دادند ، اگرچه کس نشنید

به عذرِ چشم که نا روشن است در خانه
زمین بماندم و چون اشکِ خویش می لرزید

به عذرِ عین بخدمت نموده ام تقصیر
به عینِ عفو توانی به سویِ من نگرید

همیشه خاکِ درت نورِ چشمِ خسرو باد
که دردِ چشمِ من از وی به صحت انجامید

این پخته را که هست به تن خار خارِ ذوق
گوگرد احمر و به لسان است این مقال

۱۵۷

خونابه ایست بسکه ز خاریدنِ گرم
شبها رود که خواب نگردد میسرم

زین ناخنِ چو ماهِ نوم هر زمانْست سلخ
واینک چو شامِ سلخ سیاه و مجدّرم

از بسکه پوست می کشدم ، گر تو گوئیا
در عینِ پوست باز شدنِ مارِ اژدرم

زآوازِ خار خار مرا گوش کر شده ست
تنها نه گوش بل همه اندام شد کرم

خارش چه بینیم چو شکر ، بعد ازان نگر
کز زهرِ ناخنان چه کشیدهٔست شکرم

از خارش است پشتِ سیه پُر خطِ سپید
چون تختهٔ سیاهِ هنودِ رقم گرم

بر پشتِ خویش خط نتواند بنشت کس
جز من به دستِ خویش ، زهی خطِّ ازبرم

گفتم به اختر آنچ گهر می دهی به خلق
بر پشتِ من نویس ، همان کرد اخترم

حک شد ز ناخنان همه باریک حرفِ مو
وز زخمِ ناخنان همه شد حرفِ دیگرم

این حرفها که هست درین هفت جزوِ من
گر نسختم کنند ز ده جزو بگذرم

صدجای کاغذین تنِ من بسکه حک شده ست
گوئی که پُر ز سهو یکی روی دفترم

این خارشم بسوخت ز خاسی که روز و شب
خارش کنان در انجمنِ پختگان درم

از بسکه در تلذذِ خارش فرو شوم
دندان کنم به چیق و به خنده برون برم

از بسکه خارشم به شپش می برند ظن
هردم ز مردمان چو شپش خون همی خورم *

یک پشت و یک شکم ، بچه زادم هزار بیش
جمله بر آمدند برون ، بد که بد ترم

خونِ من الد این همه و هم مراست درد
از زخمِ ناخن ارچه شکمِ شان همی درم

زین پیش پُر ز ریمِ سیه بود ناخنم
امروز پُر ز ریمِ سفید ست یکسرم

از بسکه دارم آبله ها پُر ز آبِ زرد
گوئی اراکِ پخته ام ، ار بنگری برم

هردم کنم پُر آب دهانِ اجل ، ازانک
نارم که پوست باز کشائی سراسرم

خون در تنِ چو شیشه بجوشید همچو می
آن می نگر چگونه برون داد گوهرم

گوئی میَم ز جوششِ بس که آبله
میخیزد و همی شکند یک به دیگرم

زین شخصِ گندمین که شد از پختگی دقیق
پُر قبه همچو نانِ تنوری ز آذرم

امروز پخته ای چو من اندر زمانه نیست
زین پختگی بدین همه خونابه در خورم

برجیسِ اسعدم که در آید به سنبله
زان سنبله فغان که وبال است ازو برم

پروین چو شد نهان ، نبود جز وبال و من
آنگه زیم که پروین گردد مسترم

چون حبه‌ای من از زرِ خورشید کم نیمَ
میزانِ چرخ حبه نسنجید با زرم

دریاوشم که گرد بگردم سوارِ آب
خیمه زده ست و کرده ز هرسو محاصرم

گر تو ندیده‌ای که بود پوست آب را
بین قطره‌های روشن با پوست باورم

صد قطره زابرِ دست معلق مرا و هیچ
نفتد یکی هم اینْست عطای موّفرم

ضائع نبود خارشِ دستم که عاقبت
پر دُر و لعل گشت کفِ جودپرورم

خون سی خورد دهن دهن انگشترینِ من
زین گونه گون نگین به هر انگشتی اندرم

چون توتِ پخته برسرِ انگشت و من به‌ذوق
انگشتِ خویش میگزم و توت میخورم

از خلقِ خام‌دستان همه زر برند و من
زین گونه پخته دست همین رنج میبرم

بحر ار ندیده ای که بر آرد به‌کف حباب
این کف نگر که پُر ز حباب است یکسرم

فرقی نباشد از تلهٔ کفشِ میخ‌بست
با پشتِ دستِ پخته کنی گر برابرم

از بس دباغتِ فلک و مالشِ جهان
کیمختِ دانه دار شد این پشتِ چنبرم

در خانِ عنکبوت چسان است بیضه ها
زان سان دمیدگیست تهِ پوست مضمرم

خونم که سرخ باده نماید همی ز پوست
پنداریئی که پُر ز می از شیشه ساغرم

گویند هست باد وگر هست باد، پس
با این تنِ چو کاه چرا من نمی پرم

همچون کنه است سخت شده هرگره به ریش
من پُر ز صدهزار کنه گوِ لاغرم

هرکو مگس خورد قیش آید، ولی مگس
دانم که قی کند چو نشیند برین برم

گوئی که موی بر سرِ ثولول خاسته ست
پایِ مگس که ماند بهر پختگی برم

مانندِ پنبه ای که نهند اسپ را به ریش
بر پشت می بچفسدم از ریم بسترم

می سوزدم چو شمع همه ساق و بعد ازان
زرد آب میشود به تهِ پای مقطرم

ریزد ز میزرِ کمرم جویهایِ ریم
گر از دو سو دو مرد بپیچند میزرم

از بسکه پشتِ خلق بخاریدم از عصا
خارش گرفت آن شطط انگیز منکرم

گاهی چو طفلِ ختنه بر آورده دامنم
گاهی عصا گرفته چو پیرِ معمّرم

بورم شده ست ابلق و ابرش ز داغِ گر
کش در تهِ دوالِ ریاضت بپرورم

این اشقرِ مرا سرِ گنبد هنوز هست
یعنی ز جست و خاست نمانده ست اشقرم

زین سخت زار مانده ، بکندم تمام پوست
کز سنگ پوست بر کنم ، آن شاعرِ نرم

رو ، مؤذنا ، ندا به همه شهر کن که من
از ناخنان مناره تراشی هنرورم

از خشمِ ناتوانی و از داغِ پختگی
گوئی پلنگم ، ارچه که از موش غرترم

مانا زمانه خلقتِ من بازگونه کرد
کین صد هزار داغِ درون گشت مظهرم

لاغر تنم ، یکی خط و چندین هزار صفر
اعدادِ رنجهایِ من است آن چو بشمرم

هر موی سوزنی شد و شیرازه ای نبست
زین جلد قطره قطره که بینی مبترم

چندین که داغ کرد مرا خامهٔ قضا
درهم‌تر ست آن همه اجزایِ ابترم

در وی بسا که شد ز نشانهای آبله
همچون یکی صلایهٔ نو کوفت پیکرم

بر شخصِ زرد و پخته چو دارو کنم طلا
زر طلّیم ببین و نگینهای احمرم

از من گزیده می بگریزند خلق ، ازانک
دندانها کشیده چو سگ می دود گرم

سوزان بسانِ آتشکی بر دمید و سوخت
چون چوبکی و روغنکی دید یاورم

خون ریز و پُر دل است مرا کوکبه ، ولیک
از چوبکی برون شود این پخته لشکرم

در بحر چوبکی نشود غرق و بحر را
من غرقِ چوبکی کنم آن سحر گسترم

بودم همیشه شاعر و چوبک‌زنم کنون
کز بهرِ پاسِ نفس به بالایِ منظرم

خارم به پرِ مرغ چون دارو کنم طلا
انبارِ دانه دارم و من مرغِ یک پرم

رگها ز چوبکم چو ترنجیده شد به پوست
گوئی یکی صحیفه ای مالیده مسطرم

صدپاره شد ز نکهتِ گوگرد کسوتم
عودم نگه کنید و لباسِ معطرم

دارم دلی پُر آتش و اندامِ دودناک
پُر صد هزار رخنه ، تو گوئی که مجمرم

چون نسجِ عنکبوت مگس راست پای دام
از بسکه ژنده گشت ز گوگرد چادرم

از بویِ من برون شود اکنون مصاحبم
از بادِ من حذر کند ، اکنون مجاورم

غربیل شد تنِ من و دانه درست بیخت
وین طرفه بین که پُر ز سبوس است ازو سرم

هیچ اندرین دمیدگیِ من اثر نکرد
چندین دمیدنِ نفسِ سحر پرورم

ای گر ، مبر ز آب فسونِ مرا برو
زیراک خسروم من و جادویِ اکبرم

یا خود تو نیز غرقِ گهر می کنی مرا
زیرا ثناءسرایِ شهنشاهِ کشورم

قاضیِ چرخ دید چون این نورِ دیده را
بکشاد چشم و گفت که یا مُقلّتی تعال

۱۵۸

ای تمامی خوابِ من برده ز چشمِ نیم‌خواب
وی سراسر تابِ من برده ز زلفِ نیم‌تاب

زلفِ مشکینت کمند افگند بر آهوی چین
نافه را خون بسته شد در پوست زان مشکین طناب

خواهم از زلفِ تو تاب آرم که بندِ جان کنم
زلف در بازی در آید چون توان آورد تاب

تابِ زلفت سر به سر آلودهٔ خونِ من است
گر نخواهی ریخت خونم ، زلف را چندین متاب

گل چنان بی آب شد در عهدِ رخسارت که گر
خرمنی از گل بسوزی ، قطره ای ندهد گلاب

گر نقابی بر رخِ رخشان کشی از روشنی
رویِ تو پیدا شود ، پنهان شود در وی نقاب

خطِ تو نارسته می بنماید اندر زیرِ پوست
چون خیالِ سبزهٔ نورسته اندر زیرِ آب

گرم و سردی دید آن دل کز خط و رخسارِ تو
نیمه ای در سایه ماند و نیمه ای در آفتاب

روزِ من سالیست بی تو، زانک بهرِ دیدنت
عمر از رفتن به جا مانده ست با چندان شتاب

گریه را در دل فرو خوردم، همه خون آب شد
چون نمک در خورد، بی خونابه‌ای نبود کباب

باز می گیری جوابم در سوالِ بوسه ای
یا گرفته می شود در لب ز شیرینی جواب

مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنک
مست چون گشتم من آخر، گر تنک بود آن شراب

شب ز مستی چشمِ تو شمشیرِ مژگان بر گرفت
خواست تا بر من زند، کش ناگهان بگرفت خواب

چشمِ تو دانی چرا گرید، اگر سرمه کنی
یادش آید خاکپایِ سرورِ عالی جناب

نایبِ سلطانِ اعظم اختیارِ دین و داد
بختیاری کش ز اختر اختیار آمد خطاب

حیدرِ ثانی علیِ ایبک آن کز ذوالفقار
ساخت از بهرِ درِ خیبر کلیدِ فتح باب

گوئیا آتش زبان بیرون کشید از چوبِ بید
چون به هنگامِ وغا بیرون کشد تیغ از قراب

چشمهٔ بی آبِ چرخ قطرهٔ آبی بیابد
گر میانِ تیغِ او از لب بر اندازد لعاب

نگذرد هرگز ز تیرش، آسمان را روشن است
زآسمان هر چند روشن بگذرد تیرِ شهاب

از رخنه هایِ چشمِ خصم خانهٔ زنبور گشت
عنکبوتی پرده زان پیکانِ چون پرِ ذباب

پرچمِ رمحش که گشتش موی در دولت سفید
جز به خونِ دشمنش کردن نمی شاید خضاب

چون سوارانِ سپاهش هیچگه شیری نزاد
گرچه صد پی زه نهاد از بیمِ شستش شیرِ غاب

عدلِ او رشته ز شب، سوزن ز عیسی[۳] بستده
بس رفو کرده کتان را درمیانِ ماهتاب

ای جهان بگرفته رایِ روشنت خورشید وار
ماهِ نو از نورِ روز افزونِ تو کامل‌نصاب

چون قبا را بند بستی، از تو شد پوشیده چرخ
بند چون بستی به دریایِ چنان ناپایاب

چون به وقتِ باده جامِ نقره را بر کف نهی
بازگونه گشت، گوئی برکفِ دریا حباب

چون به روزِ زرفشاندن گرم گردد مهرِ تو
پای تا سر خَوی روان گردد ز اندامِ سحاب

ابرِ دستت چون ببارد ، خانه آبادان کند
ابرِ گردون چون ببارد ، خانه ها گردد خراب

بسکه بر خاکِ درت از دیده ها مردم بماند
نی گیا ، مردم گیا روید ازین پس زین تراب

کلکِ خسرو چون دُر افشانی کند در مدحِ تو
مهرهٔ کاغذ کشد در سلک لؤلوی خوشاب

چون رسد در هفت گنبد از وی آوازِ دعا
هفت گنبد هم به آوازِ صدا گوید مجاب

چون دعای مستجابت باد جا بر آسمان
زآسمان باد این دعای جایگیرت مستجاب

این وصفِ روزه است که هر کو یکی بخورد
در شست میرد ، ارچه زرش باشد و منال

۱۵۹

مدار جانِ من از بهرِ جانِ ما روزه
ازانک جانی و جان را دهد عنا روزه

لبت پُر از می و گوئی که روزه میدارم
تو خود بگوی که باشد چنین روا روزه

اگر تو روزه برایِ خدای میداری
مدار بیش برایِ خدای را روزه

ز دیده ساخته ام شربتی و می نخوری
اگر ز روزه ترا خوش بود ، خوشا روزه

شدی ز روزه هلالی ، ز ابرِ دیدهٔ من
نهان مباش و مکن عیدِ من، سهاء روزه

ز تابِ رویِ تو شبهایِ روزه جمله برفت
بماند متصل از نور روزه با روزه

به خانه ای که تو باشی چو شب نخواهد شد
بپوش روی ِ چون خورشید و برکشا روزه

هلال ِ ابرو بنما که چشم ِ تو مست است
مگر بگیردی آن مست ِ بی حیا روزه

یک ابرویت نگرم ، روزه دارم از پی ِ وصل
به دیدن ِ دگر ابرو کنم رها روزه

کمر مبندد ، سیار آفتاب در جوزا
مکن دراز برین جان ِ مبتلا روزه

ببرد تشنگی ِ خلق را که از لب ِ تو
به آب ِ چشمهٔ حیوان شد آشنا روزه

ندانم از چه چنین دیر می رود ، ماناک
شد از لب ِ تو شکرپا ، شکرلبا ، روزه

دری کشاد دهانت دکان ِ حلوا را
که کرد حلقهٔ آن با زلیبیا روزه

به بوسه کرد لبالب دهان ِ ما پُر قند
فقاع ازان لب ِ شیرین کشاده تا روزه

مگر به زلف دهان پاک میکنی، زان لب
نسیم ِ مشک برون داد بی خطا روزه

نه خود به عاریه برده ست طیب ِ اطیب ِ مشک
ز خلق ِ نایب ِ درگاه ِ پادشا روزه

مهِ سپهرِ شرف اختیارِ دولت و دین
که عید را دهد از خوانِ او عطا روزه

الغ وکیلدرِ شه علیِ بن ایبک
که آردش مدد رحمتِ خدا روزه

کنون که سکهٔ طاعت درست شد چو درم
نهاد مهر به لبهایِ اولیا روزه

ز بسکه روزیِ خلق از درش کشادی یافت
کشاد بر درِ او منعم و گدا روزه

اگرچه روزه بفرسود خلق را امساک
ولی گرفت ازو هر شبی سخا روزه

زمین کند همه صحنِ گلین پُر از حلوا
چنان ز خوانِ نوالش برد نوا روزه

ملک وشا ، به دلِ خلق ذوقِ طاعتِ تو
چنان نشسته که در جانِ پارسا روزه

کسی به سجده و طاعت فرو نیارد کرد
سرِ بلندِ ترا جز نماز یا روزه

نمود غیب ز آئینهٔ دلِ تو چنانک
خصالِ روشنی از حالِ اصفیا روزه

به روز ها نبود پیرِ چرخ در دوران
اگر ز نیزهٔ تو بدهدش عصا روزه

عدو ز بی علفی صایم است ، تیغ تماش
که تا کشد ازان آبِ با صفا روزه

توئی مسیح و سما خوانِ عیدیت ، زان شد
به صبح ریزه‌چین خوانچهٔ سما ، روزه

به باغِ جودِ تو آیند و در روند و شوند
جماعتی که کشایند از گیا روزه

نه صبح ماند و نی مه ، نه آفتاب به تو
چو از درونِ تو بیرون دهد ضیا روزه

به آفتاب نگر قرصِ خود کند پنهان
دران زمان که کشایند جا به جا روزه

به مه نگر لبِ نانی کشد به صد کاهش
که فرض گردد در دیدنش به ما روزه

به صبح بین که ز خور ذره ای برون ندهد
بزرگ و خُرد نگیرند جمله تا روزه

توئی که از نعم چون تو منعمی هر روز
نمازِ شام به عالم دهد صلا روزه

به حکمِ قاضیِ حاجت سِجلِ عتّق النّار
قضا به نامِ تو بنبشت و شد گوا روزه

بزرگوارا ، هر روز هاتفِ کرمت
بپرسدم که چگون است ، خسروا ، روزه

ببین چگونه دو تا گشته است پشت به پشت
فتاد روی برو بر سنِ دو تا روزه

به ماهِ عید که سی مهر بسته پیش آرد
به خدمتِ مهِ نو نعل را بها روزه

برون جهان فرس و نعلِ زر به چرخ نمای
که تا ز دیده کشاید به منتها روزه

دعای دولتِ تو وردِ روزه‌داران باد
که دولتی دهد از ورد و از دعا روزه

همیشه خانهٔ تو عید باد از شادی
ز فاقه خانهٔ خصمِ تو دایما روزه

این شعرِ عید مدحِ دلیریست ذوالیزن
کز نیزه بر گرفت بسی حلقهٔ رجال

۱۶۰

موسمِ عیدست و هنگامِ شرابِ روشن است
مجلس از رویِ حریفانِ طرب چون گلشن است

ماهِ نو با ساقی از ابرو اشارت میکند
گر میِ روشن تو داری ، جامِ زرین بر من است

بادهٔ روشن میانِ شیشهٔ صافی ببین
گوئیا اندامِ ساقی در تهِ پیراهن است

جایِ آن باشد که پیشِ شیشهٔ می زه نهد
آسمانِ شیشه‌گون کز آفتاب آبستن است

روزنی دارد صراحی وآفتابی اندرو
ای خوش آنکش آفتابی این چنین در روزن است

باده در قرابه دانی آبکی زیرِ کَمهست
غرق کن آن دوست روئی را که عقلش دشمن است

گرچه قرابه فسادِ خویش را خس پوش کرد
آخر آن معنی که اندر سینه دارد روشن است

وان پیاله بسکه می بوسد لبِ هر شاهدی
هردمش جان برکفِ دست است و خون در گردن است

آب می ریزد به زخمه دستِ بربط زن به رُود
ابرِ باران است آن ، یا زخمهٔ بربط زن است

نای را گر از نوای خویش بادی در سر ست
چنگ را سر در گریبان است و پا در دامن است

دف همی در پوست می‌گوید سخن ، از بهر آنک
گوش دارد چار دیوارش که در پیراهن است

ساقیا ، آبی بده تا تر کنم در پیشِ تو
گر ز روزه خشک جانی مانده باقی در تن است

چون همه محرابیانِ روزه اینجا حاضر اند
کو شب افروزی که قندیلِ طرب را روغن است

خفتگانِ خاک را از جرعه رنگین کن کفن
زان میِ رنگین که رنگین تر ز آبِ روین است

خوابِ خرگوشم چه گوئی ، خونِ خرگوشم بده
شیر گیرم کن که بزمِ صفدرِ شیرافکن است

نایبِ شه اختیارِ دولت آن اختر شکوه
کاسمان از زادنِ همتایِ او استرون است

دیدهٔ ایبک علی چشم و چراغِ مملکت
آنک نورِ جبهتِ او از خطا تا ارمن است

چشم باشد زیرِ ابرو ، اوست آن چشمِ جهان
کز شرف بالای ابروی هلالش مسکن است

بارگیرِ جامه‌دارانش بود هنگامِ گشت
کرهٔ گردون که گاهی رام و گاهی توسن است

از برای پایگاهِ خاصِ او که سی کشد
مه که هر روزی به راهِ کهکشانش خرمن است

جانِ خصمانش که جوجو گشت پیشِ تیرِ او
گوئیا در پیشِ مرغان دانه‌های ارزن است

غارِ کیخسرو ز تیغِ او به پشتِ رستم است
چاهِ بیژن از عمودِ او به فرقِ بهمن است

آتشِ تیز از میانِ چوب چون بیرون کشد
دشمنش سیماب گردد ، گر مثل روئین تن است

شیر زورا ، گر عدو پیشت چو سگ لابه کند
پوستش از سر برون کن ، زانک بس روبه فن است

نشگفد هرگز گلِ خصمت مگر از خونِ خویش
در کفِ گلگونِ تو تا تیغ همچون سوسن است

نوش کن از دستِ ساقی باده ای همچون گلاب
کاندرو هم بویِ عود و هم نسیمِ چندن است

دستِ دریا فیض را فرسای تا موجی زند
کاندران غرقه بماند هر کجا مرد و زن است

هم ز موجش بنده خسرو را پُر از دُر کن دهان
کانچ از دریا بر آید ، لایقِ این معدن است

باد عیدِ این دشمنت عاشور تا در روزگار
عید بهرِ سور و عاشور از برایِ شیون است

هر عاشقی که بشنود این ماجرای ِ حسن
از التهاب ِ قلب بماند در ابتهال

۱۶۱

رخش بدیدم و دل گفت ، بوستان این است
لبش به خنده در آمد که قوت ِ جان این است

سخن کشیدم ازان لب که در دهان ِ تو چیست
شکر به ریختن آمد که در دهان این است

دهان ِ او به گمان افگند ، یقین کردم
کسی یقین نکند آن دهان ، گمان این است

مگر ز دیده کشادم میان ِ باریکش
به پیچ پیچ در آمد که ریسمان این است

کمر گرفتم و گفتم که درمیان چیزیست
به هیچ زد سخم را که درمیان این است

بگفتمش که به خورشید بر توان رفتن
نمود زلف ِ مسلسل که نردبان این است

ربودهٔ سرِ زلفش شدم ، ولی دانم
که زاغ هم نرباید ، گر استخوان این است

خیال گشتم و هر کو فرو شد اندر من
درین خیال فرو شد که یارب آن این است

به عجز چهره نمودم که رنگِ رویم بین
به ناز خنده برون زد که زعفران این است

خطش بدیده ای ، ای سبزه ، بعد ازین گل را
به ریشِ خویش مخندان که بوستان این ست

جمالِ او به فلک عرضه کردم و خورشید
نمود چهره که پرکاله‌ای ازان این است

زبان کشید که شمعِ بتان شدم ، گفتم
هزار خانه بسوزم ، اگر زبان این است

کشاد چهره که ماهی شدم به روی زمین
درِ ملک بنمودم که آسمان این است

خدایگانِ ملوک اختیارِ دولت و دین
که گفته‌اند ملوکش . خدایگان این است

وکیلدر علی ایبک ، آنک جمله جهانش
به حکم گفته که فرماندهِ جهان این است

ستوده گوهرِ سیف آنک هفت دریا گفت
که بهترین گهر از کانِ کن فکان این است

به دستِ خویش فرو ریخت خونِ کانِ کرمش
به کاو کاو دهد زر ، گناهِ کان این است

به ابر باز رسد دُر ز توده‌هایِ بلند
به دُر فشاندن اگر ابر دُرفشان این است

همایِ همتِ او چون بر آسمان بپرد
ملک ز سدره بخواندش که آشیان این است

زهی براتِ سعادت موجه از رویت
تو خط نمای که اقبال را نشان این است

عروسِ دولتِ بختِ جوان نخست فلک
ترا نمود که هم بخت و هم جوان این است

نخفت هیچ شبی بخت ازین هوس که کسی
بگویدش که به قصرِ تو پاسبان این است

چو اخترِ تو ز رفعت به مشتری پیوست
سپهر گفت که سعدین را قران این است

کشاد دستِ تو بارانِ تیر را بر خصم
بریخت خون ز دو چشمش که ناودان این است

دل عدو بزد از خوردنِ سنانْت به رزم
چنان هزار زند دل ، اگر سنان این است

عنانْت خنگِ فلک را دوالِ گردن کرد
دوالِ گردنِ مه زیبد ، ار عنان این است

ز چشمِ خلق که مالند بر درت ، چه عجب
که سرمه گردد ، اگر خاکِ آستان این است

چو بر درت برسیدم ، سپهر گفت که گر
به دولتی برسد مرد ناگهان این است

زمانه گفتی که آید زمانِ دولتِ تو
چو آمدم به درت ، گوئی آن زمان این است

روان چو باد بدادی به بنده خسرو اسپ
چو باد اسپ دهی ، بخششِ روان این است

به نامِ نیکِ ترا عمرِ جاودان بادا
تو نامِ نیک طلب ، عمرِ جاودان این است

زیر و زبر شد از سر و پا سوزنِ مسیح[۴]
چون شد فرو ببندشِ این نقشِ پُر خیال

۱۶۲

این چه روز ست آنکه در خلعت جهان پوشیده شد
در لباسِ نو زمین در یک زمان پوشیده شد

چشمت ، ای چرخ ، ار نشد پوشیده ، بنگر مر چسان
کنگری از لطفِ مخدومِ جهان پوشیده شد

اختیارِ دولت ، ای کز خلعتِ احسانِ تو
در لباسِ اختیاری انس و جان پوشیده شد

نایبِ سلطان علیِ ایبک ، ای کت گاهِ بار
از کلاهِ سرفرازان آستان پوشیده شد

هر کجا شمشیرِ تو در رویِ صحرا سر فگند
رویِ صحرا سر به سر از استخوان پوشیده شد

تیغِ تو خود برهنه می در دود ، ز احسانِ او
در وغا از فرشِ اطلس خاکدان پوشیده شد

چون به عزمِ دست‌بوسِ شاهِ عالم لشکرت
در خزِ زربفت و چرخِ زرفشان پوشیده شد

(ق)

جنبشِ لشکر چگویم قطع شد در تن نفس
آن زمان کافاق در تیغ و سنان پوشیده شد

راست گوئی ، آتشی اندر نیستان در گرفت
کز علم عالم ازین سر تا بدان پوشیده شد

گوئی از بیمِ سمِ اسپان زمین بالا گریخت
آنچنان از گردِ لشکر آسمان پوشیده شد

از سفیدیِ کلاهش بسکه عالم شد سفید
زو سیاهیِ همه هندوستان پوشیده شد

زان کلاهانی که دارد ابرهای پرنیان
سر به سر رویِ زمین از پرنیان پوشیده شد

ابرها می گشت پیدا در هوا یکسر سفید
کافتابِ آسمان در زیرِ آن پوشیده شد

درمیانِ دی جهان را گلستانی نو شگفت
از قبایِ گوناگون گیتی چنان پوشیده شد

بندگانت چرخ پوشیدند از اقبالِ تو
تا قبایِ چرخ از بالایِ شان پوشیده شد

گوئیا بر رویِ یکدیبا هزاران صورت است
بسکه در دیبا تنِ پیر و جوان پوشیده شد

لشکری خاص از خسِ موجی و خزِ آبگون
گوئی اندر موج دریایِ روان پوشیده شد

همگنان سر تا به پا پوشیدهٔ لطفت شدلد
بسکه از سر تا به پایِ همگنان پوشیده شد

شش جهت در گل یکی شد از قبایِ چار گل
یک جهان زان چار گل چون گلستان پوشیده شد

عیبِ خسرو هرچه بود از خلعتِ بی عیبِ تو
در لباسی هرچه بهتر ناگهان پوشیده شد

خلعتِ نو پوش هر روزی که بر بالایِ تو
خلعتِ اقبال و عمرِ جاودان پوشیده شد

این شعرِ همچو عید بخوان تا چگونه است
در خوردِ خوانِ عید خلیلِ خدا خلال

۱۶۳

روزِ عیدم گردِ کویت گشتن ، ای جان ، واجب است
زانکه طوفِ کعبه کردن بر مسلمان واجب است

گر به عیدِ اوّلم حلوائی از لب داده ای
چون دوم عید ست معهودم دو چندان واجب است

کشتنم را تیز کن مژگان و با دل راست گیر
تیغ را بر سنگ راندن گاهِ قربان واجب است

در مسلمانی نشاید آدمی کشتن به عید
نا مسلمانا ، مگر در کافرستان واجب است

رنجه کرده‌ستی قدم بهرِ مبارکبادِ عید
خدمتی پیشت کشیدن چشمِ گریان واجب است

گر گلابی ریزمت از دیده ، گوئی بس کند
بس کند آخر گلابی بهرِ مهمان واجب است

چشمِ پُر آبم اگر از روی گل چیند، مرغ
بردنِ رنجِ گلابی بر گلستان واجب است

دست بر دل ماندم از دمهایِ سردِ خویشتن
دست بر آتش نهادن در زمستان واجب است

خوانِ درویشان ندارد وجهِ حلوا بهرِ عید
از زبانِ روغنینت شکّر افشان واجب است

دُرفشان از بسکه خسرو را برایِ تهنیت
نو نثاری بر درِ مخدومِ گیهان واجب است

اختیارِ دولت و دین نایبِ سلطان علی
آنک مر او را نیابت پیشِ سلطان واجب است

گوهرِ سیفِ سرافگن کز شعاعِ تیغِ او
گر کند خورشیدِ دوم، چرخِ گردان واجب است

قطرهٔ خَوی کز جبینِ او چکد هنگامِ خشم
گر گهر سازند بهرِ تیغِ خاقان واجب است

روزِ عیدِ دشمنش چون روزهٔ عیدِ دوم
چاشتگاهی بیش نبود، گرچه کم زان واجب است

ای ز رایت ماه را هر روز نقصان بر کمال
با کمال رایِ تو در ماه نقصان واجب است

در خزان شد عید و باد از تندیِ خود میپرد
گر به لعبِ نیزه اسپ آری به جولان واجب است

زین تفاخر کاسپِ تو بر خاکِ میدان سود نعل
سر اگر بر ماه ساید خاکِ میدان واجب است

تیغِ تو برهانِ قطعیِ جهانگیریِ تست
واندرین دعوی ترا بالقطع برهان واجب است

تیرِ تو چون عزم سویِ سینهٔ دشمن کند
گر برون آید به استقبال زو جان واجب است

دشمنانت را فنا وجهِ بقا بستد ، هنوز
از بقایایِ فنا چیزی بر ایشان واجب است

ابر دستا ، گر نباری ، در نفیر آیند خلق
خود نفیر و ناله در امساکِ باران واجب است

چون غلامِ تست ابر آنجا که خَوی ریزی ز ابر
گر به دستِ خویشتن خون ریزی از کان واجب است

من نیابم چون تو ممدوحی به صد عمرِ دراز
شکرِ این منت مرا تا حد و امکان واجب است

تو نیابی همچو من مادح به صد سالِ تمام
تربیت در بابِ من کردن فراوان واجب است

چون دهانِ پر دُرم خالی شد اندر مدحِ تو
بارِ دیگر پُر ز دُر کردن ز احسان واجب است

فرض کردم روز و شب بر خود دعایِ دولتت
چون دعایت بر من و بر کلِّ انسان واجب است

عمر تو همواره باد و بر تو میمون روز عید
خود ترا هر روز عیدی نو ز دوران واجب است

این شعرِ گل به مدحتِ ابریست اسپ بهار
الغیمُ کیفَ یَمْطُرُ بالخیلِ والبغال

۱۶۴

بوستان جلوه در گرفت اینک
گل ز رخ پرده برگرفت اینک

آتشِ لاله برفروخت ز باد
دامنِ کوه برگرفت اینک

بلبل آمد ، نشست بر سرِ گل
بینوا بود ، زر گرفت اینک

غنچه در پیشِ فاخته ز اصول
سبقی تازه تر گرفت اینک

دفترِ غنچه را که نم بگرفت
ورقش یک دگر گرفت اینک

آب را گرچه چشمها پاک است
بوستان را به برگرفت اینک

بید در لرزه گشت و تیغ کشید
آب را رهگذر گرفت اینک

خار چون تیز کرد پیکان را
گل به صد تَو سپر گرفت اینک

شاخِ گلگون که بارگیرِ گل است
ناگه از باد بر گرفت اینک

مرغ می گفت ، گل بخواهد رفت
لاله بر کُه کمر گرفت اینک

ابر در گریه شد ، ز نالهٔ خویش
پردهٔ تنگ بر گرفت اینک

طوطی آغازِ شعرِ خسرو کرد
روی ِ گل در شکر گرفت اینک

کرد بر وی سحاب ریختنی
باغ را در دُرر گرفت اینک

گوشه هایِ چمن ز مدحِ ملک
صد هزاران گهر گرفت اینک

اختیارِ دول که اخترِ او
خاور و باختر گرفت اینک

علی ِ شیر دل کز انصافش
دهر عدلِ عمرؓ گرفت اینک

شد گرفتارِ تیغِ او سرِ خصم
راس را بین که خور گرفت اینک

ظفر اندر کمانْش خانه گزید
چرخ زان گوشه فر گرفت اینک

تیرِ او شد به سویِ خصم روان
فتح را راهبر گرفت اینک

دلِ خصمش بسوخت بر تنِ خویش
جگرش را شرر گرفت اینک

داد پیکانْش قطرهٔ آبی
بستد و در جگر گرفت اینک

ملکا ، رایت از فزونیِ نور
کاهشی در قمر گرفت اینک

آفتاب اوفتاد بر درِ تو
آستانت نگر گرفت اینک

پرده‌دارش درونِ در نگذاشت
روزن و بام و در گرفت اینک

صیتِ تو دست ز آستین بکشید
دامنِ بحر و بر گرفت اینک

یک جهان شد گرفتهٔ خبرت
در جهان این خبر گرفت اینک

از دعایِ تو صبح زد دمِ صدق
دمِ او در سحر گرفت اینک

تا بگویند روز را به بهار
کز درازی اثر گرفت اینک

باد هر روز نوبهار و بقات
خود درازی ز سر گرفت اینک

این مدحِ آن علی ست که شد عینِ نامِ او
چون عینِ عید و عینِ مهِ نو خجسته فال

١٦٥

هلالِ عید جهان را ز نورِ خویش آراست
شرابِ چون شفق و جامِ چون هلال کجا ست

مگر شرابِ شفق خورد شب ز جامِ هلال
که هر گهر که درو بود جمله در صحرا ست

مگر نثارِ جواهر که شب کند بر چرخ
هلال خم شده چیند ، ازانْش پشت دوتا ست

به نیم دایره ماند هلال و در گردش
هزار نقطه ز نقشِ ستارگان پیدا ست

اگر نه گردشِ پرکارِ چرخ بوالعجبیست
به نیم دایره چندین هزار نقطه چرا ست

چو هست بر صفتِ نون و عین و لام هلال
تو نعلِ توسنِ شه گر بخوانیَش ، نه خطا ست

شراب شد به عمل باز و مایهٔ عملش
هم از مقاطعهٔ نیشکر بخواهد خاست

نکرد آبِ تنک غرق و آن چنان آبی
که غرق کرده کسان را پیالهٔ صهبا ست

خیالِ ساقئی با آنک در می است مدام
همش به هر قدمی سر به زیر و پا بالا ست

چو سمتِ قبله به محرابِ ابروی ساقیست
نمازِ عید دران قبله گر کنیم ، روا ست

کمیتِ خویش به میدان برون جهان ، ساقی
که از رکابِ گرانِ تو خلق در صفرا ست

چو آن کمیت ز تندی کف آورد به دهان
هزار گنبدش از جوشِ خویش بر یکجا ست

اگر صفائی بودت ز روزه ناخوردن
کنون شراب خور و بین که اندران چه صفا ست

کمر ببند و گره زن به جعد و روشن کن
که کوته است شب و آفتاب در جوزا ست

به دست دوست نگر جامِ نقره را ، گوئی
حباب گشته مگر باز گونه بر دریا ست

میانِ شیشه ز دورِ شراب دایره ایست
که همچو دایره از وی حریف بی‌سر و پا ست

نه دایره ست ز می درمیانِ شیشه که آن
خیالِ حلقه ای از گوشِ ساقیِ رعنا ست

نه بلک شیشهٔ می زان شده ست حلقه نمای
که خان ز نیزه به بازیِ عید حلقه ربا ست

سماکِ نیزه ملک اختیارِ دولت و دین
که بهرِ نیزهٔ او ماهِ عید حلقه‌نما ست

ستوده حیدرِ ثانی علیِ بن ایبک
که همچو شیرِ خدا(ع) روزِ رزم بی هتا ست

جهان کشایا ، از کاوکاوِ توسنِ تو
بسا غبار که آن اندرونِ بادِ هوا ست

ز بسکه گرد بر آورد توسنت ز زمین
زمین گریخته از بیم و بر شده به سما ست

ز نعلِ توسنِ تو عین یافته ست علا
علا ، چه شبهه که آن عین اگر نباشد ، لاست

زمینِ رزمِ تو باغ است و تیغ سوسنِ آن
سپر گل است و سنان خار و بادپای صبا ست

بکن به حکمِ قضا دعویِ جهانگیری
ازانک نیزه و تیرت براستی دو گوا ست

ز ابرِ دستِ تو بارانِ مرگ شد تیرت
به فرقِ دشمن و پیکانش ناودانِ بلا ست

☆☆☆

اجل نظارهٔ چنگِ تو می کند پنهان
بروزنی که ز تیرِ تو در دلِ اعدا ست

کشی چو تیغ ، رخِ خصم هفت رنگ شود
ازانک تیغِ تو خورشید و دشمنت حربا ست

عجب ز تیغِ تو دارم که چون جهان گیرد
ز آبکی که سه انگشت کمترش پهنا ست

وگر به باده دهی خلق را بقای خضر[۳]
به جنب جرعهٔ تو آبِ خضر[۴] را چه بقا ست

به بحر گفتم ، مانی به دستِ خان ز کرم
روان به لرزه در آمد که آن محل نه مرا ست

گهِ سخا دُر و یاقوت بخششِ کفِ او ست
گهِ عطا خس و خاشاک مایهٔ کفِ ما ست

سخن شناسا ، خسرو گهِ سخن‌دانی
به خنصرت نرسد ، گرچه خاتم‌الشعرا ست

ز بحرِ شعر چو مدحت به سلکِ نظم کشید
به گوشِ خویش کنش جا که لؤلوی لالا ست

ز من دعای تو تا لامکان بداند راه
چو پیشتر رود ، آوازهٔ تو راهنما ست

به نیمِ عمرِ تو فردایِ حشر داخل باد
به نیمِ عمرِ دگر آنچ زان سوی فردا ست

☆ ☆ ☆

این مدحِ حاتمی که ز احسان و جودِ او
بیش از مبالغت بد و چیزی کم از محال

۱۶۶

خجسته باد خداوند را ولایتِ نو
فرازِ چرخ کشیدن طراز رایتِ نو

ستوده خانِ معظم، گزیده حاتمِ خان
که شد خطابِ نوش زینتِ ولایتِ نو

سرِ ملوکِ جهان اختیارِ دوله که کرد
زمانه از کرمش هر زمان ولایتِ نو

علی ایبک کز ذوالفقارِ تیغ کند
همه ضلالتِ هندوستان هدایتِ نو

زهی به سینهٔ دشمن خیالِ پیکانت
چو آبِ تیز که در گل کند سرایتِ نو

عطارد از پیِ توفیرِ عمرِ تو کرده
به روزنامهٔ ایام صد کفایتِ نو

حیاتِ دشمنِ تو هر زمان همی شنود
هم از بدایتِ خود مژدهٔ نهایتِ تو

به یک غزایِ تو صد فتنه پاک شد ز جهان
بدان صفت که ز یک توبه صد جنایتِ تو

شده ست صورتِ تیغِ تو آیتی در فتح
مگر به سورهٔ فتح آمده ست آیتِ تو

هزار شکر کند بختِ بد ز تنگیِ خویش
چو دشمنت کند از بختِ بد شکایتِ تو

چنان به عهدِ تو شد زلده معدلت که فلک
به خونِ کس نکند بعد ازین سعایتِ تو

به عهدِ عدلِ تو گرگ آشتی کند با میش
چنانک میش کند گرگ را رعایتِ تو

دلِ ترا به کنایت زمانه دریا گفت
سخن پُر آبِ دگر شد بدین کنایتِ تو

چو زلده گشت ز نامت حکایتِ حاتم
بزیست حاتمِ طائی بدین حکایتِ تو

ز بهرِ جودِ تو آرند رشته در گردن
ز کان، اگرچه بود لعل در حمایتِ تو

سخن شناسا، تو شد سخن به مدحتِ تو
سزد که در حقِ خسرو کنی عنایتِ تو

ز عمر تا به نهایت نگشت چرخِ کهن

ز چرخ عمرِ ترا هر زمان بدایتِ نو

این ذکر زاده‌ایست که از صبحِ طلعتش
زاینده شد لوامعِ جدالوقار طال

۱٦٧

چو نورِ صبحِ دوم آفتاب را به سر آمد
خروشِ کوس به گوشِ ستارهٔ سحر آمد

جهان به جلوه در آمد عروس وار ز بهرش
حراره‌ای به دفِ آفتابِ جلوه‌گر آمد

قمر در اولِ شب چون بریخت خونِ شفق
همان در آخرِ شب پیشِ دیدهٔ قمر آمد

اگرچه شپرک از آفتاب چشم برهم زد
ز بهرِ کوریِ او ناگه آفتاب بر آمد

بر آمده دمِ گرگ از سرِ غزالهٔ زرین
چنان نمود که گرگین به سویِ زالِ زر آمد

ز قرصِ خور همه دندانهایِ چرخ نهان شد
اگرچه خود همه دندان برایِ قرصِ خور آمد

خوش آن کسی که به میخانه از برای صبوحی
به پای خود شد و بر دوش مردم دگر آمد

ز ذوق مجلس یاران بزیست تا به سحرگه
اگرچه اول شب شمع را بقا به سر آمد

پیاله از کف خسرو فتاد و ریخت که ناگه
پیاله بستد و در روی ساقیش نظر آمد

به بزم صبح نیشنان گر آفتاب به خلوت
رها نشد ز در خانه ، از شکاف در آمد

دران نفس که شد از صبح زاده دیدهٔ روشن
سپهر گفت که در خانهٔ ملک پسر آمد

بلندپایه علای دول که شعبهٔ بختش
ز نوبهار سعادت چو شاخ نو به بر آمد

سر ملوک ملک باربک که جوهر پاکش
ز سلک نسبت آدم نکوترین گهر آمد

ز تیر موی شگافی که بال کرگس گردون
ز بهر ناوک گردون شگاف او سپر آمد

به گاه گشت چو بنشست بر سمند تکاور
ز نعل توسن او ماه نو ز پای در آمد

زهی شگرف سواری که از نهیب تو هردم
هزار لرزه و تب در نهاد شیر نر آمد

مخالفِ تو که آبی نبود بر جگر او را
سنانِ تست که آبی ازوش بر جگر آمد

کفت چو گرم روی کرد همچو مهر به بخشش
بسوخت سیم و گدازش ز نو به کانِ زر آمد

کلاهِ ماه بیفتاد چون بدید به بالا
به بامِ همتِ تو کز فلک بلندتر آمد

کنون چو سدره و طوبی سرت به چرخ بساید
که بوستانِ حیاتت ز بخت در ثمر آمد

امیدوارِ دگر میوه شو به گلشنِ دولت
ازین خجسته ثمر کو خجسته بر شجر آمد

این است مدحِ سیفِ دول کو به رزمگاه
عمرُ العُداة قُصِرَ بالبیضِ والطّوال

۱۶۸

گر آدمی بلندگهر چون فلک بود
تاجِ سرِ ملوک ملک باربک بود

فرزانه سیفِ دوله که از لرزِ تیغِ او
زلزال هر زمان به خطا و یمک بود

لشکر کشا، بهین خلفِ تندخان توئی
کز انجمِ فلک سپهت را یزک بود

تیغِ تو تیزی است که شه‌خنگِ سوسنی
در خوردِ او به گردنِ خصم آخرک بود

زآبِ سنان به سینهٔ دشمن فرو نشان
چون زامتلایِ خونِ دل او را هُکک

دشمن نه از عمود، به سنگش بکش، ازانک
کنجشک را به جایِ عراده تفک بود

تیرت سوادِ چشمِ عدو حک کند ، چنانک
نی آگهی به دیده و نی در پلک بود

چون هست آن سواد به چشمِ عدو خطا
گر بپلکِ تو حک کندش جایِ حک بود

خود بپلکِ تو زان دو کند نقش چشمها
تا نقشِ کعبتینِ مخالف دو یک بود

جودِ تو بی لکی نبود ، ور بود گهی
در حقِ خصم بپلک و بر دوست لک بود

دریا و کان کجا به کفت در عطا رسند
کز کان جگر عطا و ز دریا نمک بود

مه زاول آسمان به نهم چرخ بر رود
گر نردبان ز پایهٔ تو بر فلک بود

جاروب بر گرفته رود سویِ آستانْت
گر چشمِ چرخ را مژه و مردمک بود

صورت کنم در آینه همتایِ تو ، ولیک
چون بنگرم در آینه هم جایِ شک بود

خسرو ز مدحِ تو بپرد بر سوادِ نظم
آری ، ز شب هر آنک پرد شپرک بود

معمور باد خانهٔ عمرت که تا ابد
آنرا سِجِلِ عَمَّرَها اللهُ چک بود

☆ ☆ ☆

این است مدحِ باریکِ شه که پیشِ او
چوگان شدند از پیِ خدمت ملوکِ جال

۱۶۹

زلفِ مشکینت که گویِ مه به چوگان یافته ست
گو به صحنِ دیده بازی کن که میدان یافته ست

تا تو گویِ چرخ بردی ، زان زنخ چوگانِ چرخ
ای بسا بازی کزان گویِ زنخدان یافته ست

گرد بر گردِ زنخدان گرد می آرد خطت
مشکِ زلفت را که بر هر سو پریشان یافته ست

تشنه ای را با دهانت آشنائی ده که او
تا به لب چاهِ زنخ پُر آبِ حیوان یافته ست

خندهٔ تو یافته ست اندر دهان کانِ گهر
گوهرِ خود جمله بیرون میدهد کان یافته ست

گر دهانت از دُر و مرجان سخن گوید ، رواست
چون لبت جایِ سخن در دُرّ و مرجان یافته ست

عیسیِ عهدی و چاکر زیرِ پایت مرده بود
یک دو بار این مرده را دم داده‌ای جان یافته ست

در بناگوشت دلم گم شد ، کسی حاضر نبود
جز خط و زلفت کسی آخر ازیشان یافته ست

روزِ وصلم هست کوتاه و شبِ هجرم دراز
کز دمِ سردم جهان رسمِ ز مستان یافته ست

شهسوارا ، گوی در میدانِ زیبائی فگن
خاصه اعظم باربک از شاه چوگان یافته ست

سیفِ دولت گوهرِ سیفِ سرافگن کو به رزم
بد گهر را جان به مشتِ خود گروگان یافته ست

آن محمد اسم و حیدر وش که از تیز آبِ تیغ
کوه را چون سنگ در سیلاب غلطان یافته ست

خصمِ چنبرپشت بس کز تیرِ او غربیل گشت
هر که خاکش بیخته ست ، از خاک پیکان یافته ست

رفته بود از دست تیرش در دلِ دشمن ، ولیک
قطرهٔ آبی ز پیکان در بیابان یافته ست

ای کله داری که از بالایِ تو تشریفِ شاه
عرصهٔ بالا به زیرِ خویش پنهان یافته ست

زان قبا در ضبطِ بازویِ تو شد حدِ طراز
بندِ او سرحدِ چین را بستن آسان یافته ست

قُندز تاجِ تو بر خورشیدِ تابان سایه کرد
ماه ازان قُندز به چشمِ خویش پیکان یافته ست

موی بر اندامِ قندز خاسته ست و جایِ آنْست
کان به جایِ اوست کو بر فرق امکان یافته ست

چون کمر بستی ، به بارت بست بهرِ پرورش
هر جگرگوشه که از خود مادرِ کان یافته ست

آفتابی کو ببندد چون تو تا بستی کمر
قطره قطره خونِ خود بر بستهٔ آن یافته ست

هر گهر کان غیرِ مدحت در دهانِ خسرو است
سنگریزه ست آنکه اندر زیرِ دندان یافته ست

تا ابد بادا قبایِ کامرانی بر تنت
آنک از دورِ قیامت دورِ دامان یافته ست

این بکر کز دلالتِ ناز ست دلفریب
دلالِ مشتری سزد او را گهِ دلال

۱۷۰

اگر تو پرده حجابِ جمال خواهی کرد
شبِ چهارده، مه را هلال خواهی کرد

بر آفتاب منه بازگونه عقربِ زلف
که زهره را همه خوبی وبال خواهی کرد

قصب مپوش و مکن در گلو دوالِ قصب
که در گلویِ مه از وی دوال خواهی کرد

نظیرِ خویش ز آئینهٔ خیال مجوی
که بازآینه را در خیال خواهی کرد

به هرمژه قلمی داده ای به فتویِ کفر
مگر که ریزشِ خونم حلال خواهی کرد

به تیغِ غمزه چرا حک همی کنی آخر
سوادِ دیدهٔ من بوک خال خواهی کرد

به عرصهٔ چمن ، ای سروِ نازنین ، مخرام
که جمله خوبیِ گل پایمال خواهی کرد

به وصل وعده مده ، بهرِ دیریِ وعده
چو روزِ من مه و ماهم چو سال خواهی کرد

دمی نشین و حدیثِ فراقِ من بشنو
تو آن نه ای که حدیثِ وصال خواهی کرد

ز خلق می ببری جان ، چه میکنی ، مانا
فدایِ خانِ مسیحا خصال خواهی کرد

خجسته سیفِ دول ای که ذاتِ تو گهر ست
کزان نُه آینه را با جمال خواهی کرد

ستوده بارخدا ، چون به کف کنی چوگان
ببین که گویِ فلک را چه حال خواهی کرد

عنان به کام مده باد پای را در گشت
که خاک بر سرِ بادِ شمال خواهی کرد

چو آفتاب گر از شرق تیغ خواهی زد
به نیم روز حدیثِ زوال خواهی کرد

سنان به چرخ چه بازی مگر که پروین را
ز نوکِ نیزه به دندان خلال خواهی کرد

به تیر کرگسِ افلاک را ببر پر و بال
که هم ز تیرِ خودش پر و بال خواهی کرد

تر است بزم چو فردوس و ساقیَت رضوان
چو عزمِ بادهٔ کوثر مثال خواهی کرد

بریز جرعه که از بهرِ تشنگانِ زمین
سفالِ خاک پُر آبِ زلال خواهی کرد

ز مهر بر سرِ خسرو چو ابر می باری
مگر به گلشنِ بختش نهال خواهی کرد

جهان به کامِ تو بادا، خود آنچ داری کام
به عالم از کرمِ ذوالجلال خواهی کرد

این مدحِ غازیئیست که آیاتِ فتح بود
وردِ زبانِ خنجرِ او گاه اختلال

۱۷۱

ولایت نو شد و دولت مطیع و بخت در فرمان
به درگاهِ ملک والا ، الپ غازیِ اژدر خان

یلِ آفاق تاج الدین به هیجا شیرِ شیر افگن
که آید پیل را از زخمِ گرزش بر زمین دندان

زهی از بادِ تیغت دست و پایِ خصم در لرزه
چنانک از باد گردد دست و پایِ آدمی لرزان

برآ ، از شرق چون خورشید و بستان تا حدِ مغرب
چو مشرق جمله اقطاعِ تو شد از حضرتِ سلطان

سیه بوده ست هندوستان ز دودِ کفر پیوسته
بشُو از آبِ تیغ اکنون سیاهی را ز هندوستان

شگافد سنگ و بیرون آورد زو گوهرِ باطل
چو دیوارِ دلِ خصمِ ترا حفره زند پیکان

خیالِ نیزهٔ خطیِ تو در جانِ بد خواهت
نشسته راست چون نقشِ الف اندر میانِ جان

چو دولتیاری ، از چشمِ بداندیشان چه اندیشی
کسی را کاشنا نوح است ، کی اندیشد از طوفان

بتابد گردنِ گردن‌کشان فرمانِ تو پیشت
اگر گردن‌کشان تابند پیشت گردن از فرمان

چو خیزد عزمِ مجلس شستنت هرجا که در مجلس
بریزد از کفت جرعه ، بروید از زمین مرجان

مگر ابر از کفِ دُربارِ تو آوازه ای دارد
که خورشیدِ زرفشان می کند از ابر رُو پنهان

دگر ابر آن چنان باشد که دستِ گوهرافشانت
ببارد دالهٔ گوهر ـ به جایِ قطرهٔ باران

نواله می کند دستِ تو از بهرِ دهانِ ما
زری کز آتشِ خورشید پخته می شود در کان

به مدحت کلکِ خسرو می رود چون باد و این طرفه
که بارانِ گهر می آورد آن بادِ مشک افشان

ازان روزیکه در مدحت سرِ خامه سیه کردم
ز رویِ خود سیاهی می بشوید چشمهٔ حیوان

مناقبت را چو پایان نیست ، پایانْش این دعا بادا
که پایان باد اقبالِ تو و عمرِ تو بی پایان

مدحِ یلیست اینکه به تیرش روانِ خصم
با تن بهم ز رویِ زمین کردی انتقال

۱۷۲

ملک را گاهِ آن آمد که در دولت جهان‌گیرد
به زخمِ خنجرِ هندی همه هندوستان گیرد

جهد دنبالهٔ اعلامِ او سر بر فلک ساید
رود آوازهٔ اقبالِ او سر در جهان گیرد

به پیروزی کند بالا زمین تا آسمان رایت
به زیرِ سایهٔ رایت زمین تا آسمان گیرد

زمین از نیزه بر دوزد ، رساند تا به گردونش
وگر گردون فرو افتد ، هم از نوکِ سنان گیرد

کمانِ رستم و بارانِ بهمن بینی آن ساعت
که بهرِ تیر باران دستِ چون ابرش کمان گیرد

بگیرد در دهان انگشت خصم ، ار بزمِ او بیند
به رزمش خود نه یک انگشت ، هرده در دهان گیرد

همه رایانِ هندو را خیالِ تیغِ لرزانش
اگر خود در دل آید ، لرزه شان در استخوان گیرد

مرا دی آسمان می گفت ، خسرو ، کیست مخدومت
که کلک از قوتِ مدحش گهر را در زبان گیرد

بدو گفتم ، چرا کوری ، ندیدی آفتابی را
که تیغِ تیزِ او رویِ زمین در یک زمان گیرد

ولایت بخش تاج الدین الپ غازیِ اژدرخان
که باد از موجِ دستش نسختِ آبِ روان گیرد

زهی مجلس فروزی ، گر صبا بزمِ ترا بیند
نه بویِ گل کشد هرگز ، نه راهِ بوستان گیرد

کسی کو غرقِ محنت شد ، به بزمت گر گذر یابد
براند کشتیِ می وز محیطِ غم کران گیرد

به یادِ جودِ تو باران بریزد آب در دریا
ز رشکِ ابرِ دستت آفتاب آتش به کان گیرد

دعا گویِ تو خورشید ست و رُو در آسمان دارد
ازان هر صبح بر خیزد ، رهِ قبله ازان گیرد

الا تا در جهان هندوستان باشد خراسان هم
وگر دولت بود کس را هم این گیرد ، هم آن گیرد

ترا هندوستان در ضبط بادا و خراسان هم
ظفر همراهِ تو کین هر دو را در یک زمان گیرد

هست این ثنای صبح نشینی که از دعاش
آزاد گشت خلقِ جهان زآفت و نکال

۱۷۳

سپیده دم که زمانه ز رخ نقاب انداخت
به زلفِ تیرهٔ شب نورِ صبح تاب انداخت

کلیدِ زر شد و بکشاد آفتابِ فلک
به دیده ها که شبِ تیره قفلِ خواب انداخت

سحر جواهرِ انجم یگان یگان دزدید
چو صبح پرده دریدش ، بر آفتاب انداخت

چگونه صبح نخندد که شب به رویِ سیاه
سپیده کرد و ز دیبا برو نقاب انداخت

پرید از دلِ دیوِ سیاهِ شب روشن
کمانِ چرخ هر آن تیر کز شهاب انداخت

به کنجِ روزن و در گشت ماهتاب نهان
چو مهر خنجرِ کین سوی ماهتاب انداخت

به آخر آمد شب را به وقتِ صبح نفس
که تیغ خورد ز خورشید و خونِ ناب انداخت

برفت شب ، ز پیِ زنده‌داشتن خود را
به پرتوِ نظرِ صدرِ کامیاب انداخت

چو زنده داشتنِ شب ز شیخِ عالم دید
ضرورت است که خود را دران جناب انداخت

سپهرِ عالمِ رفعت ، رفیعِ ملت و دین
که غلغلی به‌دو عالم ازین خطاب انداخت

ستوده گوهرِ سلکِ نظام کز لطفش
سخن به‌گوشِ خرد لؤلوی خوشاب انداخت

نهاد مکرمتش پای بر سرِ دریا
کرامتش چو مصلا به رویِ آب انداخت

هر آن مرید کزو راست کرده سجاده
سجاده را به هوا راست چون سحاب انداخت

ز بیمِ تقویِ او سرخیِ شفق پس ازین
نیاورد به خمِ آسمان شراب انداخت

ابا جنید محلّی که پیرِ نُه طبقات
به خانقاهِ تو خود را به اضطراب انداخت

به اولیایِ خود ایزد قُبابِ عزت داد
ولی ز عرفِ تو ستری دران قُباب انداخت

چو بارگاهِ شکوهِ تو نصب شد بر چرخ
درو فرشته ز حبل المتین طناب انداخت

هر آن چراغ کواکب که مرد از دمِ صبح
چراغِ رایِ تو بازش در التهاب انداخت

همه نشانِ خطا داشت مشک موی به موی
نسیمِ خلقِ تو در وی دمِ صواب انداخت

فلک جنابا ، بپذیر بنده خسرو را
که خویش را به جنابِ فلک‌مآب انداخت

همیشه باد پُر از نورِ تو جهان تا دیو
به قلبِ قبله روان نارد انقلاب انداخت

این مدحِ چابکیست که پیکانْش بی خراش
اندر میانِ جان و جسد کردی انفصال

۱۷۴

صبح چون از سویِ مشرق رو نمود
صحنِ مینا روضهٔ مینو نمود

گیسویِ شب شد سفید و آفتاب
نورِ شیبش از تهِ گیسو نمود

هندویِ شب مرد و خورشید آتشی
از برایِ سوزِ آن هندو نمود

سویِ ساقی ماهِ باریکِ سحر
بس اشاره کز خمِ ابرو نمود

ماهِ شب رو را چو گردون سلخ کرد
استخوانش از تهِ پهلو نمود

چشمهٔ خورشید را در ته فشاند
عکسِ ساقی کز تهِ تاهو نمود

بندهٔ خسرو دل به ساقی عرضه کرد
دردِ دل را پیشِ جان دارو نمود

جام آئینه است ، لیکن بی شراب
مردمان را کی تواند رو نمود

بود پنهان آفتاب آن دم که صبح
همدمی با بادِ عنبربو نمود

صبح را گفتم که خورشیدت کجاست
آسمان رویِ ملک چهجو نمود

تاجِ دولت آنک زد هر سروری
تا به سر غرقِ زر و لؤلو نمود

شهسوارا ، گاهِ نخچیر آمدن
شیر پیشت سوز چون آهو نمود

تیرِ تو نظاره‌ای هر چشم را
صد دریچه بر سرِ یک مو نمود

چرخ را گفتم ، ستونی نیستت
دستِ پر زورِ ترا بازو نمود

دشمنت نالان و زرد و پشت خم
پیشِ تو چون سنگِ زرد آلو نمود

گل ز خلقت پیشِ بلبل پاره کرد
این همه جامه که تو بر تو نمود

از عرقهای جبین بر آستانت
آب روی خلق آب جو نمود

زانوات بوسیدم و دولت مرا
روی ازان آئینهٔ زانو نمود

جستم از گردون قیاس عمر تو
از قیامت منزلی زانسو نمود

شاخ عمرت سبز بادا تا ازو
رو تواند صد گل خودرو نمود

بستن به امتحان شپش و لکلک و مگس

هر بیت را لزوم ، به جز من کرا محال

۱۷۵

ای ز تیرت کرگس و لکلک به گردون بیقرار

پیل پیشت چون شپش ، عنقا مگس در کارزار

دین و دولت را شهابی و ز عولت شبهه نیست

گر شپش گردد پلنگ افگن ، مگس لکلک‌شکار

نامِ تو شاهین و در چشمِ عدو از هیبتت

گه مگس لکلک نمایده ، گه شپش چون کوهسار

کشته گردد چون شپش در ناخن و لکلک به دام

گرچه باشد چون مگس دشمن به رزمت صد هزار

شیر پیشت همچو لکلک پیشِ شاهین و ز بیم

نی مگس کشتن تواند ، نی شپش کردن فگار

گر مگس در چشمِ لکلک شیند ور بر شپش

تیرِ تو بربایدش بی زخم در شبهای تار

کافرِ اُشپش‌وش ار بر چرخ چون لکلک پرد
نیست زان پیکانِ چون پرِ مگس در زینهار

رستم از سهمت مشوش چون کسی کو را فتد
اشپش اندر سر، مگس در حلق و لکلک در ازار

خصمِ لکلک‌پا چنان ناچیز گشت از تو که کرد
در دهانِ اشپش و چشمِ مگس جایِ قرار

یک شپش واری گر از عدلت خبر یابد مگس
لکلکان را چون شتر در بینی اندازد مهار

تودهٔ زر گر کشد بر لکلکانِ چرخ سر
دانیش پرِ مگس یا پایِ اشپش زاعتبار

سرورا، جستی ز خسرو لازمِ بیتی سه چیز
گفتم اینک اشپش و لکلک مگس هر دو بیار

لکلک و اشپش مگس با آن همه باشد سه چیز
زین روان ترگفتمی، آن هرسه گر بودی چهار

لیکن اندر راهِ محنت گامِ لکلک می زنم
چون شپش خون می خورم، کم چون مگس کردند خوار

لکلکِ بی طعمه ام، کش نیست قُوتِ یک شپش
وز تهی دستی مگس بر خوانچهٔ من روزه دار

اسپکی دارم چو لکلک، چشمها خورده مگس
کز شپش تگ وام خواهد، چون برو گردم سوار

زین شپش رفتارِ لکلک پا امانم ده به بخش
زان مگس خنگان یکی شیرین تگِ صحرا گذار

یک شپش لرزد جهان زر بخش و زان زیور مساز
کز پرِ لکلک مگس ران کس نسازد در دیار

طاعتِ حق کن که بی فرمانِ او هرگز نشد
لکلکی بر یک مگس یا بر یک اشپش کامگار

تا نروید مو ز لکلک، پر نخیزد از شپش
وز مگس رگ، از پشه پهلو نگردد آشکار

لسرطائر باد پیشِ همتت چون لکلکی
دشمنانِ خرمگس وش، از شپش در خار خار

زین نور دان به گاهِ زوالم چو آفتاب
کو روشن و بلندترستی گهِ زوال

۱۷۶

رسید وقت که هر روز بامداد پگه
خوریم باده و در رویِ گل کنیم نگه

ز شاخ یک تنِ سروست و صد هزار قبا
ز لاله یک سرِ کوهست و صد هزار کله

کلاهِ لاله که لعل است، اگر تو نشناسی
نمونهٔ کلهش زاغ بچه‌ایست سیاه

چو از کرشمه بیاراست چشم را نرگس
بدید بلبل و گفتش "علیک عین الله"

دمیده گل به رهِ باغ و نیکوان در باغ
روان شدند و ببردند جمله را از ره

هزار ساله خوشی پیش دارد اندر عمر
اگرچه مدتِ عمرِ گل است روزی ده

دراز بالای یارم که مایهٔ عمرست
به باغ رفته و آنگاه عمرِ گل کوته

کنون به باغ و لبِ جوی خیمه باید زد
خوش آن حباب که بر آب میزند خرگه

کجاست ساقیِ نوخیزِ ساده دل که ز شرم
نگه کند به زمین چون درو کنیم نگه

چو زلف بر رخش آید ، رخش نهان نشود
ازانک شب نبود تیره درمیانهٔ مه

مریخ ، ساقی ، اگر چشمِ من به سویِ تو نیست
که هست دیدهٔ من زیرِ پایِ چهجو شه

خجسته تاجِ دول ، سرفرازِ دهر که هست
نخست گوهرِ او ، تاجِ آفتاب آنگه

زهی شگرف سواریکه چون سر افرازد
سمندِ او چرد از سبزه‌زارِ چرخ گیه

اگر یکی شده پنجاه دشمنِ تو ، چه شد
وگر نشد تو یکی کن به تیرِ هر پنجه

به زخمِ گرزِ تو در شد عدو چنان به زمین
که تا قیامت خواهد فروشدن در ته

کفت چو ابرِ نو بر فرقِ دوستان بارد
ولیک برق به فرقِ عدو زند ناگه

ز نورِ رایِ تو کو ماه را نمی شمرد
ستاره را به شبِ تار بشمرد اکمه

نخفت بختِ تو زان رُو نمی برد خوابش
که هست عاشقِ رویِ تو با هزار وله

مگیر عیب بدین شعرِ سهلِ خسرو را
که بهترین هنرش نیست جز که شعرِ تبه

همیشه بزمِ تو گلزار باد و گلزاری
که خلد باشد ازان روضه کمترین منزه

بین مدحِ عادلی که به عهدش ز ایمنی
آزاد بود تیغ چو سوسن ز بید مال

۱۷۷

ابر آمد و به ساغرِ لاله شراب کرد
در گوشهای باغ بسی دُرِ ناب کرد

فراشِ باغ بارگهِ گل به باغ زد
وانگه بر آب خرگهِ سیم از حباب کرد

نرگس که شب نخفت ز فریادِ بلبلان
بنهاد سر به بالشِ گل میلِ خواب کرد

سوسن ز بسکه خوبیِ گل در زبان گرفت
پنهان نماند حسنِ گل، ار صد نقاب کرد

خوش وقتِ آن کسی که به‌گلزار بعد ازین
با یارِ خوبروی نشاطِ شراب کرد

ساقی چو از خروشِ صراحی بریخت خون
بلبل بدید و خونِ خروشش خطاب کرد

هر گنبدی که خاست ز کف بر سرِ شراب
مطرب پُر از صداش ز بانگِ رباب کرد

امروز رفت با می و مطرب به سویِ باغ
آن یارِ پُر نمک که دلم را کباب کرد

آئینه کرد حسنِ وی از آسمان سوال
برخاست آفتاب به زانو جواب کرد

بادِ صبا چو از رخِ او زلف در ربود
ابرِ سیه کشاده شد و آفتاب کرد

خَوی کرد وآن زمانک ز رخ پاک کرد خَوی
گلهایِ آستین همه غرقِ گلاب کرد

این لحظه اوفتاد دلِ من که از رُخش
خَوی در دوید و چاهِ زنخ را پُر آب کرد

سر مست چون ز باغ برون آمد آن زمان
آهنگِ مجلسِ ملکِ کامیاب کرد

فخرِ دول یلی که فلک بهرِ افتخار
خود را به آستانهٔ او انتساب کرد

محمود بن حسین که ظلم از جنابِ او
شیطان صفت ز ظلِ عمر[رض] اجتناب کرد

آن عادلیکه که زاغ به دورانِ عدلِ او
از پرِ خویش سرمه به‌چشمِ عقاب کرد

از تارِ موی عدل رفو کرد حکمِ او
رخنه که پیش ازین به کتان ماهتاب کرد

دریادلا ، به مدحت تو نوکِ کلکِ من
سوراخ در درونهٔ دُرِ خوشاب کرد

پیشت سحاب زد ز سخا لاف و ابر شست
از گردِ خویش خاک به‌فرقِ سحاب کرد

در رزم کرد پرچمِ رمح تو مو سفید
پس ریش را به‌خونِ مخالف خضاب کرد

بارانِ تیرِ تو که به پیکانْش قطره هاست
از آبِ تیر خانهٔ خصمان خراب کرد

در نعلِ توسنت نرسد ، ارچه روز و شب
ماهِ سریع سیر ز رفتن شتاب کرد

عمرِ تو بعد ازین نرود ، زانک چرخ را
لنگر نهاد حکمِ تو بی انقلاب کرد

با خلقِ تو حکایتِ گل گفت غنچه و ابر
هم در حضورِ گل به دهانش لعاب کرد

جاوید زی که هرچه دعا گفت خسروت
ز آمینِ جبرئیل خدا مستجاب کرد

هست این قصیده تهنیتِ سیدی کزو
شادی بسی رسید به روحِ رسول ص و آل رض

۱۷۸

این چه شادیست که امسال به ماهِ رجب است
کز سما تا به زمین پُر ز نشاط و طرب است

چرخ از فایحهٔ عود معطّر مغز ست
خاک از لخلخهٔ مشک معنبر سلب است

دیدهٔ انجم دانی که سفید از پیِ چیست
هست روشن همه را ، گرچه که آن بس عجب است

گرد کرده ست سیاهی فلک از چشم نجوم
ساخته از پیِ تزویجِ ملک زاده شب است

شمع در شادیِ سادات ، اگر سر به فلک
نکشد سر به زنش زود که او بولهب است

زخمه زن رودزنانی شده کز غایتِ لطف
پیشِ شان زمزمهٔ زهره صداع و تعب است

زهره از چرخ بیامد که سرودی گوید
مطربی بانگ برو زد که چه جایِ شغب است

شربت از کوثر و تسنیم بر آمیخته اند
که نه این خونِ بتی، در خور خونِ عنب است

نعمتِ خوان را خود نام ندانم که چهاست
این قدر دانم کز صندل و عودش حطب است

آن چنان غلغلهٔ کوس به‌گردون بر رفت
که اصم گشته ازان غلغله ماهِ رجب است

مه بیاراست همه شهرِ خدا را از نور
که درو شادیِ فرزندِ رسولِ عرب است

آفتابِ فلک و قطبِ ملک شمس‌الدین
که طلوعش همه از مطلعِ فضل و ادب است

آن محمد شرف و نسبتِ پاکِ احمد
که علیؑ علم و حسنؑ خلق و حسینی نسب است

خه‌خه، ای قطبِ زمانه که ز تو راست شده ست
قبلهٔ دین و ازین رو شده قطبت لقب است

صدگرفت آرد رایِ تو بر انجم، زان است
مه که هر بار سیه روی و گرفته ذنب است

کفِ سایل چو بخارید، چنانش کردی
پُر گهر، گوئی در آبلهای جرب است

شادئی کردی کارائشِ یک روزهٔ آن
رزقِ یک سالهٔ سکانِ زمین را سبب است

اندران جلوه گری پرده نشینانِ دلم
همه از خامه و کاغذ به‌حریر و قصب است

صد چنین شادیِ دیگر دلِ تو خواهد دید
که دران قلب چو نیکو نگرم پُر زرب است

زین صنعِ غیب کوردلان جمله منکرند
زانگونه کز لقایِ خدا اهلِ اعتزال

۱۷۹

نسیمِ صبحدم جنبید و عنبر بوی شد عالم
شرابِ مشکبو باید کشید اکنون خوش و خرم

به جلوه از حجابِ تار ناگاهان برون آمد
عروسِ صبح سرخی کرده بر رویِ سپیده دم

چنان افتاد صبح از پرده بیرون در هوایِ شب
که مهرش بر همه آفاق روشن گشت در یکدم

دهانی پُر ز دندان بود گردون را و این طرفه
که چون در خنده شد گردون همه دندانِ او شدگم

خروسِ صبحدم بکشاد نولِ خود چو مقراضی
پس آنگه کرد زاغِ تیرهٔ ظلمات را پر کم

کنون خالی نباید کوزه از می، چون گلِ کوزه
پُر از شبنم شد، ارچه پُر نگردد کوزه از شبنم

چرا می نشنود گوشِ بنفشه نالهٔ بلبل
که پُر شد گوشهای بوستان زآوازِ زیر و بم

تکلف نیست حاجت خوبروئی خواهم و کنجی
میِ تاهو نه انگوری ، سفالِ گل ، نه جامِ جم

غلط کردم که کنج خانه بد باشد به فصلِ گل
ازین پس ما و گلزار و سماع و باده و همدم

غلامِ ساقیم چون صبحگاهان خفته بر خیزد
شبانه مست و خواب آلوده و ژولیده و درهم

چو نو شد بادهٔ لبگیر بوسم از دهانِ تر
که چفسیده بود دیری لبِ او با لبم باهم

میانِ گلشنی خواهم یکی مجلس پُر از خوبان
به پنهان رفته می خوردن منِ تنها شده محرم

گهِ گلگشتِ باغ آمد پیاده چون روم بیرون
مگر اسپی به من بخشد ملک آخر یلِ اعظم

سوارِ توسنِ دولت به میدانِ جهانگیری
معزالحق ، برادرزادهٔ شاهنشهِ اعظم

ملک الماس بیگ آن کو شگافد سدِ آهن را
چو الماسی که بنشیند به پولاد اندرون محکم

جوانِ شیراء به رزمت شیر سیر آید ز جانِ خود
عجایب سیریِ ناخورده چیزی پیشِ تو جز دم

چو ادهم تند رانی ، عمرِ خصم ار هست تا محشر
به پایانش رسی در ساعتی از سرعتِ ادهم

ازان گاهی که در هیجا ز خونِ گردن افرازان
بساطِ لعل گستردی ، لشست آوازهٔ رستم

چنان در دلبری رمحِ کله دارت کمر بسته
کش آویزان شده صد دل به زیرِ طرهٔ پرچم

به یک تیر از دلِ سنگینِ دشمن صد نگین سازی
به یک تیرِ دگر هر صد نگینش را کنی خاتم

وگر در می نشینی در چنان باری که از بارش
طبقهای زمین را درمیان چون کاسه افتد خم*

نه مجلس می نشینی بلک می خیزی ز گنجِ زر
چو تو مجلس نشین کی خیزد از دورِ بنی آدم۴

به یادِ بخششت نقشِ غمام امروز می دیدم
به من گفتا که اینک هست جایِ ما میانِ غم

به هنگامی که خواهد خواند اورادِ دعایت را
وضو از چشمهٔ خورشید سازد عیسیِٔ مریم۴

دعا این گویدت خسرو که هرچه از عمرِ تو هر دم
زمانه بستد و خواهد ستد ، بادا به عزت ضم

اینست شعر و شعرِ کسان چیست ؟ نامِ شعر
زنگی جمیل کی شود ، ار خوانیش جمال

۱۸۰

جواهری که مرا در ضمیرِ چون دریا ست
کنم نثارِ سری کو بدین نثار سزا ست

سرِ صدورِ ممالک ستوده تاج الدین
که مو به مو به فرقِ همه سرانش جا ست

ضیایِ دوله که بر چرخ روشن است چنانک
به روز نامهٔ خورشید ازو نشانِ ضیا ست

خهی به منصبِ اشراف مر ترا شرفی
که یک محررِ دیوانِ تو دبیرِ سما ست

کسی که دید قلم در کفِ مبارکِ تو
گمانْش رفت که نی رسته بر لبِ دریا ست

چو خامهٔ تو به صحرایِ کاغذ آرد روی
به پیشِ او همه اسرارِ غیب در صحرا ست

زمانه کلکِ ترا گفت "کین چه بادِ خوش است
روان میانِ شب و صبحدم مگر که صبا ست

نگویم این که همین بر قلم ترا دست است
که گاهِ تیغ زدن نیز هست دستِ تو راست

شرف بود به‌کفت مرگ و دشمنان گویند
که چون تو تیغ زنی خونِ ما به‌گردنِ ما ست

توکوهِ حلم و ز سنگت جهان پُر آوازه ست
زهی بلندیِ کوهی‌که این چنینش صدا ست

تو ابر دستی و دریا به‌تو ز موجِ بلند
نمی رسد به همه حال، دستِ تو بالا ست

قلم ز مدحِ تو دیوانِ خسرو آراید
چنانک کلکِ تو دیوانِ خسروی آراست

ثنایِ تو چو بیامد به پیشِ خامهٔ من
به فرق سجده کنان خامه پیشِ او برخاست

غرض ازین سخنم آنک شه مرا فرمود
دهی گزیده که انعامِ آفرین و ثنا ست

کنون به‌تربیتِ تست این کرم موقوف
ز من دریغ مدار آن عنایتی که ترا ست

همیشه عمرِ تو خواهم به منصب و ز خدای
هرآن مراد که خواهی ببخشدت بیخواست

☆ ☆ ☆

بین مدحِ خواجه ای که ز نیسانِ کلکِ او
در خاک زر دمید چو خاشاک بر شگال

۱۸۱

موسمِ جلوه گریهایِ عروسِ چمن است
باد مشاطهٔ رخسارِ گل و یاسمن است

از پیِ زیورِ خاتونِ طرب رشتهٔ جان
در کشم دُرِ می اکنون که عقیقِ یمن است

می رود بهرِ تماشا به چمن خنده زنان
هر کجا شاهدِ گل عارضِ سیمین ذقن است

بسکه هر غنچهٔ گل جعد کشان می گذرد
غنچه را بسته شده خنده درونِ دهن است

خار میگیرد دامان و گل می ببرد
وان همه گل که به خارست گلِ پیرهن است

پایِ شان ترسم کز نازکی آزرده شود
بر زمین گرچه همه فرشِ گل و نسترن است

سوی ِ سنبل نگران است گل از گیسوی ِ شان
گوئیا مارگزیده به خیال ِ رسن است

دست بر دیدهٔ نرگس بنه ، ای بید انجیر
تا لبیند که چمن پُر ز بت ِ سیمتن است

زرد گشته ست سمن را رخ و اندر صفرا ست
ابر از شیشهٔ فیروزه برو آب زن است

خاست باد از سر سم ِ گل و بس ریختنی
پیش ِ شان ریخت درسها که بهوجه ِ سمن است

نتوالد که کشاید ز گره غنچه درم
لیکنش سرزلش ِ باد ِ صبا سرشکن است

زاغ ِ هندوی کاوازهٔ قا آن دارد
اینک از بید سخن‌گو شده چو برهمن است

بلبل ِ مست که بر سرو غزل میخواند
از سُر ِ راستیش بین که چه عالی سخن است

این همه باد ندانم ز چه در سر دارد
سرو ِ آزاد مگر بندهٔ صدر ِ زمن است

صدر ِ دریا دل ِ خورشیدگهر تاج‌الملک
کز پی ِ کوری ِ دشمن قلمش تیر فن است

آفتاب ِ شرف اعنی که ضیای ِ دولت
ایکه بر جمله جهان نور ِ تو پرتو فگن است

از وزیران توئی آن صاحبِ شمشیر و قلم
که قلم گشته ز شمشیرِ تو صد تهمتن است

کلکِ تو آهویِ مشکین است و ندیده ست خطا
که ندارد شکم و حاملِ مشکِ ختن است

سرعتی یافت نو کلکت که بیکدم گذرد
گر مثل مدتِ صد سال ز ما تافتن است

خاک میریخت دواتِ تو بر خطِ ترت
مشک می‌گفت که خاکِ تو به از خونِ من است *

تا سحابِ کفِ تو سیم فرو ریخت چو آب
شانده از رویِ زمین هرچه غبارِ سخن است

خصم بهرِ سرِ خود خاک نیابد به درت
که ز دستِ تو زمین غرقهٔ دُرِ عدن است

سخنِ پخته برون داده به‌مدحت خسرو
زآتشِ طبع کزو گرمیِ هر انجمن است

همچو گل در تتقِ بار نشین تا به چمن
شاندنِ نارون و خاستنِ نارون است

این وصفِ آن ضیا ست که از رشکِ رایِ او
پشتِ هلال را که خم است از میانه گال

۱۸۲

بر آمد ماهِ عید از اوجِ گردون
طرب چون ماهِ نو شد هر دم افزون

به‌لوحِ آسمان نولیست بالعین
که بیرون آمده ست از کلکِ بیچون

به‌گردش چیست ، چندین نقطه زانجم
اگر یک نقطه باشد بر سرِ نون

ببین اندر رکوع آن پارهٔ نور
هلالش گوی خواهی ، خواه ذوالنون

همانا حلقهٔ گوشِ سپهر ست
که دارد از کواکب دُرِ مکنون

سوادِ شام در پیشِ مهِ نو
چو لیلی شسته در پهلویِ مجنون

شفق بین و سیاهیِ شبِ عید
تو پنداری که این مشک است و آن خون

چنین ماهِ نو و عیدِ خجسته
مبارک باد بر ذاتِ همایون

ضیا الدوله تاج الملکِ اعظم
که زیبد مسندش بر اوجِ گردون

معظم بو علی کو را همه وقت
اشاراتِ مکارم هست قانون

زهی صدری که هفت اختر ندیده ست
چو تو فرماندهی در ربعِ مسکون

فلک هر چند گشته گردِ عالم
نرفته از خطِ فرمانْت بیرون

بگیری از سیاهی تا سفیدی
چو رانی خامه بر اوراقِ گلگون

در اوصافِ کمالت نظمِ خسرو
بنامیزد همه سحر ست موزون

ز یزدانت به دولت باد روزی
هزاران عید چون این عیدِ میمون

گوشِ هلال باز توان کرد ازین ورق
همچو شکافِ گوشِ برهمن ز برگِ تال

۱۸۳

هلالِ عید نمود ، ای مهِ دو هفته ، کجائی
که دوستان را مهِ رویِ چو عید بنمائی

برون خرام کله کژ نهاده تا به نظاره
ز پرده ها به در افتند لعبتانِ خطائی

اگر تو باد به سر می کنی ، رسد ، که به خوبی
چو غنچه لعل کلاه و چو سرو سبزقبائی

نمازِ عید به محرابِ ابروی تو کنم من
نه من که جمله جهان چون به عیدگاه در آئی

چرا روائیِ اشکم به پیشِ رویِ تو نبود
گلاب را بود آخر به روزِ عید روائی

هر آنچ در دلِ من بود ، ریختند به صحرا
دو چشمِ من که به خونم همی دهند گوائی

بخوان به نزدِ خودم تا چو بخت سویِ تو آیم
کجاست دولتِ آنم که تو به سویِ من آئی

به جور می‌کشیم این ز بختِ ماست نه از تو
که تو چو لطفِ ملک جان نواز و عمر فزائی

زهی بلند خیالی که هست جای گرفته
به گوش هر سرِ ایوانِ تست چون شنوائی*

هر آن گره که به‌کارِ زمانه سخت تر افتد
توئی که از بنِ دندان‌هایِ خامه کشائی

همیشه باد ز آبِ حیات شربتِ عید
که مستعد چو خضر[۴] از پیِ دوامِ بقائی

این وصفِ شادئیست که شد زهره زان اثر
گویایِ خوش چنانک ز نوروز مرغِ لال

۱۸۴

چیست کامشب عالمی را زیب و زیور کرده اند
شمعهایِ آسمان را کمترک بر کرده اند

تا به عشرت زنده دارند این شبِ فرخنده را
خضر[۴] و الیاس[۴] آبِ حیوان را به ساغر کرده اند

نُه عماری راست کرده‌ستند بر پیلانِ ابر
هفت زرین مشعله از هفت اختر کرده اند

چادرِ اطلس فلک بسته ست و حورانِ بهشت
از پیِ نظاره سر بیرون ز چادر کرده اند

آنچ هست آرایشِ بخت آن نمی دانم که چیست
این قدر دانم که فرشِ خاک گوهر کرده اند

آسمان باری میانِ فرشها نالایق است
کهنه نطعی را چرا با نو برابر کرده اند

دانه ای در می نگنجد در خور و می بشکند
بسکه گاهِ جرعه ریزش مکْرمان تر کرده اند *

چارپایه عرش را کرسیِ تخت آراستند
پنجپایه تختِ مه کرسیِ دیگر کرده اند

هیچکس آوازِ چنگِ زهرا را می نشنود
کز خروشِ کوس گوشِ عالمی کر کرده اند

روشنم شد کز پیِ افشاندنِ این روز بود
دامنِ کُه آنک چندین گاه پُر زر کرده اند

شرق تا غربِ جهان را این چنین آرایشی
بهرِ تزویجِ الپ خانِ مظفر کرده اند

شه شهاب الحق که نثرِ کوکبِ او علویان
نی دروگوهر که سیاراتِ انور کرده اند

سرورِ گیتی سلیمان شه که بر تختِ شهی
پریانش کلّهٔ رنگین ز شهپر کرده اند

راویانِ نکتهٔ خسرو ز بهرِ مدحِ او
از فسونِ خواندن عطارد را مسخر کرده اند

باد میمون بر وی این شادی و صد زین سان دگر
مدّخر بهرش در اوجِ چرخِ اخضر کرده اند

عمیا کسی که دم زد ازین صبح کاذبیست
خفاش و لافِ نور، کجا دارد احتمال

۱۸۵

چون جلوه کنان صبح به آفاق بر آمد
گل را به چمن بادِ صبا جلوه گر آمد

زد باد سحرگاه به هرسو دمِ عیسی[۳]
زان گونه که جان در تنِ هر جانور آمد

شمعی که بر افروخت مه از شعلهٔ خورشید
ناگاه فرو خفت چو بادِ سحر آمد

پوشید همه بحرِ محیطِ فلکی را
آن موج که از چشمهٔ رخشانِ خور آمد

از چشمه تری یابد هر چیز که خشک است
بین چشمه کزو خشک شود هرچه تر آمد

مطرب به یکی زخمه غسپان همه را باز
کز بانگِ دهل عالمی از خواب در آمد

شب کز پسِ ماهی دهدش ماهِ درستی
خندید که پایش به سرِ گنجِ زر آمد

شد زاده چو از شفق آلوده به سرخی
مهروی ازان گرمیِ خون در اثر آمد

آباد بدان مستِ خرابی که گهِ صبح
هشیار به میخانه شد و بیخبر آمد

کو بادهٔ روشن که چو زد عکس بر افلاک
پوشید گهِ غیب همه در نظر آمد

گر چشمهٔ حیوانْش دهی، خوش نخورد آب
آن را که به دریایِ شراب آبخور آمد

خورشیدِ جهانگیر نگر، کو ز پیِ رزم
شمشیر کشیده ملک الشرق بر آمد

شمشِ دول آن کآتشِ تیغش به یکی دم
بگرفت همه خاور و در باختر آمد

مخدومِ جهان میرِ امیران که به دولت
مسعود هم از پشتِ پدر چون پدر آمد

آن کوهِ گران سنگ که در کهفِ بزرگی
کاینست ز احسان که بزرگش گهر آمد

ای بحرِ گهرموج که سایل چو ترا یافت
از ابرِ کفت شاخِ امیدش به بر آمد

سیمرغِ فلک را که بلندست پریدن
با همتِ تو چونِ مگسی نیم پر آمد

مقصودِ وی آن است که آید تهِ پایت
خورشید که هر شب تهِ خاکش گذر آمد

بادیست براقت که بر کوه زد آسیب
بدرید ز جا دامنِ کوه و زبر آمد

تیغِ تو عجب قطرهٔ آبیست که در رزم
موجش همه فیروزی و فتح و ظفر آمد

در مدحِ تو گوئی دو سرِ خامهٔ خسرو
دو چوبِ نبات است که غرقِ شکر آمد

بس گنجِ معانی که کشاد از پرهٔ دل
کلکم که دو دندانه کلیدِ هنر آمد

عمرِ تو به دولت ابدی باد و در آفاق
روشن شده نامِ تو که عمرِ دگر آمد

[illegible] از شفق آلوده [illegible]

[illegible]

[illegible] که چو زد عکس بر افلاک

[illegible]

آن کوه گرانی سنگ که در کشف ترک

کاشت ز استخوان [illegible] گیر آمد

[illegible] که سایل چو ذره یافت

از ابر کفت [illegible] امیدش به برآمد

فهرست

اختلافات و اشتباهات نسخه‌های چاپی و خطّی

(در حدودِ جلد دوم)

فهرست

اختلافات و اشتباهات نسخه‌های چاپی و خطی

(در حدود جلد دوم)

[در فهرستِ حاضر نشانه هایِ زیر برایِ نسخه‌هایِ خطیِ قصایدِ خسروؒ که بمنظورِ تصحیحِ متنِ حاضر موردِ استفادهٔ ما بوده است ، بکار برده شده :

الف ۱ : نسخهٔ خطیِ کلیاتِ امیر خسروؒ ، کتابخانهٔ اندیا آفس ، بشماره : 1188

الف ۲ : نسخهٔ خطیِ کلیاتِ دواوینِ خسروؒ کتابخانهٔ اندیا آفس ، بشماره : 1189

پ ۵ : نسخهٔ خطیِ دیوانِ غرة‌الکمال ، کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ، PPi VI 54

ص ۱ : نسخهٔ خطیِ کلیاتِ امیر خسروؒ ، کتابخانهٔ شخصیِ اقبال صلاح‌الدین ، لاهور

م ۳ : نسخهٔ خطیِ کلیاتِ امیر خسروؒ ، موزهٔ بریطانیا ، بشماره : Add. 21, 104

م ۴ : نسخهٔ خطیِ دیوانِ امیر خسروؒ ، موزهٔ بریطانیا ، بشماره : Add. 25,807

ی : نقوشِ خیال [نسخهٔ خطیِ دیوانِ غرة‌الکمال] ، کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب، لاهور ، بشماره : Pi VI 328

در موردی که هیچکدام از نسخه بدل هائی که در نسخه هائی خطی وجود دارد بنظرِ ما درست نبوده ، متن را از رویِ قیاسِ علمی تصحیح کرده ایم و در برابرِ این نوع تصحیحات در این فهرست نشانهٔ "ق" را گذاشته ایم. در فهرستِ زیر شمارهٔ صفحهٔ متنِ نسخهٔ حاضر در ستونِ اول و شمارهٔ بیتِ صفحهٔ مربوط را در ستونِ دوم نشان داده ایم و در برابرِ شمارهٔ بیت حرفِ "ا" را برایِ مصراعِ اولی و حرفِ "ب" را برایِ مصراعِ ثانی آورده ایم.

ستونِ سوم شاملِ تصحیحاتِ قیاسی و نسخه بدل هائی است که ما در متنِ حاضر اختیار کرده ایم. نسخه بدل هایِ متنِ اساسیِ خودِ مان را و همین طور نسخه بدل هایِ سایرِ نسخ را در ستونِ چهارم مندرج ساخته ایم.]

شمارهٔ صفحه در نسخهٔ حاضر	شمارهٔ بیت و مصراع	تصحیحاتِ قیاسی و نسخه بدل هایِ اختیار کرده	نسخه بدلها و اختلافِ متن در نسخه هایِ خطی
۴	۳ ب	لن ترا (ص ۱)	ماترا (ی)
	۴ الف	وی (ص ۱)	او (ی)
	۵ الف	توحیدِ (ص ۱)	تحقیقِ (ی)
	ب	اجتبا (ص ۱)	اجتنا (ی)
۶	۵ ب	حق را مفسدی (ص ۱)	حق مفسدی (ی)
	۹ الف	کذب (الف ۱)	کزب (ی)
۷	۲ الف	پندارند (ص ۱)	پندارد (ی)
	۸ الف	آنچه (ص ۱)	زانچ (ی)
۸	۷ ب	حیرت (ص ۱)	قدرت (ی)
۹	۱۰ الف	فاعلِ (الف ۱)	عاقلِ (ی)
۱۰	۶ الف	عالمی (الف ۱)	عالم (ی)
۱۱	۲ ب	انتها (الف ۱)	انبیا (ی)
۱۳	۸ ب	خلا (الف ۱)	خدا (ی)
۱۵	۱ ب	کجا (الف ۱)	بگو (ی)
۱۶	۱ الف	فصلی (الف ۱)	اهلی (ی)
۱۷	۷ ب	ناروا (الف ۱)	لادوا (ی)
۲۲	۵ الف	گردون (الف ۱)	عالم (ی)
	۶ الف	خویش (الف ۱)	ریش (ی)
	۸ الف	بر زبان (الف ۱)	در زبان (ی)
۲۶	۷ ب	شهد و اشتها (الف ۱)	شهد اشتها (ی)
	۹ الف	به توفیقِ (الف ۱)	بتوحیدِ (ی)
	۱۰ الف	این (الف ۱)	آن (ی)
۲۹	۱ الف	اوجِ (الف ۱)	لوح (ی)
۳۰	۴ ب	هر چند آن (الف ۱)	هر چه او (ی)
۳۲	۹ الف	زر شد ، کی (الف ۱)	رب شد تا (ی)
۳۳	۳ الف	بفگند (م ۳)	نفگند (ی)
	ب	ساختی (م ۳)	ساختست (ی)
	۱۰ الف	ازان (الف ۱)	زان (ی)
۳۴	۶ الف	با حق (الف ۱)	بر حق (ی)
	۹ الف	مو در مو (الف ۱)	موی در مو (ی)

۳۵	۱ ا	جانا (الف ۱)	و جز (ی)
۳۶	۳ ا	روح است (الف ۱)	روحت (ی)
	۶ ب	کی (الف ۱)	کجا (ی)
	۷ ب	ایوانِ (الف ۱)	دیوار (ی)
	۹ ب	توان (الف ۱)،	ز نی (ی)،
		دمان (الف ۱)	ادمان (ی)
۳۷	۳ ب	نقطه (الف ۱)	قطره (ی)
	۷ ا	دل نشنود (الف ۱)	نشنود دل (ی)
۳۹	۵ ا	مرو (م ۳)	مرد (ی)
۴۰	۲ ا	قارون (الف ۱	خاقان (ی)
۴۲	۹ ا	قلبِ مادی یوسف (م ۳)	قلب یوسف باوی (ی)
۴۳	۳ ا	دین ، زیرا (الف ۱)	دینش ایرا (ی)
	۶ ب	گرچه (م ۳)	هر چه (ی)
	۸ ا	فاتوا (الف ۱)	آتو (ی)
	۹ ب	فرمان (الف ۱)	هزمان (ی)
۴۴	۲ ب	گو (الف ۱)	گاه (ی)
	۸ ا	نهند (الف ۱)	نهد (ی)
۴۷	۳ ب	بر دو (الف ۱)	تو بر (ی)
۴۸	۳ ا	میرود (الف ۱)،	کی جهد (ی)،
		صفهٔ (الف ۱)	صفحهٔ (ی)
۴۹	۳ ا	چنان بر چرخِ سیم (ص ۱)	شدی بر چرخ سیوم (ی)
۵۰	۹ ب	معیت (الف ۱)	معین (ی)
	۱۰ ا	حوران (ص ۱)	حورا (ی)
۵۱	۱ ا	ایضاً	ایضاً
	۳ ب	ایضاً	ایضاً
	۳ ب	سرطان (ص ۱)	سرحان (ی)
	۶ ا	صدیق است یارِ (الف ۱)	بوبکر صدیقست (ی)
	۷ ب	زد (م ۳)	زو (ی)
۵۲	۲ ا	فدا (ص ۱)	ادا (ی)
	۶ ا	نعت است (ص ۱)	نعتت (ی)
	۹ ب	از شهرِ (ص ۱)	در شهر (ی)
۵۳	۵ ب	جانها ، نی ز (ص ۱)	شیر نی از شاخ (ی)
	۷ ا	خطائی (الف ۱)	خدایی (ی)

۵۵	۳ا	کاموخت (الف ۱)	که آموخت (ی)
	ب	درونش (الف ۱)،	دونش (ی)،
		مجنون گشت (ص ۱)	محفوظست (ی)
	۷ ب	آن (ص ۱)	این (ی)
۵۶	۲ ب	چسان یابند (الف ۱)	چه پی افتند (ی)
	۷ ب	حور و غلمانش (الف ۱)	خلد و رضوانش (ی)
	۸ ب	خلد و رضوانش (ق)	حور و غلمانش (ی)
۵۸	۲ ب	حرمانش (الف ۱)	هنرمانش (ی)
	۶ا	از وی (ص ۱)	آری (ی)
۵۹	۳ا	نفست (ص ۱)	نفسی (ی)
	ب	شگال (الف ۱)	سگال (ی)
۶۰	۷ا	سوخته ست (الف ۱)	سوخته (ی)
۶۱	۱ ب	مرتاخش (الف)	مرتاضش (ی)
	۳ب	ستونِ دین نماز و تکیه‌گر بر پایِ تنبانش (الف ۱)	چوانس آمد به‌فاقه قوت‌وقوتِ روان خوانش (ی)
	۳ ب	چو انس آمد به فاقه قوت و قوتِ روان خوانش (الف ۱)	ستونِ دین نماز و تکیه گر بر پایِ تنبانش (ی)
	۹ا	چون (ص ۱)	جز (ی)
	۱۰ ب	که گر (ص ۱)	اگر (ی)
۶۲	۸ا	فقیری را (الف ۱)	فقیرا (ی)
۶۳	۲ ب	به خارا ره رود مور و بلغزد پا به‌پیکانش (م ۳)	بخارا تک زند مور و بلغزد پا به بنگانش (ی)
	۷ا	چون نی (ص ۱)	چو نخ (ی)
۶۴	۷ا	بده مالی (الف ۱)،	بدا مالا (ی)،
		مردِ (ص ۱)	میرو (ی)
	ب	فقری (ق)	فقرا (ی)
۶۵	۲ا	ندارد (م۳)	بداند (ی)
۶۷	۱ا	جمالِ (الف ۱)	جوان (ی)
	۲ا	چه بینی (م ۳)	چو دیدی (ی)
۶۸	۷ا	باهم رای (الف ۱)	برهم رای (ی)
۷۰	۲ ب	باشد (الف ۱)،	باشی (ی)،
		هذیانش (الف ۱)	هزیانش (ی)
	۷ ب	که گر (ص ۱)،	اگر (ی)،
		بتوانش (ص ۱)	نتوانش (ی)

۷۲	۸ الف	طینت (ص ۱)	طیبت (ی)
۷۳	۲ الف	جوید خدا جویش (ص ۱)	جوید خدای خویش (ی)
	۳ ب	زهد (ص ۱)	زهر (ی)
۷۴	۳ الف	چاهِ راهی ، مارِ پیچِ نفس (ص ۱)	چاه و راه مار پیچ فقر (ی)
	۵ الف	سر (ص ۱)	هو (ی)
	۸ الف	طورِ کهستانش (ص ۱)	طور و کهستانش (ی)
۷۵	۲ الف	آن را (الف ۱)	آن سو (ی)
۷۶	۹ الف	خونِ خود (ص ۱)	خون و خوی (ی)
	۱۰ الف	شعریست (الف ۱)	سبعی است (ی)
۷۸	۱ ب	وای (الف ۱)	وانی (ی)
۷۹	۱ الف	ورق (الف ۱)	درر (ی)
	۲ ب	چون (ص ۱)	بر (ی)
۸۰	۲ ب	پرواز پس به (ص ۱)	پس پر فراز (ی)
۸۳	۸ ب	لافِ (الف ۱)	لای (ی)
	۱۰ الف	در اندرون (الف ۱)	باندرون (ی)
۸۵	۹ الف	که شد فدا (ص ۱)	که خاک شد (ی)
۸۷	۱ ب	بدسگال (الف ۱)	بدفعال (ی)
۸۸	۵ الف	عزلت است (ص ۱)	عزتست (ی)
	۶ الف	اوجت (الف ۱)	اوجیت (ی)
۹۰	۳ ب	روزِ فسق آن کور کی بیند فروغِ (الف ۱)	روز کورِ فسق کی بیند مقام (ی)
	۷ ب	برگِ (الف ۱)	برکه (ی)،
		معبر (الف ۱)	معشر (ی)
	۸ الف	عشق (الف ۱)	شوق (ی)
۹۱	۳ الف	رندِ (ص ۱)	سست (ی)
	ب	صد (ص ۱)	ده (ی)
	۸ ب	مزمر (ص ۱)	مزهر (ی)
۹۲	۳ ب	نوذر (ق)	نودر (ی)
۹۳	۵ الف	کاری (ص ۱)	چیزی (ی)
	۶ الف	این (ص ۱)	آن (ی)
	۹ ب	منبر (ص ۱)	منظر (ی)
	۱۰ الف	در (ص ۱)	بر (ی)
۹۷	۳ الف	دست افزارِ (ص ۱)	دست افراز (ی)

۹۷	۵ا	مؤثر (الف)	ماثر (ی)
۱۰۱	۲ا	غذا از (ص ۱)	جزای (ی)
	۶ب	گر هست (ص ۱)	با آنک (ی)
۱۰۲	۲ا	نیست (ص ۱)	هست (ی)
۱۰۳	۳ا	عوضِ کارِ (ص ۱)	غوص قعر (ی)
	۴ا	کاندرِ رویِ (م ۳)	و برنیکان (ی)
	۵ا	مرادت (ص ۱)	مروت (ی)
۱۰۴	۲ا	چون (م ۳)، تن در (م ۳)	ور (ی)، تقوی (ی)
۱۰۶	۵ا	ناگه (ص ۱)	ناگاه (ی)
	۶ا	مسلمانی (الف ۱)، به هند (ص ۱)	مسلمان (ی)، نهند (ی)
	ب	کژلک (الف ۱)	خجلک (ی)
	۷ا	تازی (الف ۱)	تیزی (ی)
۱۰۷	۳ا	ای (الف ۱)	این (ی)
	۴ب	زان (الف ۱)	کو (ی)
	۵ب	شو (الف ۱)	شد (ی)
	۶ب	سه و چهار (ص ۱)	سرو جهار (ی)
	۹ا	آتشین از کرم (الف ۱)، مجوی (الف ۱)	آتشی از دود (ی)، مجو (ی)
۱۰۸	۶ا	هیچ (ص ۱)	ریخ (ی)
۱۱۰	۸ا	خاکیان (الف ۱)	خاکدان (ی)
۱۱۲	۱ا	کمینِ (م ۳)	مکین (ی)
	۸ا	بر (الف ۱)	در (ی)
۱۱۳	۸ب	جانِ (الف ۱)	جون (ی)
۱۱۶	۳ب	سروری (الف ۱)، ورا داد اختیار (الف ۱)	سر زری (ی)، علی اندر خمار (ی)
	۱۰ا	جنابِ (م ۴)	حیای (ی)
۱۱۷	۲ا	پرتوی (الف ۱)	پرتو (ی)
۱۱۸	۴ب	قندهار (الف ۱)	نگرهار (ی)
	۷ب	صدهزار (ص ۱)	تاظفار (ی)
۱۱۹	۱ا	میرِ (الف ۱)	پیر (ی)
۱۲۲	۱ا	بت روی (الف ۱)	بت رو (ی)

۱۲۳	۶ب	شکلِ (الف ۱)	مشکل (ی)
۱۲۴	۶ا	زآهِ (الف ۱)	وآه (ی)
	۷ب	غنا (الف ۱)	عنا (ی)
۱۲۶	۹ا	خم (الف ۱)	غمر (ی)
۱۲۷	۲ا	مبانیِ (ق)	میانی (ی)
۱۲۸	۱ب	وبال (الف ۱)	دؤال (ی)
۱۲۹	۱ا	باآن (ص ۱)	گشت ار (ی)
	۳ب	سربسته (الف ۱)	سرپست (ی)
۱۳۰	۳ا	قلماش (م ۳)	قلما (ی)
	۴ا	موذنِ مسجد بکشد (الف ۱)	موزن کو دیر کشد (ی)
	۵ب	سامتِ بیگار (الف ۱)	سامت و بیگار (ی)
۱۳۱	۱ب	تغمار (م ۳) ،	چقمار (ی) ،
		بی ظلم و عوانی (الف)	بی ظلم عوانی (ی)
۱۳۳	۴ا	مسند شد (الف ۱)	مسند (ی)
۱۳۵	۵ا	جوی (ص ۱)	جو (ی)
۱۳۶	۹ا	یک سرِ میل آوری (الف ۱)	میل بمیل آری (ی)
۱۳۷	۴ب	ندیمانهٔ (الف ۱)	زریهانه (ی)
۱۳۹	۳ا	به پیمای (م ۳)	مپیمای (ی)
	۱۰ا	پای (ص ۱)	پا (ی)
۱۴۰	۸ا	گشته ای (ص ۱)	گشتی (ی)
۱۴۱	۲ا	فسونِ (ص ۱)	فسوس (ی)
	۴ب	مفر (الف ۱)	قدر (ی)
	۱۰ب	غولئی (ص ۱)	خوکی (ی)
۱۴۲	۳ا	عبره (الف ۱)	عبر (ی)
	ب	توئی (الف ۱)	ز نه (ی)
	۸ب	دریابی (ص ۱)	بریابی (ی)
۱۴۳	۷ا	مزن (م ۳)،	مزید (ی) ،
		خراش و خارشِ (ص ۱)	خراش خارش (ی)
	۱۰ا	جنتِ گوهر نگارکن کاینجا (الف ۱)	جنس گوهر بکارکن کانجا (ی)
۱۴۴	۱ا	کت (الف ۱)	کز (ی)
	۳ا	چندی (الف ۱)	شستی (ی)
	۸ا	ذل (م ۳)	دل (ی)
	۱۰ا	نه تیغِ (ص ۱)	بتیغ (ی)

١٣٦	١٠ الف	بار و برگدائی زو (ص ١)	باژ بر گدائی رو (ی)
١٣٨	٣ الف	آتشی (ق)	آتش (ی)
	ب	اندر عجز به جر (م ٣)	اندر بخر (ی)
١٣٩	٣ ب	ستد (ق)	بستد (ی)
١٥٥	٥ الف	دعائی (الف ١)	دعای (ی)
١٥٧	٢ ب	بر لرزه (الف ١)	تر لرزه (ی)
١٥٨	١ الف	خشمش (ص ١)	چنگش (ی)
١٦٠	٣ الف	ز تو (الف ١)	توئی (ی)
١٦١	٥ ب	شاه و شد (ص ١)	شاه شد (ی)
١٦٣	٣ الف	رزمگاه (ص ١)	صیدگاه (ی)
	٦ الف	گردون (ص ١)	گردن (ی)
١٦٤	١ الف	شاهین (الف ١)	شاهی (ی)
	٨ ب	گذار (ص ١)	گداز (ی)
١٦٥	٥ الف	چوبی (ص ١)	چون بی (ی)
	ب	به دکانِ (ص ١)	بدو کان (ی)
١٦٧	٨ ب	نئی که زو (پ ٥)	نی که از (ی)
١٦٨	٣ ب	اینک آب و سبزه و گل داروی (الف ١)	اینک اکنون آب و سبزه داروی (ی)
	٧ ب	چناران (پ ٥)	چنار آن (ی)
١٦٩	٥ الف	سلطانِ گل (پ ٥)	سلطان ز گل (ی)
١٧١	١ ب	بگذار گوشِ خر که نیرزد به‌گوشمال (ص ١)	در دلو جامه چشمهٔ خور ، باشد آن وبال (ی)
١٧٣	١ الف	شه آن کز (ص ١)	نبی آنک از (ی)
	ب	شیشه هایِ کال (الف ١)	پشت هاکال (ی)
	٧ ب	کمان پا (پ ٥)	کمانا (ی)
١٧٨	٥ ب	هراسان (پ ٥)	حراسان (ی)
١٧٩	١ ب	چنانک (ص ١)	چناک (ی)
١٨١	٥ الف	سنانش (ص ١)	سنان (ی)
	٧ الف	نانی (ص ١)	نان (ی)
١٨٢	٥ الف	شد (پ ٥) ،	شد (ی) ،
		خورشید داد (ص ١)	خورشید وار (ی)
	٦ الف	تازیِ (الف ١)	تیزی (ی)
١٨٣	٣ الف	ارچه (پ ٥)	از رو (ی)

۱۸۶	۱ب	باشد (ص ۱)	باید (ی)
	۳الف	آمده ست (ص ۱) ،	آمده (ی) ،
		گردون را برین (ص ۱)	گردون برین (ی)
۱۸۸	۵ب	ببندد (ص ۱)	بندد (ی)
۱۸۹	۹ب	از ملکِ تو (ص ۱)	از تو ملک (ی)
۱۹۰	۳الف	دلِ پر داشت (پ ۵)	دل و برداشت (ی)
	۴الف	زردِ (الف ۱)	ورد (ی)
	۵الف	تنِ چو (ص ۱)	وجودِ (ی)
	۶ب	زخویش همی رفت (ص ۱)	فرود همی خورد (ی)
	۷ب	ز بهرِ آن پسرانِ ظریفِ (الف ۱)	بسوز گرد دل آن حریف (ی)
۱۹۲	۳ب	به تاز (ص ۱)	بناز (ی)
۱۹۴	۳الف	گرچه (ص ۱)	روکه (ی)
	۴الف	خوب تر (ص ۱)	چرب تر (ی)
	ب	به خونِ دشمنان (ص ۱)	بمغز استخوان (ی)
	۷الف	هردمی تو از سرِ (ص ۱)	هردم از موی سر (ی)
	ب	آستان (ص ۱)	آشتان (ی)
۱۹۵	۳الف	بسته ست (ص ۱)	بربسته (ی)
	ب	اینک (ص ۱)	آنک (ی)
۱۹۶	۱ب	چند گاهم (ص ۱)	چند گاهی (ی)
	۱۰ب	سنگِ (ص ۱)	زر در (ی)
۱۹۹	۲ب	چوبی (ص ۱)	جونی (ی)
۲۰۰	۱ب	تاریخِ (الف ۱) ،	بارمح (ی) ،
		نوذر (الف ۱)	نودر (ی)
۲۰۱	۱الف	شهسوارِ معانی (الف ۱)	شه سواری معنی (ی)
	۷ب	ز (پ ۵)	به (ی)
۲۰۲	۵الف	دنیا و دین خسروی (ص ۱)	دنیا کیخسروی (ی)
۲۰۳	۱الف	مگر (پ ۵)	مکن (ی)
	۳الف	سخن از بهرِ (ص ۱)	سخن بهر (ی)
	ب	جستن (ص ۱)	جستی (ی)
	۶ب	ذوالمنن (پ ۵)	ذوالیمن (ی)
۲۰۴	۲ب	خوبِ (ص ۱)	سرخ (ی)
۲۰۵	۲ب	چشمه ای مگراز باغ و سبزهٔ (ص ۱)	جسته مگراز باغ سبزهٔ (ی)

۲۰۷	۷ا	اکنون (ص ۱)	اینک (ی)
۲۰۸	۴ا	دهان بستگیِ شیشهٔ می (الف ۱)	دهان بستدگان دی را (ی)
۲۰۹	۱ا	بوریائی (پ ۵)	بوریا دی (ی)
۲۱۳	۸ب	نمی آید (الف ۱)	همی آید (ی)
۲۱۵	۵ا	لرزد (ص ۱)	لرزید (ی)
۲۱۶	۱ب	لیکن (الف ۱)	و لیکن (ی)
	۳ب	هم بدانسان (ص ۱)	همبران سان (ی)
	۷ب	گرددش (الف ۱)	گردد (ی)
	۹ب	ز حجر (ص ۱)	بحجر (ی)
۲۱۷	۴ا	عمرِ نوی (ص ۱)	عمری نو (ی)
۲۱۸	۲ا	پرتوِ (پ ۵)	پرتوی (ی)
	۵ا	بس بی عیار (ص ۱)	بین بس عیار (ی)
۲۱۹	۱۰ب	به گردن (الف ۱)	بگردون (ی)
۲۲۰	۳ا	قهرت (الف ۱)	قلبت (ی)
	ب	حلمت (الف ۱)	حکمت (ی)
۲۲۱	۳ا	باغ است (ص ۱)	بانی است (ی)
۲۲۲	۱ب	کالا و دست گردان (ص ۱)	کالای دستگردان (ی)
	۹ب	مگر درم دان است (پ ۵)	دژم زانست (ی)
۲۲۴	۲ا	بگذاردم (ص ۱)	یکدم دهد (ی)
	ب	به بر (ص ۱)	جگر (ی)
۲۲۷	۴ا	عمرِ (ص ۱)	پای (الف ۱)
۲۲۸	۱ب	دزدیده (ص ۱)	دزدند (ی)
	۵ب	رو تبه (ص ۱)	در بنه (ی)
	۶ا	هیچ شک (ص ۱) ،	میخ شد (ی)
۲۳۰	۷ب	آئینِ (ص ۱)،	آئینی (ی) ،
		ریز (ص ۱)	زیر (ی)
۲۳۲	۳ب	به پیشِ آن (پ ۵)	نمائیش از (ی)
	۵ا	چون کرده (ص ۱)	پرخون و (ی)
۲۳۳	۱ب	هموار (ص ۱)	دشوار (ی)
۲۳۴	۷ا	بنشانده (پ ۵)	بنشاده (ی)
	۹ب	اینک (ص ۱)	الا (ی)
۲۳۵	۸ب	سبزیش بر (ص ۱)	سبزیش تر (ی)
	۹ا	یمان آراسته (ص ۱)	یمانی خاسته (ی)

۲۳۶	۳ب	گل (ص ۱)	بد (ی)
	۵الف	چتر ِ تری (م ۳)	جنبهر تلی (ی)
	۹ب	اخیار (ص ۱)	اخبار (ی)
	۱۰ب	کز (ص ۱)	از (ی)
۲۳۷	۲ب	به یکبار (الف ۱)	یکبار (ی)
	۳الف	نیز (م ۳)،	تیر (ی)،
		کسش (م ۳)	کشش (ی)
	۵الف	زرد ِ او (پ ۵)	زردازو (ی)
	۹ب	آمار (الف ۱)	آذار (ی)
۲۳۹	۱	زین بوستان بسیست نسیمی زمانه‌را گو گل مروی درچمن و گو سمن مبال (ص ۱)	بنگر که این سخن چه روانست و دلپذیر چواشک عاشقی که‌زناله‌شودچونال(ی)
	۲الف	شوخ ِ (الف ۱)	مست (ی)
	ب	مردم (ص ۱)	عاقل (ی)
۲۴۰	۱۰الف	مرغ ِ (ص ۱)	مرغ از (ی)
	ب	عکس ِ (ص ۱)	عکس از (ی)
۲۴۱	۲الف	خواهی (پ ۵)	جوئی (ی)
	۳الف	بدان (ص ۱)	بران (ی)
	۵الف	عزمش (ص ۱)	عزم (ی)
	۶ب	سرخی ز خون ِ این (ص ۱)	رو سرخی خون (ی)
۲۴۳	۱	بنگر که این سخن چه روان است و دلپذیر چون اشک ِ عاشقی که ز ناله شود چونال (ص ۱)	زین بوستان بسی است نسیمی زمانه‌را گوگل مروی درچمن و گو سمن مبال (ی)
	۳ب	بوسیده و بویش (ص ۱)	بوسیده بویش (ی)
	۷الف	گرچه (ص ۱)	هرچه (ی)
۲۴۴	۱الف	باغ پیش ِ چشم دان چون (ص ۱)	پیش چرخ باغ همچو (ی)
	۲ب	خواب (پ ۵)	خوابی (ی)
	۹الف	برج ِ (ص ۱)	سرخ (ی)
۲۴۵	۳الف	بنشینی (ص ۱)	بنشستی (ی)
	۸الف	بارگاهت (پ۵)	پایگاهت (ی)
۲۴۶	۴الف	می آلود و دهان (ص ۱)	می آلوده دهان (ی)
۲۴۷	۱الف	قدمی (ص ۱)	تو قدم (ی)

۲۴۷	۱۰ب	نشیب آمد و جا ئی نه که (الف ۱)	نشیبی ز فرو جایی (ی)
۲۵۰	۲آ	بهر (ص ۱)	بد ز (ی)
	۷آ	وهنوز (ص ۱)	نه خود (ی)
	۹آ	کس (پ ۵)	کش (ی)
۲۵۱	۲آ	اوست (ص ۱)	روست (ی)
	۹آ	چشم (الف ۱)	خصم (ی)
۲۵۲	۱آ	بالا (الف ۱)	والا (ی)
	۲ب	عدوی ترا برابر (الف ۱)	عدو را برابر در (ی)
	۳آ	مرد و کنون خود (الف ۱)	هر دری اکنون (ی)
	۵آ	بادیست (ص ۱)	بادست (ی)
۲۵۳	۷آ	از (ص ۱)	اندر (ی)
۲۵۴	۹آ	تو (ص ۱)	شه (ی)
	۱۰ب	آری (ص ۱)	داری (ی)
۲۵۶	۱آ	این است (پ ۵)	این (ی)
	۵ب	باغی بی دین (ص ۱)	باغی و بی دین (ی)
۲۵۷	۹ب	تخته ای (ص ۱)	تخته سنگ (ی)
۲۵۸	۲ب	نشستن (پ ۵)	نشینی (ی)
	۳آ	جای (ص ۱)	جا (ی)
۲۵۹	۲ب	حیاتم از (ص ۱)	حیات‌زان (ی)
۲۶۰	۸ب	زان (م ۳)	آن (ی)
۲۶۱	۳ب	جریده (ص ۱)	جزیره (ی)
	۴ب	بدان (ص ۱)	بر آن (ی)
	۷ب	گردد و پیوند (ق)	گردد پیوند (ی)
۲۶۲	۱آ	دید (پ ۵)	دیده (ی)
	۳ب	سنان (ص ۱)	بنان (ی)
۲۶۴	۴ب	آن (پ ۵)	از (ی)
۲۶۵	۲ب	همان (ص ۱)	همین (ی)
	۴ب	ره که (ص ۱)	راه (ی)
۲۶۶	۳ب	خوبروی وتر (ص ۱)	خوبروی تر (ی)
	۷ب	خواند (ص ۱)	خوانده (ی)
۲۶۷	۱آ	شبنم (ص ۱)	نم شب (ی)
	۱۰ب	کان (پ ۵)	کنان (ی)

۲۶۹	۱ب	چورامی (ص ۱)	چرامی (ی)
	۳ب	آتش بازئی (ص ۱)	آتش بازی (ی)
	۴الف	در گرفت (پ ۵)	بر گرفت (ی)
۲۷۰	۲الف	خود پرده (ص ۱)	پردهٔ خود (ی)
	ب	چسان (ص ۱)	جهان (ی)
	۱۰الف	جیشش (پ ۵)	خیلش (ی)
۲۷۳	۳ب	بشکند (ص ۱)	بشکنی (ی)
۲۷۵	۶الف	کرده (ص ۱)	کرد (ی)
۲۷۶	۳الف	اینک (پ ۵)	آنک (ی)
۲۷۹	۳ب	ابله و نادان (م ۳)	ابله نادان (ی)
۲۸۹	۱الف	جانا ، (الف ۱)	جانان (ی)
۲۹۱	۲الف	شکلِ (الف ۱)	مشکل (ی)
۲۹۲	۳ب	شبهایِ (الف ۱)	شبها (ی)
	۵الف	سلطان (الف ۱)	والا (ی)
	۷الف	بر ملک (الف ۱)	پر پلک (ی)
	۱۰الف	گیریش (م ۳)	گیرتش (ی)
۲۹۵	۶ب	وز (ص ۱)	در (ی)
۲۹۸	۲الف	خمیده (الف ۱)	خمید (ی)
	۷الف	جهان کشای (الف ۱)	جهان کشا (ی)
	۹ب	به چوبِ (الف ۱)	بخواب (ی)
	۱۰الف	علا (الف ۱)	علات (ی)
۲۹۹	۵ب	عافیت (ص ۱)	عاقبت (ی)
۳۰۱	۸الف	مرد و جوید (الف ۱)	مرد جوید (ی)
	۹الف	دور بین (الف ۱)	دوبین (ی)
۳۰۶	۳الف	باغ (الف ۱)	باد (ی)
۳۰۷	۲الف	می گیرد (ص ۱)	مرگیرد (ی)
	۱۰الف	بار (الف ۱)	یار (ی)
۳۰۸	۲الف	مقل (الف ۱)	مسغل (ی)
	۱۰الف	توئی آخر چنین مکن چنین همه خلق (م ۳)	توی اختر مکن چنین هم خلق (ی)
۳۱۰	۱الف	زه (الف ۱)	ره (ی)
	۲ب	حسین (الف ۱)	حبین (ی)
	۶الف	زلیبیایِ (الف ۱)	زلیبیات (ی)
	۱۰الف	شهست و گشتهٔ شهر (م ۳)	شهنشه است و گشته ز شهر (ی)

۳۱۵	۱۰ب	شگالان را (الف ۱)	شگانرا (ی)
۳۱۶	۳الف	خود (الف ۱)	جد (ی)
	۸ب	ابرِ باران (الف ۱)	ابر و باران (ی)
۳۱۸	۲الف	حنایِ (ص ۱)	جفای (ی)
	ب	زرد جامه در (م ۳)	جامهٔ زرد (ی)
۳۱۹	۶الف	دل (ص ۱)	دم (ی)
۳۲۳	۲الف	خونابه ایست (ص ۱)	خونابه است (ی)
	۶ب	کشیده ست (ص ۱)	کشنده (ی)
۳۲۴	۸الف	خارشم (ص ۱)	خارش (م ۳)
۳۲۶	۷الف	همه زر (ق)	زرها (ی)
۳۲۷	۷ب	می بچسفدم (ص ۱)	من بچفسده (ی)
	۸الف	می سوزدم (الف ۱)	من سوزدم (ی)
۳۲۹	۱الف	در وی (ص ۱)	دارو (ی)
۳۳۰	۶الف	ز آب (الف ۱)	زراب (ی)
	۷الف	یا خود (الف ۱)	با خود (ی)
	ب	زیرا (الف ۱)	ابرا (ی)
۳۳۴	۶ب	جایگیرت (ص ۱)	جانگیرت (ی)
۳۳۶	۳الف	ابرویت (الف ۱)	ابروت (ی)
۳۳۹	۱الف	پشت به پشت (الف ۱)	پشتش نیست (ی)
۳۴۰	۴ب	روئی (ص ۱)	روی (ی)
۳۴۳	۱الف	فرمای (الف ۱)	فرما (ی)
۳۴۴	۵الف	مگر (الف ۱)	گهر (ی)
۳۵۰	۱الف	خسِ (الف ۱)	جز (ی)
۳۵۱	۱الف	چگونه است (الف ۱)	چگونه داشت (ی)
۳۶۲	۶الف	اوست (الف ۱)	روست (ی)
۳۶۶	۱ب	جدالوقار (الف ۱)	جدوالبقای (ی)
	۳الف	عروس وار ز بهرش (ص ۱)	عروس و از بهرش (ص ۱)
	۵الف	برهم زد (ص ۱)	نمی زد (ی)
۳۷۳	۱الف	قندزِ تاجِ تو بر خورشیدِ تابان سایه کرد (ص ۱)	تا کلاهِ قندزت سر بر قبای چرخ برد (ی)
	۴ب	آن (ص ۱)	زان (ی)
۳۷۷	۱ب	اختلال (الف ۱)	انسلال (ی)
۳۷۸	۴الف	شستنت (ص ۱)	مستنت (ی)
۳۸۸	۴الف	نامِ تو (الف ۱)	نامور (ی)

۳۸۸	۱الف	کافرِ اشپش وش (م ۳)	کافران را اسپش (ی)
۳۹۷	۶ب	طلوعش (الف ۱)	متاعش (ی)
۴۰۰	۷ب	یلِ (الف ۱)	بگی (ی)
	۸ب	اعظم (ص ۱)	اعلم (ی)
۴۰۱	۶الف	نه مجلس (م ۳) ،	وگر در (ی) ،
		می خیزی (م ۳)	می خیزد (ی)
	۸الف	خواهد خواند (ص ۱)	خواهد خواندن (ی)
۴۰۲	۳الف	تاج الدین (ص ۱)	تاج الملک (ی)
۴۰۶	۷الف	سخنِ (الف ۱)	سخنئی (ی)
۴۰۷	۱الف	او (الف ۱)	اوست (ی)
	۵ب	گوی خواهی ، خواه (الف ۱)	گوئی و خواهی گوی (ی)
۴۱۳	۶الف	کو ز پیِ (الف ۱)	گویی در (ی)
	۷الف	آن کاتشِ (الف ۱)	آنک آتش (ی)
۴۱۵	۳ب	بدرید (الف)	برید (ی)

صوابنامه

استدعا دارد که قبل از مطالعه غلطهای چاپی را بشرح زیر در نسخهٔ خود اصلاح بفرمائید. نگارنده امیدوارست که غلطهای دیگر که بعلت حروف ریختگی وجود داشته باشد، بوسیلهٔ خوانندگان گرامی اصلاح خواهد شد:

صفحه	مصراع بیت	نادرست	درست
۳	۱ ب	مصلع	مطلع
۱۰	۷ ا	کلکس	کلکش
۱۸	۱۰ ا	ماشا الله	ماشاء الله
۲۷	۷ ا	از	ار
۳۱	۳ ب	نعمت	نعت
۳۳	۵ ب	رحت	رحمت
۵۲	۶ ا	نعتت	نعت
۶۲	۷ ب	بباد	بباید
		دزدن	دزدان
۶۳	۲ ب	بلغرد	بلغزد
۸۲	۳ ا	بر سر	برسر
۸۵	۱۰ ا	بین	ببین
۸۷	۲ ا	غلغش	غلغلش
۱۱۲	۳ ا	حور	خور
۱۱۹	۹ ا	جاشنی	چاشنی
۱۳۷	۸ ا	طیقلم	طفیلم
۱۵۱	۵ ا	به برج	با برج
۱۶۸	۲ ب	خوبش	خویش
۱۹۳	۷ ا	شاهان	شاهان
۱۹۵	۱ ا	عظاست	عطاست
۲۰۷	۱ ا	در منهٔ	درمنهٔ
۲۱۵	۵ ب	برورن زد خنج ستگ	برون زد خنجر سنگ

٢٣٩	٢ ا	گردنِ	کردنِ
٢٤٣	٤ ب	آمده	آمد
٢٥٠	٢ ا	کده	قدح
٢٥١	٩ ا	پایش	بالشِ
٢٥٤	٨ ب	آهنیین	آهنین
٢٥٧	٨ ب	نختِ	تختِ
٢٩٦	٤ ا	معینست	معنیست
٣١١	٣ ا	زه	رو
٣١٥	١ ب	پس	بس
٣٢٥	٥ ا	جوششِ بس	جوششِ کف بس
٣٢٦	٩ ا	فرفی	فرق
٣٣٤	٦ ب	مستجاپ	مستجاب
٣٤٣	٧ ا	عیدِ این	عید
٣٤٨	٣ ب	چهان	جهان
٣٦١	٣ ا	سهاکِ	سهاک
٣٦٩	٢ ا	فلگ	فلک
٣٨٧	٤ ب	نمایده	نماید
	٧ ا	شیندور	شیند و ور
٣٩٤	١٠ ا	عادلیکه که	عادلیکه
٤٠٩	٦ ا	بیشِ	پیشِ